اطلاعات هفتگی
شماره ۳۳۷۹
چهارشنبه [illegible] شهریور [illegible]
بها ۲۵۰۰ ریال

زندگی برای کنکور یا کنکور برای زندگی؟

در نهایت از خود گذشتگی

همسرم دائم ایراد می گیرد

نشست با عوامل سریال نرگس

حاصل ۲۱ سال زندگی ، فقط یک چمدان

چه خوب شد که به او جواب نه دادم

علیرضا افشار: کمی شبیه احسان هستم

گل پسند

منتظر قرعه کشی نباشید

پاک کنید .... جایزه بگیرید !

Golpasand

جوایز گل پسند

سواری پراید

پلاک طلا

و هزاران جایزه دیگر . . .

با خرید یکی از محصولات جایزه دار گل پسند به روش زیر عمل کنید

۱ – پوشش لیبل محصول را با شیء، تیز پاک کرده و از جایزه خود مطلع شوید

۲– پس از مصرف با تحویل ظرف خالی به یکی از عاملین فروش (ترجیحا محل خرید کالا ؛ داروخانه، سوپر مارکت و یا یکی از فروشگاه های معتبر) جایزه خود را دریافت و یا به توصیه عامل فروش عمل کنید.

تلفن ها (الف: مدیریت جایزه ۲۲۸۴۹۰۸۳) – (ب:روابط عمومی ۲۲۸۵۶۳۳۷)

بسم الله الرحمن الرحیم

یاد و یادواره

آغاز هفته دفاع مقدس

در ۳۱ شهریور ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی رژیم بعثی عراق جنگ تحمیلی با کشورمان را بطور رسمی آغاز کرد. نیروهای نظامی رژیم بعثی عراق با حملات وسیع هوایی و زمینی خود جنگ را با جمهوری اسلامی ایران آغاز کردند. رژیم حاکم بر عراق پس از پیروزی انقلاب اسلامی از بیم صدور انقلاب اسلامی و درهم کوبیده شدن پایه‌های ظلم در آن کشور تصمیم گرفت که انقلاب اسلامی را نابود کند، از این رو پس از آمادگی از نظر تجهیزات نظامی و تبلیغات جهانی جنگ را آغاز کرد. رژیم بعثی عراق در روزهای آغازین جنگ تحمیلی در خاک ایران پیشروی بسیار کرد اما رشادتهای دلاورمردان سپاه اسلام، مقاومت دلیرانه ملت انقلابی و مسلمان ایران بویژه رهنمودهای خردمندانه حضرت امام(ره) صحنه جنگ را بر ضد عراق دگرگون ساخت و سرانجام پس از ۸ سال دفاع مقدس جنگ خاتمه یافت. گفتنی است که در کشورمان ایران ۳۱ شهریور آغاز هفته دفاع مقدس است.

ولادت حضرت امام خمینی(ره)

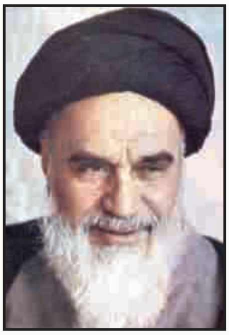

حضرت امام خمینی(ره) رهبر فقید انقلاب اسلامی و بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران در ۱ مهرماه سال ۱۲۸۱ هجری شمسی چشم به جهان گشودند. حضرت امام در خانواده‌ای روحانی و اهل علم و تقوی در شهر خمین ولادت یافتند. حضرت امام مراتب علمی خود را یکی پس از دیگری نزد بزرگانی چون آیت‌الله حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی گذراندند و در جوانی به درجه اجتهاد رسیدند. امام راحل افزون بر دارا بودن مقام فقاهت، در فلسفه، حکمت، هیئت، عرفان دانش فراوانی کسب کرده بودند. ایشان زمانی که از استادان ممتاز فیضیه قم بودند، پرچم قیام برضد سیاست پهلوی را برداشتند. بدین ترتیب امام قدم در نهضتی گذاشتند که سرانجام به پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل اولین حکومت اسلامی بعد از صدر اسلام منتهی شد. گفتنی است که زندگی حضرت امام نمونه‌ای از تقوی، زهد و نظم بود. همین نظم خاصی که امام داشتند این فرصت را برای ایشان فراهم کرد که در کنار مسوولیت‌های سنگین دینی و سیاسی موفق به تالیف و تدوین آثار بسیار ارزنده‌ای شوند. «کتابهای کشف الاسرار، حکومت اسلامی، دیوان اشعار و تحریر الوسیله» از این جمله آثار است.

محاصره منزل امام در نجف

در دوم مهر ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی قوای انتظامی رژیم بعثی عراق منزل حضرت امام خمینی(ره) را در شهر نجف محاصره کرد. رژیم بعثی عراق به منظور همکاری با رژیم پهلوی در ایران اقدام به این کار کرد، زیرا قصد داشت که روابط دوستانه خود را با محمدرضا پهلوی حفظ کند. مقامات عراقی پس از محاصره منزل حضرت امام از ایشان درخواست کردند که از مصاحبه با خبرنگاران، صادر کردن اعلامیه و ایراد نطق و خطابه درباره اوضاع ایران خودداری کنند، اما حضرت امام خمینی(ره) در بخشی از پاسخ خود به آنان چنین فرمودند: «من هر جا که باشم به وظیفه شرعی خود عمل می‌کنم...» پاسخ حضرت امام باعث شد که مقامات رژیم بعثی عراق واکنش دیگری نشان دهند. آنان از حضرت امام خواستند که خاک عراق را ترک کنند. بدین ترتیب هجرت تاریخی حضرت امام خمینی(ره) به پاریس آغاز شد.

آزادسازی بیت‌المقدس

در ۲۶ سپتامبر سال ۱۱۴۶ میلادی بیت‌المقدس در جنگهای صلیبی بدست صلاح‌الدین ایوبی سردار دلیر مسلمان آزاد شد. پس از فتح بیت‌المقدس اخراج اشغالگران از این شهر آغاز شد. صلاح‌الدین ایوبی پس از فتح بیت‌المقدس برخلاف روش معمول مسیحیان که ساکن شهرهای تسخیر شده را قتل‌عام می‌کردند، دستور داد که فقط شهر را ترک کنند و کسی به آنها صدمه‌ای نرساند و با عطوفت با آنان رفتار شود.

تسلیت به همکار

باخبر شدیم **خانم مینا گلبرگ** نویسنده محترم سری داستانهای «دختر فراری» درست چند هفته پس از فوت مادربزرگش این روزها داغدار درگذشت خواهرش بهار شده است.

همچنین باخبر شدیم همکار گرامی ما در مرکز تلفن موسسه اطلاعات **آقای علی محمدی** در غم از دست دادن یکی از عزیزان خود سوگوار شده‌است. بدینوسیله ضمن عرض تسلیت به همکارانمان، برای تازه درگذشتگان غفران الهی و برای بازماندگان صبر و شکیبایی مسألت می‌نماییم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

در این شماره میخوانید :

یاد و یادواره --- ۳
یادداشت هفته --- ۴
تفسیر سیاسی --- ۶
فرش ایرانی --- ۸
ویژگی‌های میهمانی خدا --- ۹
نگاه هفته --- ۱۰
گزارش هفته --- ۱۰
خاطرات روانپزشک --- ۱۲
داستان زندگی --- ۱۴
بازتاب --- ۱۶
صدای سبز بسیج --- ۱۷
گزارش رنگی --- ۱۸
مشاور خانواده --- ۲۰
خاطرات کلانتر --- ۲۲
درس زندگی --- ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه --- ۲۵
ماجراهای خواستگاری --- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه --- ۲۷
گزارش از زندان --- ۲۸
مسابقه داستان‌نویسی --- ۳۰
باریکتر از مو --- ۳۲
از یادداشتهای یک روزنامه‌نگار --- ۳۳
از گوشه و کنار جهان --- ۳۴
خواندنیهای تاریخی --- ۳۶
دستپخت عدسی --- ۳۷
پاورقی خارجی --- ۳۸
عکسها و حرفها --- ۴۰
ترازو --- ۴۱
تماشاگه راز --- ۴۲
بر سر دو راهی --- ۴۴
مهمترین نکته‌ها پس از زایمان --- ۴۶
جدول --- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید --- ۴۹
جنگ هنر --- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک --- ۵۴
ورزشی --- ۵۶
جهان هنر --- ۵۹
فرهنگ مردم --- ۶۱
در حلقه رندان --- ۶۲
اطلاعات مفتکی --- ۶۳
هفته بعد شما --- ۶۴
نقاشی‌های شما --- ۶۶

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: سیداحمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۴۹ - چهارشنبه ۲۹ شهریور ۱۳۸۵
۲۶ شعبان ۱۴۲۷ ۲۰ سپتامبر ۲۰۰۶

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

عکس و طرح روی جلد از احسان تاکی

هر عزتی که دین او را تأیید نکند خواری است.

• حضرت امیر(ع)

یادداشت هفته
محمدامین جوادی

سه یادداشت کوتاه

این هفته نگارنده محترم مطلب «سه‌گانه» به علت سفر حج از ارائه مطلب عذرخواهی کرد و بنده به ناگزیر یادداشت این هفته را، البته با نگارشی که قطعاً تفاوت خواهد داشت، به سه موضوع کوتاه اختصاص می‌دهم که هم یادداشت هفته باشد و هم سه‌گانه. انشاءالله از هفته دیگر خود نگارنده به شیوه مناسب خویش با شما سخن می‌گوید.

◇ ◇ ◇

هفته گذشته که بحث بی‌مخاطره بودن سفر در ایران را مطرح کردم، اصلاً فکر نمی‌کردم که خودم گرفتار آن شوم. صبح یکشنبه بعد از ادای دوگانه بامداد با این تصور که حداکثر تا هشت صبح به شمال می‌رسم و کار نیم ساعته‌ام را به انجام می‌رسانم و حدود ظهر برمی‌گردم و به کار خودم خواهم پرداخت، ساعت ۵ صبح عازم شمال شدم. در جاده هراز روزهای تعطیل ترافیک اتومبیل‌های شخصی امان شما را می‌برد و در روزهای غیرتعطیل، تردد انبوه کامیون، وانت‌بار و اتوبوس. با این حال نزدیکی‌های هشت صبح به حوالی تونل شماره ۳ در ۴۵ کیلومتری آمل رسیدم و در آنجا قریب ۳ ساعت ساکن و بی‌حرکت، پشت ترافیک اتومبیل‌های قبل از تونل ماندم. علت آن یک تصادف در سر یک پیچ و بسته شدن جاده‌ای با این حجم از تردد به مدت حداقل سه ساعت بود. تا اتومبیل پژو از زیر کامیون بیرون آورده شود و دو جرثقیل هریک را به کناره‌ای بکشانند، راه عبور از هر دو طرف بسته شده بود و یک صف شش کیلومتری در هر طرف جاده (و در مجموع ۱۲ کیلومتر) امان برای کسی نمی‌گذاشت.
تصور کنید وقتی یک تصادف جاده‌ای و برخورد دو اتومبیل که در بسیاری از کشورهای دنیا حتی نیم ساعت هم راه یک جاده پررفت و آمد را نمی‌بندد، در کشور ما می‌تواند ساعتها عبور و مرور را سد کند، به مخاطرات سفر و تاثیر آن در کاهش سهم ما در صنعت توریسم بیشتر پی می‌بریم. جالب آنکه در هنگام بازگشت با وجودی که سفر در میان هفته انجام می‌گرفت، از دو و نیم بعداز ظهر تا ۸ شب کار بازگشت به طول انجامید. ۱۷۵ کیلومتر راه و بیش از پنج ساعت طی‌طریق، آنهم به علت بارانی که در شمال می‌بارید و اتومبیل‌های فراوانی که در این جاده راه تهران را درپیش گرفته بودند و جاده‌ای که حتی در روزهای غیرتعطیل هم کشش خودروهای عبوری را ندارد.

اگر امروز فکری برای جاده‌های شمال کشور و اصولاً برای ترافیک جاده‌ها و شهرهای نکنیم، فردا این گره ناگشودنی‌تر می‌شود.

◇ ◇ ◇

بارها از حقوق مصرف‌کننده صحبت کردیم، اما معلوم نیست که چه ارگانی باید از این حقوق دفاع کند؟ مردمی که به هر دلیلی به آنها اجحاف شده، به کجا شکایت ببرند و چه کسی باید به داد آنها برسد؟ در بخش خدمات گویی هیچ قانونی حکومت نمی‌کند. یک تعمیرکار اتومبیل ممکن است برای یک خدمت ارائه شده به شما دوهزار تومان، دیگری پنج هزار تومان و سومی ده هزار تومان بگیرد، همینطور یک تعمیرکار کولر یا یک تعمیرکار وسایل برقی. جدای از بخش خدمات در بخش عرضه محصولات نیز چنین قانونی حاکم است. هیچ برچسبی بر روی هیچ کالایی دیده نمی‌شود و شما نمی‌دانید در خریدی که می‌کنید چقدر مغبون شده‌اید. کالایی که می‌خرید چه اصالتی دارد؟ ساخت کجاست؟ قیمت واقعی این کالا چه میزان است؟ و همه اینها درحالی است که چندین مرکز و چندین مصوبه و قانون در این مورد

نامه‌های بدون واسطه

ایران کشور بزرگی است

ایران کشور بزرگی است که منابع خدادادی و جغرافیایی زیبایی دارد. از جمله مناطق تفریحی آن کم نیست، اما متاسفانه ایرانی‌ها اوقات فراغت خود را فقط در چند منطقه کشور می‌گذرانند، درحالی که مناطق بسیاری وجود دارد که اگر درست معرفی شوند می‌توانند در جذب گردشگران مفید افتد و تمام مسافرت ایرانی‌ها هم به شمال و اصفهان و مشهد خلاصه نشود. فکر می‌کنم دولت وظیفه دارد که در این زمینه امکانات مناسب را فراهم آورد تا مناطق گردشگری ایران بیشتر معرفی شوند.

هانیه مهدیان - تهران

بند «پ» را برداریم!

خوشا به حال آنانی که یکی از اقوامشان در ادارات و سازمانهای مهم دارای پست و مقامی است. در این صورت حداقل مشکل خانواده خودش را می‌تواند به شکل خوبی حل کند وگرنه هنوز که هنوز است در ادارات ما روالی حاکم نشده که همه مردم به عدالت بتوانند از خدمات دولتی استفاده کنند. از جمله این موارد گرفتن وام از بانکهاست. بانکها برای دادن یک وام اندک چنان هفت‌خان رستمی را نشان می‌دهند که آدم پشیمان می‌شود، اما بعضی‌ها به راحتی از تسهیلات بانک استفاده می‌کنند. معلوم نیست چه زمانی عدالت در ادارات ما حاکم می‌شود و پارتی‌بازی از آن رخت برمی‌بندد؟

محسن ذوالفقاری - ساوه

کمک برای تهیه جهیزیه

دخترم به زودی به خانه بخت خواهد رفت. من به خاطر تهیه نکردن جهیزیه احساس شرمندگی می‌کنم و تاریخ ازدواج را عقب انداخته‌ام.

خواهش می‌کنم نامه مرا سریعتر چاپ کنید تا شاید کسی حاضر شود برای تهیه جهیزیه به من کمک بکند و من با سربلندی دخترم را به خانه بخت بفرستم و خانواده داماد متوجه نشوند که تاخیر انداختن من به چه دلیل است. برای رضای خدا به من کمک بکنید تا خواهرتان احساس شرمساری نکند و دخترم با سربلندی به خانه شوهر برود.

طیبه - ز - استان فارس

چرا فقط دکه‌های مطبوعاتی

مشکل سد معبر سالهاست که شهرهای ما را آزار می‌دهد و این معضل در شهرهای شمالی به دلیل بافت فرسوده و سنتی بسیار چشمگیرتر است تا حدی که در بعضی‌ها از خیابانهای مرکزی این شهرها نمی‌توان به راحتی از پیاده‌روها عبور کرد و جالب اینکه در ماههای اخیر گویی فقط زور شوراها و شهرداریها به دکه‌های روزنامه فروشی چربیده و کیوسک‌های آنها را جمع بکنند، درحالی که بقیه آزاداند هر کاری که بخواهند بکنند. مدتی پیش تنها کیوسک مطبوعاتی سورک به این شکل جمع‌آوری شد درحالی که اغلب این دکه‌داران مطبوعاتی ضمن ایجاد اشتغال برای چند نفر به کار فرهنگی مشغول‌اند. قاعدتاً باید اعمال قانون برای همه یکسان باشد.

محمدرضا شاهد - سورک

عدد «۱۳» نحس نیست

بعضی‌ها فکر می‌کنند که عدد «۱۳» نحس است و براساس یک عقیده خرافی حتی حاضر نیستند پلاک خانه‌هایشان را عدد ۱۳ قرار بدهند، درحالی که اینها همه افسانه است. تمام اعداد به خودی‌خود نه خوب هستند و نه بد و هیچ کدام نحس نیستند. در روز سیزدهم ماه رجب بهترین مخلوق خدا در خانه کعبه متولد شد که برکت تمام مسلمین است. اگر روز سیزده بد بود، ابراهیم خلیل(ع) در چنین روزی به جان بت‌ها نمی‌افتد، لذا می‌خواهم بگویم که بهتر است دست از این عقاید خرافی برداریم.

علی نصراللهی - تهران

جشن بازنشستگی

اخیراً در هتل محلی شهرستان قصرشیرین (سفره‌خانه سنتی سیاووش) اداره آموزش و پرورش شهرستان قصرشیرین دست به اقدام جالبی زد و آن برگزاری یک جشن بود که با بقیه جشن‌ها تفاوت داشت. آقای آقایی رئیس کارگزینی آموزش و پرورش بازنشسته شده بود و این جشن بازنشستگی آن کارمند خدوم بود چراکه جدای ده سالی که در زندانهای بعثی عراق تحت شدیدترین شکنجه‌ها بود و به افتخار آزادگی نائل آمد، در مردمداری و خدمت به شهروندان و فرهنگیان هم سابقه و کارآمدی خوبی داشت و من از اینکه حداقل یکی از ادارات به نحوی از همکار بازنشسته خود تجلیل کرده است، آنهم در یک ضیافت شام در یک محل مناسب، خوشحال شدم. کاش بازنشستگی در همه ادارات به معنای آغاز نومیدی و یاس و افسردگی نباشد.

غلامرضا نعمتی - قصرشیرین

وجود دارند و افرادی هم به خاطر این کار حقوق می‌گیرند، اما مردم دستشان به جایی بند نیست. راستی حقوق مصرف‌کننده چگونه باید رعایت شود و چه کسی ضامن استیفای این حقوق است؟

مردمی که احساس می‌کنند حق‌شان پایمال شده یا اجحافی به آنان صورت گرفته، بخشی از نارضایتی و روان‌پریشی را با خود به یدک می‌کشند که در روابط اجتماعی چندان آثار مثبتی بر جای نمی‌گذارد.

زمانی اتحادیه‌های صنوف موظف بودند که در همه مغازه‌ها قیمت‌های مصوب را طی اطلاعیه‌ای به آگاهی عموم برسانند و مغازه‌داران نیز موظف بودند این اطلاعیه‌ها را در مغازه‌های خود در معرض دید مشتریان قرار دهند، اما شما در کمتر مغازه‌ای چنین اطلاعیه‌هایی را می‌بینید و لذا مجبورید به خدا توکل کنید و امیدوار باشید که آدم منصفی با شما برخورد دارد. یعنی بهتر است که چنین کنید وگرنه دست به یقه شدن، دعوا، مشاجره و داد و هوار به راه انداختن و اعتراض کردن کار را به جایی نمی‌رساند. شکایت کردن هم خودتان می‌دانید در کشورمان چه مراحلی دارد و چه جانی می‌خواهد و چه حوصله و صبری!

◇ ◇ ◇

مهمترین شعار رئیس جمهور و دولت محترم عدالت‌محوری بوده است و از جمله اقداماتی که به‌شدت بر آن تاکید شده، قانون نظام هماهنگ پرداخت حقوق کارکنان دولت بوده است، اما با وجود گذشت بیش از یک سال از روی کار آمدن دولت جدید، هیچ اقدامی در این باب صورت نگرفته است و لایحه نظام هماهنگ ماهها‌ست که خاک می‌خورد و همچنان بی‌عدالتی در نظام پرداخت‌ها بیداد می‌کند. بسیاری از کارمندان شریف با تحصیلات مناسب و با کار شاق و متعهدانه درآمدهایی نزدیک ۳۰۰ هزار تومان دارند، درحالی که کارمندان مشابه آنان حتی با کار آسانتر در یک دستگاه دولتی دیگر حقوق و درآمد میلیونی به خانه می‌برند. یک کارمند شریف در یک دستگاه دولتی و شبه‌دولتی بعد از نزدیک به سه دهه کار با ماهی یک ماه حقوق، آنهم حقوق پایین بازنشسته می‌شود و پاداش بازنشستگی کارمند دیگری با تحصیلات کمتر و با پست پایین‌تر در اداره دیگری، چند برابر میزان پرداختی به کارمند قبلی است. چنین بی‌عدالتی‌هایی چنان بلایی بر سر آدمی که در دوره بازنشستگی دستش از خیلی جاها کوتاه است و دیگر توان کار کردن هم ندارد، می‌آورد که این اندوه و افسردگی و این فقر و تنگدستی خود به منزله مرگ زودرس برایش به‌حساب می‌آید.

انتظاری که همه از رئیس جمهوری منتخبشان داشته و دارند، برداشتن مهمترین گام در راه استقرار عدالت، حداقل در نظام اداری خود دولت است. ■

قند مارک داشته باشد

می‌خواستم راجع به مرغوب نبودن کیفیت قند صحبت کنم که بسیاری از مردم در این زمینه شاکی هستند. متاسفانه اکثر قندهایی که در بازار عرضه می‌شوند مارک و نشانی کارخانه ندارد و به صورت باز فروخته می‌شود و معلوم نیست از کدام کارخانه آمده است و مردم هم نمی‌دانند که به کجا گلایه بکنند. چقدر خوب است که دولت در این زمینه اقدام مناسبی انجام دهد تا مردم قند با کیفیت خوب تهیه کنند.

مجید جوکار بلوچی - شاهرود

مراقب گرانی در ماه رمضان باشیم

هر سال در ایام ماه مبارک رمضان مردم با مشکلات متعددی برای تهیه ارزاق عمومی روبرو می‌شوند. از جمله گرانی برخی کالاها آنها را دچار عذاب می‌کند. درحالی که مردم باید با فراغ بال این ماه پرفیض و برکت را بگذرانند و دولت اسلامی هم وظیفه دارد در این ماه به کمک مسلمین بشتابد و اجازه گران‌فروشی ندهد تا روزه‌داران دچار اذیت نشوند. حال که در آستانه ماه رمضان قرار داریم خدا کند دولت به این مهم بیشتر توجه داشته باشد.

ذکریا آقابابایی - گرگان

از کار افتاده‌ام، چه کنم؟

جوانی ۳۲ ساله‌ام که زن و فرزند دارم و گرفتاریهای زندگی مرا مستاصل کرده است. تا سال گذشته با کار سخت امرارمعاش می‌کردم، اما از بد روزگار تصادف کردم و دچار ضربه مغزی شدم، به‌طوری که دو ماه در بیهوشی کامل بودم و فقط خدا خواست که از مرگ حتمی نجات پیدا کنم. درحال حاضر آسیب دیده و بی‌حواس شده‌ام و براساس گواهی پزشکان به دلیل آسیب به حافظه و اعصاب گویایی و نداشتن تعادل امکان کار کردن ندارم و هزینه‌های بیمارستانی و دوا و درمان امان خانواده‌ام را بریده است، کلی هم بدهی بالا آورده‌ام. نمی‌دانم چه کار کنم؟ شما را به خدا بگویید یک نفر به داد من برسد.

لطفاً نشانی و مشخصات بنده را در مجله چاپ نکنید. فقط اگر کسی خواست به درد بی‌درمان من توجهی بکند، در صورت تماس با دفتر مجله نشانی و تلفن مرا به او بدهید تا شاید فرجی بشود.

ر - الف - آذربایجان غربی سردشت

قبل از تصمیم، اندیشه کنیم

اول سال اعلام شد حقوق کارگران به ۱۸۰ هزار تومان خواهد رسید. خیلی از شرکتها اعتراض کردند، خیلی‌ها هم تعدیل نیرو و همزمان با آن وعده قیمت ها هم بالا رفت تا اینکه بعد از گذشت دو، سه ماه دولت اعلام کرد به علت بیکار شدن خیل عظیم کارگران و ضرردهی شرکتها حقوق دوباره به همان روال قبل برگردد و توافقی تعیین گردد. این تصویب و اعلام و سپس لغو و پشیمانی تنها اثری که داشت اینکه قیمت ها را بالا برد، عده‌ای را بیکار کرد و کارگران را به گرفتاری کشاند. می‌خواستم بگویم چرا قبل از اعلام یک تصمیم بر روی آن کار کارشناسی صورت نمی‌گیرد تا این همه گرفتاری برای مردم پیش نیاید.

محمدرضا خادم دلیر - شاهین‌شهر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرارسیدن ماه پرفیض و برکت رمضان المبارک و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:

◆ **بهرام نادمی - تهران** نامه شما را خواندم. در مورد افزودن یک صفحه برای لطیفه‌های ارسالی خوانندگان در آینده اقدام خواهیم کرد. نحوه پرداخت مالیات آنقدر پیچیده است که نمی‌توان در یک یا دو ستون به آن پرداخت. درباره سایر پیشنهادهای شما هم بررسی خواهیم کرد. موفق باشید.

◆ **اسماعیل رحیمی - بیرجند** از لطف شما متشکرم. نامه شما را به بخش توزیع ارجاع می‌دهم تا علت کمبود مجله در شهر شما بررسی شود. موفق باشید.

◆ **احمد شمالی - شیراز** حق با شماست. نامه شما را به بخش آگهی‌ها سپرده‌ام تا مورد بررسی قرار گیرد. ضمناً همانطور که ملاحظه می‌کنید، مدتی است که آگهی مزبور تا اطلاع ثانوی در مجله اطلاعات هفتگی چاپ نمی‌شود.

◆ **رامین نیرومند - تبریز** به مسوول جدول سپرده‌ام که به تذکرات شما توجه کند. در مورد عدم ارسال جایزه نیز دستور پیگیری صادر شده است و به دوستان گفته‌ام که در این مورد دقت بیشتری داشته باشند. موفق باشید.

◆ **خدیجه مطاعی - بدره** مطلب زیبایی درباره ثواب ذکر صلوات فرستادید که در سال پیامبر اعظم(ص) توجه به آن لازم است. ذکر صلوات همانطور که شما اشاره کرده‌اید موجب خشنودی خدا و رضایت پیامبر و تزکیه نفس می‌شود. از اشاره شما متشکرم.

◆ **ذکریا آقابابایی - گرگان** درباره ضرورت حفاظت از جنگل‌ها مطالب زیادی، حتی با قلم خود شما به چاپ رسیده است. متاسفانه حاکمیت پول و سرمایه و قدرت باعث شده که همه حریم‌ها بشکند، از جمله بعضی‌ها به خودشان اجازه بدهند جنگل را تخریب کنند، دست به قاچاق چوب بزنند یا ویلا بسازند و برای چند روز و چند سال تفریح خود و فامیلشان به محیط زیست یک مملکت آسیب وارد کنند.

◆ **رضا اسکندری - رامهرمز** حق با شماست. مطلب تکراری نباید در مجله به چاپ برسد. در این مورد خود من سخت‌گیری دارم و در این موارد مورد اشاره شما هم پیگیری خواهم کرد. از تذکر شما هم در مورد اینکه سویا گیاهی از خانواده غلات نیست، متشکرم و به دوستان خواهم گفت که در بیان مطالب علمی کوچکترین اشتباهی نباید صورت بگیرد. موفق باشید.

◆ **هومن رسولی - کرمان** پیشنهادهای شما بررسی می‌شود. درباره جابجایی صفحات هم تلاش ما این است که این اتفاق نیفتد. سوال مشاوره تحصیلی شما را هم به خانم طرقیان دادم تا در آن بخش پاسخ داده شود.

کسی که خود را می‌ستاید، خویشتن را خوار کرده است. • حضرت محمد(ص)

ایران و جهان سیاست

- روزنامه شرق توقیف شد.
- خبرگزاری‌ها از پذیرش تعلیق غنی‌سازی اورانیوم توسط ایران خبر دادند.
- خاتمی طی سخنرانی در دانشگاه هاروارد: قدرت در روزگار ما بی‌مقصد و بی‌مسوولیت است.
- آصفی از سخنگویی وزارت خارجه استعفا داد.
- نخست وزیر عراق از ایران برای مشارکت در نوسازی کشورش دعوت کرد.
- واردات خودرو در ۵ ماهه اول سال جاری نسبت به سال گذشته سه برابر شد.
- مصباح یزدی از رفاقت ۵۴ ساله با هاشمی رفسنجانی سخن گفت.
- رایس: تحریم نفتی ایران مطرح نیست.
- بلر: مصالحه با ایران یک اشتباه تاریخی است.
- ۱۰ میلیون سایت در ایران فیلتر شده‌اند.
- بانک‌ها از اول مهر از ساعت ۹ صبح آغاز به کار می‌کنند.
- سپرده‌های ارزی ایران در بانک‌های خارجی ۲۸ میلیارد دلار اعلام شد.
- ترکیه بر روی مرزهای مشترک با ایران ماهواره جاسوسی می‌فرستد.
- دولت برنامه‌ای برای افزایش قیمت بنزین ندارد.
- لاریجانی و سولانا درباره برنامه هسته‌ای ایران مذاکره کردند.
- نماینده مشهد اعلام کرد سه میلیون بیکار در کشور داریم.
- روس‌ها وعده دادند نیروگاه بوشهر را در سپتامبر ۲۰۰۷ فعال می‌کنند.
- دادگاه عالی شیلی مصونیت قضایی به پینوشه را لغو کرد.
- حکم بازداشت بی‌نظیر بوتو مجدداً صادر شد.
- نیروهای ناتو در افغانستان افزایش می‌یابد.
- اسرائیل محاصره هوایی و دریایی لبنان را لغو کرد.
- تهرانی‌ها روزی ۲۰۰ میلیون تومان جریمه رانندگی می‌دهند.
- سخنان پاپ درباره اسلام و مسلمانان خشم جهان اسلام را برانگیخت.
- اسد: سوریه آماده مذاکره صلح با اسرائیل است.
- انفجار بمب در دیار بکر ترکیه ۲۴ کشته و مجروح برجای گذارد.
- اولین زن مسلمان رئیس مجمع عمومی سازمان ملل شد.
- آلمان با اعزام نیرو به لبنان موافقت کرد.
- سیدحسن نصرالله دعوت از تونی بلر برای سفر به لبنان را خیانت بزرگ و ملی خواند.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
WWW.hassanfathi.blogfa.com

بحران رهبری در حزب کارگر انگلیس

موقعیت تونی بلر به عنوان نخست وزیر انگلیس که در ۱۰ سال گذشته در راس حزب کارگر این مسوولیت را عهده‌دار بوده رو به ضعف است و این وضعیت تاثیر منفی بر تحولات و روند فعالیت‌های حزب کارگر انگلیس گذارده است.

اگرچه تونی بلر توانسته در ۱۰ سال گذشته با قاطعیت به حکومت ادامه دهد اما تشدید اختلافات و جناح‌بندی‌ها در حزب کارگر موقعیت او را متزلزل کرده و او را بر سر دوراهی کناره‌گیری یا بقا قرار داده است.

نگاهی به بعضی نظرسنجی‌ها در انگلیس نشان از این واقعیت دارد که نظرها در این کشور درباره ادامه نخست وزیری تونی بلر چندان مساعد نبوده و اکثر مردم خواستار انتقال قدرت به شخص دیگری هستند تا بیش از این حزب حاکم لطمه نخورد.

حزب کارگر در ۱۰ سال گذشته توانسته در سه انتخابات پارلمانی و سراسری در انگلیس حزب محافظه‌کار را که حزب رقیب و مخالف است با شکست مواجه سازد، به همین دلیل منتقدان تونی بلر در حزب کارگر از آن بیم دارند که این حزب که با تضعیف صفوف داخلی و تشدید مخالفت‌ها مواجه است در انتخابات چهارم که چند ماه دیگر برگزار خواهد شد از رقیب محافظه‌کار خود شکست خورده و قدرت را از دست بدهد. لذا در این شرایط بهترین راه برای حفظ قدرت و موقعیت حزب، کناره‌گیری تونی بلر و دمیدن روح جدیدی در کالبد این حزب می‌دانند.

◀ **تونی بلر اعلام کرده که قبل از انتخابات جدید از قدرت کناره خواهد گرفت**

ممکن است این ذهنیت به وجود بیاید که در این شرایط که حزب کارگر موقعیت خود را در جامعه انگلیس از دست داده و انتقادها از آن شدت گرفته، مخالفین و منتقدها کاسه و کوزه‌ها را سر تونی بلر می‌شکنند درحالی که اگر به صورتی اصولی و منطقی و بدون حب و بغض آنچه در جامعه انگلیس و در داخل و پیرامون حزب کارگر می‌گذرد مورد نقد و بررسی قرار بگیرد این واقعیت آشکار خواهد شد که شواهد امر نشان از این مساله دارد که دوران تونی بلر به پایان رسیده و این حزب برای حفظ برتری خود نیازمند تغییر و تحول اساسی است. در همین راستا از **گوردون براون و کامرون** نام برده می‌شود که جانشین بلر شده و سکان هدایت این حزب را در چهارمین انتخاب در دست بگیرند.

یکی از دلایل افزایش مخالفت‌ها با تونی بلر پیروی او از سیاست‌های کاخ سفید در امور **افغانستان و عراق** و جنگ با تروریسم است

نگاهی به انتقادها و مخالفت‌ها با ادامه نخست وزیری تونی بلر در انگلیس حکایت از این واقعیت دارد که این انتقادها دو عامل داشته است:

۱- بخشی از انتقادها درباره سیاستی است که تونی بلر درقبال تحولات جهانی درپیش گرفته است. این بُعد از اعتراضات در راستای بازگرداندن اعتماد و قدرت به انگلیس درقبال آمریکا صورت می‌گیرد، زیرا تونی بلر در جهان تابع‌ترین و نزدیک‌ترین شخص به جورج بوش رئیس جمهوری آمریکا بشمار می‌رود.

بوش در سالهای پس از حوادث ۱۱ سپتامبر که دست به اقداماتی از جمله حمله به افغانستان و عراق زد از حمایت بی‌دریغ **بلر و برلوسکونی** نخست وزیران انگلیس و ایتالیا برخوردار بوده است. امروزه پس از شکست برلوسکونی در انتخابات پارلمانی ایتالیا، بوش فقط پشتیبانی همه‌جانبه تونی بلر را پشت سر خود دارد.

در این رابطه نظریات جیمی کارتر رئیس جمهوری پیشین آمریکا از حزب دموکرات حائز اهمیت است. او از بلر به دلیل چاپلوسی و اطاعت بی‌چون و چرا از بوش انتقاد کرده و در مصاحبه‌ای با روزنامه انگلیسی ساندی تایمز می‌گوید: من از رفتار تونی بلر متعجب و بسیار ناامید شده‌ام. او تاکید می‌کند گمان می‌کنم نخست وزیر انگلیس بیش از هر کس دیگری در دنیا می‌تواند تاثیر مناسبی بر واشنگتن داشته باشد اما او این کار را نمی‌کند. کارتر، انگلیس را به خاطر اینکه از تصمیم جرج بوش در حمله به عراق در مارس ۲۰۰۳ ممانعت به عمل نیاورده مقصر می‌شناسد.

حمله اسرائیل به لبنان

در ماجرای حمله اسرائیل به لبنان نیز همراهی و همکاری تونی بلر با اسرائیل و آمریکا آشکار می‌شود بطوری که در سفر او به منطقه خاورمیانه، با اعتراضات و مخالفت‌های مردمی مواجه می‌شود. بلر همان زمان خشونت‌ها در خاورمیانه را یک تراژدی تمام عیار برای لبنان، اسرائیل و کل منطقه می‌داند.

۲- بخش دوم انتقادات که از اهمیت بسزایی برخوردار است در ارتباط با افکار عمومی مردم انگلیس است. نظرسنجی‌ها نشان از کاهش محبوبیت حزب کارگر انگلیس دارد به همین دلیل اعضای این حزب از آن بیم دارند که انتخابات آتی را که چهارمین رقابت حزب کارگر با رقیب محافظه‌کار خود می‌باشد را به این حزب واگذار کند.

براساس نظرسنجی روزنامه گاردین انگلیس، محبوبیت حزب کارگر به پایین‌ترین میزان خود در ۱۹ سال گذشته کاهش یافته ولی محافظه‌کاران با برتری ۱۹ درصدی در بهترین وضعیت خود در ۱۴

سال اخیر قرار دارند.

در همین ارتباط مردم انگلیس سیاست‌های تونی بلر را عامل اصلی خطرات تروریستی در کشورشان دانسته و ۷۲ درصد معتقدند که سیاست‌های خارجی نخست وزیر در افزایش تهدیدهای تروریستی در انگلیس نقش داشته و این کشور را به یکی از مهمترین اهداف تروریست‌ها تبدیل کرده است.

انتقادات داخلی و بین‌المللی از سیاست‌های تونی بلر صفوف حزب کارگر را نیز دچار تلاطم و ناآرامی کرده بطوری که اگر این وضعیت ادامه یابد بیم آن می‌رود حزب دچار انشعاب و سردرگمی شود.

مخالفت‌ها در حزب کارگر

حزب کارگر انگلیس در ۱۰ سال گذشته سه بار توانسته حزب محافظه‌کار را شکست داده و قدرت را حفظ کند. جالب توجه است که در سه انتخاباتی که با پیروزی همراه بوده تونی بلر هدایت و رهبری حزب کارگر را در دست داشته است.

تونی بلر در سال ۱۹۹۴ جانشین جان اسمیت رهبر این حزب شد که فوت کرده بود. از آن زمان این حزب توانست نسبت به رقیب محافظه‌کار خود پیشی گرفته و در سه انتخابات متوالی آنها را شکست دهد.

اولین پیروزی را کارگرها در مه ۱۹۹۷ شاهد بودند به این ترتیب توانستند قدرت را در دست بگیرند. دومین پیروزی در ژوئن ۲۰۰۱ نصیب حزب کارگر شد و آخرین پیروزی در مه ۲۰۰۵ به دست آمد.

ولی رهبری و ریاست طولانی مدت تونی بلر بر حزب کارگر امروزه به یک مشکل تبدیل شده است. به همین دلیل دو جناح مخالف در داخل این حزب شکل گرفته که هریک از آنها با بهره‌گیری از شیوه‌های خاص در تلاش هستند بلر را از سر راه خود بردارند.

البته مخالفت با تونی بلر و تلاش برای برکناری او در احزاب انگلیس و حتی کشورهای دیگر یک مساله عادی است. زیرا حضور طولانی مدت احزاب و شخصیت ها در راس قدرت می‌تواند سبب تضعیف قدرت حزب و درنهایت تغییر رهبری شود.

این وضعیت را در زمان نخست وزیری **مارگارت تاچر** از حزب محافظه‌کار هم در انگلیس شاهد بودیم. این حزب که با دوران طولانی نخست وزیری خانم تاچر که لقب بانوی آهنین گرفته بود دچار مشکل و بحران شده بود درنهایت با کناره‌گیری او و انتقال قدرت به جان میجر انسجام خود را بدست آورد. ولی اگرچه حزب محافظه‌کار با جانشینی جان میجر از بحران رهایی یافت اما میجر نتوانست در انتخابات سال ۱۹۹۷ در مقابل حزب کارگر دوام بیاورد. لذا با شکست در این انتخابات راه برای روی کار آمدن کارگران هموار شد.

امروزه همان شرایط برای حزب کارگر و تونی بلر به وجود آمده است زیرا این ذهنیت در این حزب شکل گرفته که سیاست‌های بلر در طول این سالها خصوصاً همراهی او با بوش در رابطه با **عراق و افغانستان**، مخالفت‌ها را با حزب کارگر افزایش داده است. به همین دلیل اعضای این حزب تصور می‌کنند که در صورت ادامه حضور بلر در راس حزب کارگر، انتخابات بعدی را آنها به رقیب محافظه‌کار خود واگذار خواهند کرد.

اما آنچه در این میان اهمیت دارد تاکید بر این مساله است که او یک سال دیگر قدرت را حفظ کرده و قبل از انتخابات بعدی جای خود را به جانشینش بدهد.

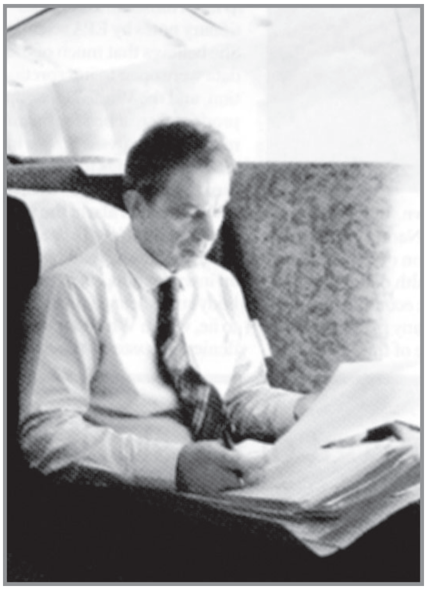

در این رابطه شبکه بی.بی.سی اعلام کرد که بلر طی یک سال آینده از سمت خود کناره‌گیری خواهد کرد. در این رابطه خانم **هیلاری آرمسترانگ** از وزرای برجسته کابینه گفت که تونی بلر پس از کنفرانس حزب کارگر در سال ۲۰۰۷ پست خود را ترک خواهد کرد.

۱۷ نماینده حزب کارگر در پارلمان نیز که از حامیان بلر بودند در نامه‌ای به او خواستار کناره‌گیری شده بودند.

◀مخالفین تونی بلر خواستار کناره‌گیری او به نفع دیگر رقبایش در حزب کارگر هستند

بی.بی.سی افزوده بود: اعلام جدول زمانی برای کناره‌گیری بلر به انتقاد از او شدت خواهد بخشید. زیرا نشانه ضعف و عقب نشینی تلقی می‌شود.

در همین حال استعفا ۱۷/۷ عضو حزب به صورت همزمان از مسوولیت‌های دولتی فشار بر تونی بلر را افزایش داد زیرا این عده در اعتراض به ادامه حکومت بلر دست به استعفا زده‌اند.

تام واتسون از معاونان وزیر دفاع اولین مقام دولتی بود که در اعتراض به باقی ماندن بلر در پست نخست وزیری از سمت خود استعفا کرد. واتسون به همراه ۱۶ عضو دیگر حزب در نامه‌ای به بلر از وی خواسته بودند سریعاً استعفا داده یا اینکه تاریخی مشخص را برای کناره‌گیری از قدرت تعیین کند.

البته قبلاً نیز قرار بود تعدادی از نمایندگان حزب کارگر در پارلمان انگلیس در نامه‌ای به بلر از او بخواهند در ماه مه پس از برگزاری انتخابات محلی کناره‌گیری کند اما پس از آنکه او در جلسه پارلمان تلویحاً احتمال کناره‌گیری خود را در سال آینده میلادی مطرح کرد از این کار صرف نظر کردند.

برای جانشینی بلر دو گزینه مطرح است که شامل گوردون براون و دیوید کامرون می‌شود. در این میان این باور درمیان عده‌ای از اعضای حزب کارگر به وجود آمده که اگر **گوردون براون** جانشین تونی بلر شود این احتمال وجود دارد که حزب کارگر متحمل صدمات سیاسی بسیاری خواهد شد. اگرچه گفته می‌شود براون و همراهانش در نقشه نمایندگان برای برکناری بلر نقشی ایفا نکرده‌اند ولی عده‌ای در حزب از دیگر هم حزبی‌ها خواستند از دست زدن به اقدامات تفرقه‌انگیز پرهیز کنند. آنها خطر چنین انتقال قدرت‌هایی را با یادآوری روزهای آخر مارگارت تاچر و روی کار آمدن میجر به مخالفین بلر گوشزد کردند. مشاور براون اعلام کرده که این احتمال وجود دارد که در حزب کارگر، جنگی داخلی رخ دهد. به گفته وی، اگر تفویض قدرت به صورت منظم و مرتب در حزب کارگر صورت نگیرد در میان اعضای این حزب اختلاف نظر و شکاف عمیقی به وجود خواهد آمد. به گفته وی اگر بلر زمانی را برای کناره‌گیری خود اعلام ندارد در حزب کارگر تفرقه و چند جناح به وجود خواهد آمد. روزنامه دیلی تلگراف پس از این اظهارنظرها نوشت که این اظهارات دو گروه طرفدار بلر و براون را رویاروی هم قرار داده است.

البته ترس اصلی از بحران در حزب کارگر بر سر انتخابات بعدی است. یکی از وزرای کابینه در این رابطه معتقد بود که این نمایش باید به پایان برسد در غیر این صورت ما در انتخابات بعدی شکست خواهیم خورد.

لذا تمامی تلاش‌ها صورت می‌گیرد تا انسجام و یکپارچگی حزب رعایت شده و آنها بتوانند چهارمین شکست پیاپی را نیز نصیب رقبای محافظه‌کار خود کنند. اگرچه نظام حزبی انگلستان چندحزبی است ولی رقابت اصلی بین دو حزب محافظه‌کار و کارگر می‌باشد. به همین دلیل در سالهای اخیر خصوصاً پس از جنگ دوم جهانی، قدرت به صورت متناوب در دست محافظه‌کاران و یا کارگران بوده و احزاب دیگر نقش چندانی در تحولات این کشور نداشته‌اند.

حزب کارگر عملاً از اوایل قرن بیستم قدم به عرصه حیات گذارده و فعالیت خود را آغاز کرد. این حزب برای نخستین بار در سال ۱۹۰۶ موفق به راهیابی به پارلمان شد. در این سال حزب کارگر ۳۰ کرسی را بدست آورد. ولی اولین دولت را در سال ۱۹۲۴ تشکیل داد که در راس آنها مک‌دونالد قرار داشت. ولی این دولت کمتر از یک سال دوام آورد. دومین دولت کارگری انگلیس در سال ۱۹۲۹ به قدرت رسید که بیش از دو سال قدرت را در دست داشت. اما قدرتمندترین دولت پس از جنگ دوم جهانی اکثریت را از آن خود کرد که در راس آن «اتلی» قرار داشت. نهضت ملی نفت ایران در زمان حزب کارگر روی داد ولی با سقوط دولت حزب کارگر و روی کار آمدن محافظه‌کاران، کودتای ۲۸ مرداد به وقوع پیوست.

حزب کارگر در این سالها که نظام انگلیس به یک سیستم دوحزبی تبدیل شده رقیب اصلی حزب محافظه‌کار بوده و مخالفین بلر هم از آن بیم دارند که این حزب در انتخابات آتی قدرت را به محافظه‌کاران واگذار کند. به همین دلیل از هم اکنون باید اعلام کرد که در انتخابات بعدی اثری از تونی بلر نبوده و حزب کارگر با چهره جدیدی قدم به صحنه مبارزات خواهد گذارد. ■

تلخی این جهان شیرینی آن جهان است و شیرینی این جهان تلخی آن جهان است. • حضرت امیر(ع)

فرش ایرانی

شاهکارهای خلقت انسان

از: ایراندخت صادقی‌وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در مادرید

چندین سال است در آمریکا و اروپا در مورد فرش دستباف ایرانی تحقیق می‌کنم و هنوز به موردی برنخورده‌ام و ندیده و نخوانده‌ام که بطور دقیق فرش‌های دستباف کشورهای دیگر از جمله پاکستان، ترکمنستان، افغانستان، تاجیکستان و ترکیه بتواند جایگزین فرش ایران گردد.

البته شاید فروش فرش‌های دستباف کشورهای دیگر جهان بخاطر عدم مرغوبیت و ارزانی و در دسترس بودن زیاد خریداری گردد، ولی فرش دستباف ایران این هنر ارزنده بی‌نظیر باگذشت قرنها و سالها توانسته آن زیبایی، طراوت، هنر و شاهکار بودن خود را حفظ کند.

کسانی که از نظر نقاشی، معماری و هارمونی هنرها دارای تخصصی هستند می‌دانند که هنر فرش دستباف ایرانی پدیده‌ای بی‌نظیر در آفرینش کارهای دستی هنری است و یک گلیم دستباف ایرانی چنان هارمونی در خود حفظ کرده که درحقیقت گاهی از گرانترین تابلوهای نقاشی جهان زیباتر و گیراتر جلوه می‌کند.

اخیراً در یک مجله هفتگی اروپایی بنام HOLA که در فرانسه، انگلستان، آمریکا و اسپانیا به زبانهای فرانسه، اسپانیولی و انگلیسی همزمان چاپ و منتشر می‌شود، یک صفحه عکس رنگی از مصاحبه و گفتگو با زن برادر «لیدی دیانا» همسر سابق ولیعهد انگلستان چاپ شد، دیدم که یک گلیم بزرگ دستباف ایرانی رنگی را به صورت یک تابلو گرانقیمت در سالن قصر خود آویزان کرده است که این گلیم همان نقش‌هایی است که در ۲۰ سال گذشته نظیر آن هزاران هزار بار در ایران بافته شده است. و یا در جایی دیگر مصاحبه‌ای خواندم با «ریچارد زانوک» فرزند «داریل اف زانوک» کارگردان شهیر کمپانی فوکس قرن بیستم در هالیوود که قصر و ویلای بی‌نظیر خود را با یک قالی سفید و ترمه مانند ایرانی دارای طرح‌های گل سرخ و گل کوکب با خوشه‌های گندم مانند تزیین کرده و در مصاحبه رنگی چهار صفحه‌ای خود باز با غرور در نشان دادن ویلای قصر مانند خود بیورلی هیز ایالات کالیفرنیا با افتخار و غرور گفته است من سالن اقامتگاه خود را با فرش ایرانی تزیین کرده‌ام.

همچنین در موزه ویکتوریا آلبرت لندن فرشی وجود دارد که در قرن ۱۵ میلادی بافته شده و جفت دیگر آن در موزه ملی کالیفرنیای آمریکا نگهداری می‌شود.

در موزه‌های برلین و کشورهای اسکاندیناوی هم فرش‌های قدیم و جدید ایران وجود دارد و چندی پیش وقتی که ولیعهد دانمارک می‌خواست با یک خانم دکتر استرالیایی ازدواج کند، قصری را که قرار بود این زوج جوان در آن زندگی کنند، با فرش‌های بسیار قشنگ ایرانی پوشانیدند و اکثر خبرگزاری‌های جهان بارها و بارها زوج جوان را در کنار هم ایستاده و یا نشسته روی مبل و روی فرش‌های بی‌نظیر ایرانی نشان دادند.

در نیویورک نیز در یک نمایشگاه دائمی فعال، فرش ایرانی وجود دارد و هنگامی که وارد این نمایشگاه و فروشگاه عظیم با سالن‌های تودرتو و دوطبقه می‌شوید، از تلالو هنر فرش گذشته و در حال و هوای ایران و در عظمت کارهای خلاقه هنرمندان این سرزمین غرق می‌شوید. در این نمایشگاه فرش‌هایی وجود دارد که می‌تواند شاهکارهای خلق انسانی محسوب شود.

از نکته‌های جالب این فروشگاه قیمت‌های مناسب آن است. زیرا از آنجاکه درآمدها در خارج از ایران بخصوص در آمریکا حساب و کتاب دارد، فروشندگان نمی‌توانند قیمت‌های غیرواقعی روی فرش ایرانی بگذارند، به طوری که گاهی فرش‌فروشهای ایرانی فرش‌های بی‌نظیر ایرانی را خریداری کرده و دوباره به ایران آورده و با قیمت بالا می‌فروشند. زیرا با بررسی‌هایی که من در اروپا و آمریکا بخصوص فرانکفورت انجام داده‌ام گاهی فرش در ایران گرانتر از اروپاست.

■

ویژگی‌های میهمانی خدا (ضیافت الله):

انسانی که برای میهمانی و ضیافت به جایی می‌رود در مرحله اول ارزیابی می‌کند که این ضیافت به چه قیمتی برگزار شده و چه استفاده‌ای خواه مادی و یا معنوی خواهد برد با توجه به این مقدمه می‌گوییم.

حال ما وارد بر این ضیافت الهی شده‌ایم یعنی ماه مبارک رمضان ماهی که شهرالله و توام با برکت و رحمت و مغفرت است ماهی که بهترین ماههاست و روزهایش بهترین روزها و شبهایش بهترین شبها و ساعاتش بهترین ساعات.

جایگاه و اهمیت روزه در معارف اسلامی

اولین دستوری که پیامبر عظیم الشان اسلام(ص) در آخرین خطبه ماه شعبان می‌فرمایند، امر به روزه است و این یک وظیفه قطعی و مسلم همه مسلمین و مؤمنین است.

●۱ـ پیرامون اهمیت و جایگاه رفیع ماه رمضان پیامبر خدا(ص) می‌فرماید:

- اگر بنده خدا از حقیقت و کرامت ماه رمضان آگاه بود دوست می‌داشت تا تمام سال رمضان باشد.

●۲ـ رمضان ماه مسلمین است:

- موسی کلیم(ع) در مناجات خود عرض کرد: پروردگارا!! آیا کسی را همچون من مورد لطف خویش قرار داده‌ای؟! ندا رسید: من بندگانی دارم که آنان را در دوره آخرالزمان ظاهر خواهم ساخت و آنان را به وسیله ماه رمضان گرامی خواهم داشت.

●۳ـ روزه و رمضان محبوب پیامبر(ص) و امام(ع) بود:

- پیامبر اسلام(ص) فرمودند:

من از دنیا ۳ چیز را دوست دارم ۱ـ روزه در تابستان ۲ـ شمشیر زدن در راه خدا ۳ـ گرامی داشتن میهمان.

●۴ـ روزه اولین پرسش در قیامت است:

- امام صادق(ع) فرمودند: اولین چیزی که «عبد» در قیامت مورد پرسش قرار می‌گیرد عبارت است از - نمازهای واجب، زکات، روزه، حج، جهاد و «ولایت اهل بیت عصمت و طهارت» و افزود: کسی که با ولایت ما بمیرد خداوند متعال نماز، زکات، روزه و حج وی را می‌پذیرد.

●۵ـ روزه از ابواب نیکی است:

- امام صادق(ع) فرمودند: آیا مایلید تا شما را به درهای نیکی راهنمایی کنم؟ و افزود، روزه سپر آتش جهنم است.

●۶ـ روزه یکی از ارکان دین است:

- امام باقر(ع) فرمودند: اسلام بر پنج پایه استوار است: نماز، حج، زکات، روزه و ولایت.

●۷ـ روزه مهمترین عبادت است:

- امام صادق(ع) فرمودند: خداوند متعال به پیامبر(ص) خطاب کرد و فرمود: ای احمد! عبادت ده جزء است که نُه جزء آن در طلب روزی حلال است. پیامبر(ص) عرضه داشت که پروردگارا!! مهمترین عبادت چیست؟ ندا رسید! مهمترین عبادت روزه است. سپس فرمود: ای احمد آیا می‌دانی میراث روزه‌داری چیست؟ پیامبر عرضه داشت: خیر - ندا رسید: میراث روزه کم خوردن و کم گفتن است.

●۸ـ پاداش افطار به صائم:

- امام کاظم(ع) فرمودند: پاداش افطار دادن به برادر مؤمن برتر از پاداش روزه تو است.

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

آن شاهد بازاری

هرگاه که بادبان کشتی‌های پهلو گرفته درسواحل نئواورلئان در آمریکای شمالی به پایین کشیده می‌شد و خیل سیاهانِ به یغما گرفته از جنوب و شرق آفریقا، پای در زنجیر و گردن سوخته به خشکی تخلیه می‌شدند، دوباره بغض گلویمان را می‌فشرد و اشک، تمامی صورتمان را می‌پوشاند. بخصوص که این روایت پرسوز و حکایت نامردمی، از زبان کسی برای ما نقل می‌شد که شاید در زمره نیاکان خود او، بودند کسانی که تازیانه بر گرده سیاهان می‌نواختند و چکمه پوش، با عبور از چهره‌های آفتاب سوخته و تیره بردگان بر سپیدی جانشان می‌تاختند. کلبه عموتم، رمانی که نیمه دوم قرن نوزدهم را تحت تأثیر عاطفی خود گرفت، در سالهای دهه سی وچهل شمسی، رمان‌دوستان دیار ما را نیز از اثرگذاری عاطفی خویش بی‌نصیب نگذاشت و روایت‌گر داغ غل و زنجیری شد که می‌بایست تقاص تصادفی باشد که به اکتشاف قارّه جدید انجامیده بود. هر چند اثر تأثیرگذار خانم هریت بیچراستو با نام کلبه عموتم، از نظر ادبی به هیچ روی با آثار رمانتیک هم عصر خود همچون بینوایان ویکتورهوگو و یا باباگوریو اثر بالزاک قابل مقایسه نیست و با وجود هم‌عصری در ظهور مکتب رمانتیسم با دو اثر نامبرده، هیچگاه جایگاهی در ادبیات کلاسیک قرن نوزدهم نیافته است، امّا کمتر خانه‌ای در چهارسوی پنج قارّه در میان کتاب‌خوان‌ها، از این کتاب بی‌خبر مانده بود. کلبه عموتم، روایتگر پرسوز و گداز و سخت تأثیرگذار یک تراژدی کم‌نظیر انسانی بود که در یک سوی، سپیدی پوست و برخورداری از قدرت حکم می‌راند و در دگر سوی، تیرگی چهره و موی مجعّد و لب‌های ستبر، محکوم به حمل یوغ بردگی شده بود.

کاش آن روزها و شب‌های دهه پنجاه که من نیز هر شب با بغض و اشک از خواندن کلبه عموتم به خواب می‌رفتم، در گردش زمان متوقّف می‌شد و مظلومیّت پوست سیاه در برابر چشمان همیشه مرطوبِ آن روز من خدشه نمی‌یافت. آن روزگاران، سپیدی صدف گونه دندان‌هایی که در اعماق سیه‌چردگی و ستبری آفتاب سوخته پنهان شده بود، در چشمان من از روشنی پوست فاتحان قارّه نو تابناک‌تر و زیباتر می‌نمود. کاش آن نجابت و مظلومیّت تاریخی که با ملاحت و نمک تیرگی‌پوست و گودافتادگی چشمان و دُروارگی دندان‌ها در خیالم نقش بسته بود، همیشگی می‌ماند و در تلاطم عصرها و پشت در پشتی نسل‌ها به تابلویی وارونه در این مرزبندی سیاه و سپید برنمی‌خوردم. کاش در عقبه آن خیل کشتی نشستگانِ به بردگی آمده در سواحل نئواورلئان، دخترکی سیه‌چرده و کوتاه قامت در خانواده‌ای سختگیر و بسته متولد نمی‌شد، تا امروز در پایان نیم قرن از زندگی پرخاطره و خطرش دانسته یا نادانسته درصدد التیام عقده‌هایی باشد که در کودکی خویش با آنها مواجه بوده و خود در خاطراتش به صراحت به ذکر آنها پرداخته است: از سرزنش‌های کورِ مادری که وی را زشت و کریه‌المنظر می‌خواند تا سختگیری‌های جانکاه پدری که در لباس یک روحانی مسیحی، عرصه را بر جولان‌های نوجوانی وی محدود می‌ساخت.

گردش روزگار از آن دخترک سیه‌چرده نواده بردگان، سیه‌رویی را پدید آورده است که به تصادف ثروت و قدرت، انتقام نیاکان خود را در سرزمینی می‌جوید که کمترین نقشی در روزگار بردگی پدران وی نداشته است و کینه تاریخی خود را بر سر مردمانی می‌ریزد که در روزگار توحّش اسلاف وی، در اوج تمدّن انسانی، آدمی‌وار می‌زیسته‌اند.

ثروت و قدرت در میان جماعتی با پیشینه‌ای رسوا، به شاهدی بازاری و سیه‌روی نیاز داشت که ضجّه‌های جانسوز کودکان و مادرانِ دست و پا زن در زیر آوار نامردمی‌ها را بشنود و در ادبیات سرد و وحشی خویش به درد پیش از زایمان تشبیه کند؛ دردی که لاجرم بر هیچ جای این قابله خنثی اثر نمی‌کند و عاطفه‌ای را در وی برنمی‌انگیزد. شاید هم در قاموس وی، به حکم آن که پیشینیان او در هر هزار زایمان به بیش از چند طفل زنده امید نداشتند، امروز نیز خاورمیانه باید هزار هزار کشته دهد تا این قابله سنگ‌دل، بالاخره آن تک طفل نامشروع را که از هم اکنون نام خاورمیانه جدید بر آن نهاده متولّد کند. از اینروست که از فراز خاک و خونِ صدها کودک و زن، در کمتر از ده روز دوبار بر کانون فتنه فرود می‌آید تا انتقام تحقیر تاریخی نیاکانش را با نشانی غلط، از کودکانی بگیرد که در خاموشی مرگ نیز دست بر گردن مادران مجروح خود دارند. نمی‌دانم این شاهد بازاری را که در کار آتش و گلوله است هنوز طبیعتی مانده تا اندکی احساس مادری کند، یا آن که این آخرین منفذ نیز به حکم ازلی، به جای گلاب و گل، با آتش و گلوله مأنوس‌تر است؟

فقری سخت‌تر از نادانی و ثروتی بالاتر از خردمندی و عبادتی والاتر از تفکر نیست.

● حضرت امیر(ع)

گزارش

زندگی برای کنکور یا کنکور برای زندگی؟

گزارش و عکس از: احسان تاکی

آینده ۶۰۰ تومنی

با نزدیک شدن به فصل سرد پاییز، تب کنکور هم سرد شد. و عده‌ای بعد از ۱۲ سال نفس راحت کشیدند. غافل از اینکه پا به جاده‌ای سرد و خطرناک‌تر گذاشته‌اند!... درست فکر کرده‌اید... جاده «کار»!... بگذریم.

این گزارش را برای دو تیپ می‌نویسم.

آنهایی که امتحان داده‌اند و قبول شده‌اند.

و آنهایی که امتحان داده‌اند و قبول نشده‌اند!

بهترین راه برای گرفتن گزارش از اسیران کنکور، دکه‌های روزنامه‌فروشی بود. به همین دلیل با محمدرضا لطفی عازم میدان تجریش شدیم، مقصد، یک دکه پررفت و آمد پایین‌تر از میدان قدس بود. در طول راه نگران سوژه بودیم، اما به محل دکه که رسیدیم دیدیم موضوع کنکور شفاف‌تر و واضح‌تر از این حرفهاست که دنبالش بگردیم.

همون اول کار، چندتا جوون طعمه تور ما شدند یکیشون مقابل دکه ایستاده بود و می‌گفت:

آقا ۶۰۰ تومن خیلی گرونه! نمی‌شه همین جا روزنامه‌رو بخونیم و بعد مثل بچه‌های خوب بذاریم سر جاش و بریم؟

صدای خنده چهارتا جوون بلند میشه و یکی می‌گه: رسول! مسخره‌بازی درنیار... بخر بابا... دل تو دلمون نیست، یه دفعه صاحب دکه قاطی می‌کنه می‌گه: بابا زود باشید مشتری داریم.

رسول اذیت می‌کنه و می‌گه: اصلاً دونگی: جیبها بیرون ریخته میشه و روزنامه با هر مشقتی بود از دکه بیرون می‌یاد و ما هم به طرف بچه‌ها می‌آئیم و خودمونو معرفی می‌کنیم و از شون می‌خوایم که جلوی دریچه دوربین ما روزنامه بخونن. من تند تند از صحنه‌ها عکس می‌گیرم، ولی دیالوگ بین بچه‌ها هم جالب بود. رسول با پس گردنی به امیر می‌گفت آخه تو که هیچی نخوندی به چه امیدی روزنامه نگاه می‌کنی؟ برو تا سال دیگه بازم بابای بیچارت ۳ میلیون خرج کلاس کنکورت کنه و دوباره تو قبول نشی.

عماد، کادر دوربین مارو بهم میزنه و به امیر میگه: راست میگه. دیگه آدمی که شب کنکور بشینه پای بازی برزیل و نمی‌دونم کجا، نباید ازش انتظار قبول شدن داشت.

خلاصه که دونه به دونه به ته خط لیست اسامی می‌رسیدن و یکی می‌گه: بابا بسه دیگه به خدا عماد احمدی تو اینا نیست. شاید روزنامه خواسته اسم تورو با عکست روی جلد کار کنه.

گریه کنکوری

عماد صحنه‌رو ترک می‌کنه و می‌ره سمت دکه و میگه: شماها درست نگشتین... یه روزنامه دیگه می‌خره و میره کنج دیوار و با گریه روزنامه‌رو ورق می‌زنه.

○(منم می‌رم سراغشو می‌گم:) چی شد عماد اسمت نبود؟

نه بابا ولمون کن (با آستین پیرهنش اشکاشو پاک می‌کنه.

○حالا چه کار می‌کنی؟

شب میرم خونه یکی از این بچه‌ها می‌خوابم. صبح هم میرم اداره نظام وظیفه و خدمت...

○یعنی خونه نمی‌ری؟

نه. مگه میشه تو روی بابام نگاه کنم؟ تو این بدبختی ۳ میلیون از جهیزیه خواهرم برداشت خرج کلاس کنکورم کرد. من احمقم که قسم خوردم وقتی قبول شم با ماشین کار می‌کنم و هم پول‌رو پس میدم و هم شهریه دانشگاهمو، حالا شما بگو با چه رویی برم خونه؟!

به غیر از ابراز همدردی هیچ کاری نمی‌شد برای عماد بکنم. اصلاً هم نمی‌خوام بنویسم «براستی چرا باید هزینه‌های کنکور اینگونه بالا باشه تا جوانان ما اینچنین مستاصل بشن!» اما می‌خوام بگم واقعاً برای بعد از کنکور این جوونها چه کار می‌کنیم؟

اما اینهارو که می‌بینم یاد حرف یکی از دوستام می‌رفتم که می‌گفت: حالا که بیکارم می‌خوام لیسانسمو سوراخ کنم و یه نخ ببندم بهش و آویزون کنم به آینه ماشین و مسافرکشی کنم.

این همه هزینه برای گرفتن لیسانس مدیریت بازرگانی کردم، حالا حسرت می‌خورم کاش به جای این کارها پیکانم‌رو پراید کرده بودم.

صدای سروصدای بچه‌ها منو از کنار عماد بلند می‌کنه و می‌رم به سمت بچه‌ها، جالب بود. امیر قبول شده بود.

گفتم: امیر قبول شدی؟ گفت آره. فقه و حقوق تهران مرکز... گفتم: رسول چی؟ خندید و گفت: آره قبول شده، اما رشته آبیاری گیاهان دریایی!

پدر ساده‌دل!

یکی از بچه‌ها که قبول شده بود با تلفن حرف می‌زد (پوزش از اینکه خودش‌رو معرفی نکرد) شخص پشت خط پدرش بود. با خوشحالی برای پدرش تعریف می‌کرد... ازش خواهش کردم که گوشی‌رو به من بده تا با پدرش هم حرف بزنم.

به پدرش می‌گه:

بابا اینجا یه خبرنگاره می‌خواد باهات حرف بزنه. (پسر به من چشمک می‌زنه و میگه): بابا از رادیو هستن، خوب حرف بزن پخش میشه... و بعد با خنده گوشی‌رو به من می‌ده و...

○سلام وقت شما بخیر، می‌خواستم احساستون‌رو از قبول شدن پسرتون بدونم؟

(پدر بیچاره!) بسم‌الله الرحمن الرحیم غلامحسین... هستم و خیلی خوشحالم که پسرم به دانشگاه راه پیدا کرده و...

> **☑لااقل نوید یه هنری داره، اما همین نویدرو که می بینید قبل از کنکور روزی ۱۴ ساعت درس می خوند. بار اول که کنکور قبول نشد خودکشی کرد وقتی به خودش اومد (برای بار دوم) اول موهاشو از ته تراشید و بعد ابروهاشو تیغ انداخت تا از خونه بیرون نره**

○**احساس گناه می‌کنم و می‌گم: پدرجان ببخشید، پسرتون شوخی کرد، من از مجله اطلاعات هفتگی هستم، پس حالا خیلی راحت بگید حالا که پسرتون تو دانشگاه قبول شده چه حالی دارید؟**

هیچی آقا دوستی زدم تو سرم. سه تا دختر دارم یک پسر. از اون سه تا دختر دوتاشون هم دانشجو هستن با این خرج و مخارج و حقوق ماهی ۲۰۰ تومن چطوری خرج اینارو بدم؟ بعدشم، الان این پسر ما ۴ سال میره خرج دانشگاه میکنه وقتی لیسانس گرفت باید بیاد بشینه وردست خواهراش تو خونه. دختر بزرگم سال ۸۲ لیسانس صنایع گرفت، دنبال کار گشت پیدا نکرد. رفت یه جا منشی شد. نمی‌دونم بعد از دو هفته که رفت سرکار با بچه‌ام چه کردن که اومد خونه نشست و افسرده شده.

از پدر خداحافظی کردم و از بچه‌ها فاصله گرفتیم و به سمت یه دکه دیگه حوالی اشرفی اصفهانی تقاطع بزرگراه نیایش رفتیم. خسته شده بودیم. ۳ تا پسر جوون دم دکه بودن جلو رفتم و پرسیدم:

○**بچه‌ها کنکوری هستید یا پشت کنکوری؟**

نه بابا. ما بعد از کنکوری هستیم.

○**یعنی درس‌رو تموم کردین؟**

نوید که نصف و نیمه ول کرد... من و حسین تموم کردیم.

○**تو دکه دنبال چی می‌گشتین؟**

نیازمندیها، برای کار، ۳ تامون دربه‌در کاریم

○**شما و حسین تو چه رشته‌هایی درس خوندین؟ و دنبال چه کاری می‌گردین؟**

هم‌کلاس بودیم، در رشته جنگل. الان هم دنبال یه کار دفتری می‌گردیم. آقا نوید زرنگی کرد وسط ترم ترک تحصیل کرد و به خانواده نگفت. با ما می‌یومد شهرستان زندگی می‌کرد و از خانواده‌اش پول دانشگاه می‌گرفت و جمع می‌کرد. تو همون شهرستان شاگرد یه تراشکاری شد و دستمزد همون تراشکاری‌رو هم جمع می‌کرد و برای خودش یه تراشکار ماهر شد. نوید رفت دنبال وام ولی نتونست وام بگیره الان هم تو روزنامه دنبال یک شریک سرمایه‌گذار می‌گرده که وسایل تراشکاری‌رو تامین کنه و نوید هم با پولهاش محل مغازه‌رو جور کنه.

○**حالا شماها موفق‌تر هستید یا نوید؟**

(این بار حسین میگه) مسلماً نوید، لااقل نوید یه هنری داره، اما همین نویدرو که می‌بینید قبل از کنکور روزی ۱۴ ساعت درس می‌خوند. بار اول که کنکور قبول نشد خودکشی کرد وقتی به خودش اومد (برای بار دوم) اول موهاشو از ته تراشید و بعد ابروهاشو تیغ انداخت تا از خونه بیرون نره و تا روز کنکور درس بخونه. کارهای عجیبی کرد و تونست اما...

○**ارزششو داشت؟**

َارزش برای ماکه نه اما؛ میشه راحت حرف بزنم؟

○**راحت باش.**

شاید برای خود ما دانشجوها ارزش نداشته باشه، بخصوص برای ماها که شهرستان درس خوندیم، اما به نظر من یک فکر اقتصادی کلان پشت دانشگاهامون خوابیده.

○**فکر اقتصادی!!؟**

آره، می‌دونید که در شهرستان‌های ما مثل تهران معضل اصلی بیکاریه. وقتی مثلاً من که در یکی از شهرستان‌های شمالی قبول می‌شم، ابتدا اولین مشکلم محل اقامتمه، حمل و نقل هم دارم و غذا پختن هم که بلد نیستم، پس به ناچار می‌رم تو غذافروشی‌های محلی. نکته بعدی اینه که به علت نبود خانواده اول سر قلیون و سیگار و دوست و رفیقای محل تو خونت باز میشه و بعداً که یه کمی راه گم کرده باشی میشینن زیر پات که چیزهای دیگه هم بکش و به همین طریق ادامه داستان...

دیدین اول به حمل نقلی‌ها کمک میشه. بعد به صاحبخانه‌ها. بعد اشتغال‌زایی، (غذافروشی‌های جدید، سوپرمارکت‌های شیک، کافی‌شاپ‌ها و... مخصوص دانشجویان) و در آخر فروشنده‌های مواد مخدر هم باید ارتزاق کنند یا نه؟ به‌طور کلی اگه صنعت توریسم خارجی نداریم از این جیب به اون جیب داخلی که میشه؟!

یکی از بچه‌ها میگه: آقا جدی نگیر، مال بی‌خوابی دیشبه، (رو به دوستش می‌کنه و می‌گه ۳ جارو دورش خط کشیدم بریم دم باجه). با ما خداحافظی می‌کنن ولی می‌گن عکس گرفتن ممنوع.

۴۰ دقیقه‌ای همینطوری گذشت. من و محمدرضا لب جوی آب نشسته بودیم که در یک ماشین پراید محکم به هم کوبیده شد و یه دختر ۱۸ یا ۱۹ ساله با هیجان خاصی از داخلش پرید بیرون و آرامش مارو به هم زد. به سمت دکه دوید و روزنامه خواست. اما صاحب دکه گفت: نداریم، یه دونه داشتیم همین الان اون آقا برد... دختر به سمت پسر میره و ازش خواهش می‌کنه که با هم روزنامه بخونن. دوتا کله می‌ره تو روزنامه و هیجان بیداد می‌کنه، منم شروع کردم به عکس گرفتن از دور، آخه اجازه عکس گرفتن از خانوم‌ها خیلی سخته. یه کادر توپ بسته بودم که یک دست شونه‌ام رو لمس کرد و شنیدم که می‌گفت حضرت آقا دارن چی کار می‌کنن. گفتم عکس می‌گیرم کار بدی نمی‌کنم، شما؟

من پدر دختری هستم که دارید ازش عکس می‌گیرید.

بعد از کلی جروبحث با همدیگه با پدر دوست شدیم و به سمت دختر و پسر رفتیم پسر قبول نشده بود و ناراحت بود اما دختر قبول شده بود و ناراحت بود. دختر ورقه‌ای که اسمش توش بودرو می‌خونه و به درخت تکیه داده بود و پسر هم اسم‌هارو پشت و رو می‌کرد. همراه پدر به سمت دختر رفتم و...

من س.بیگی هستم ۱۹ سالمه و این بار دومین باری هست که دانشگاه قبول شدم و پدرم از رفتنم به دانشگاه ممانعت می‌کنه.

○**آخه چرا هر پدری دوست داره موفقیت بچه‌شو ببینه؟**

(پدر میگه) آقا به خدا منم دوست دارم، ولی شهرستان نه. میگم هر چقدر می‌خواد خرج کنه. هر معلمی می‌خواد بگیره. اما همین تهران قبول شه. من حرفی ندارم، اما شهرستان به هیچ وجه!!

بین پدر و دختر حرفهایی رد و بدل میشه و دختر میگه اگه من بخوام بد باشم تو همین تهران هم می‌تونم بد باشم. پدر میگه: باباجون آخه نمی‌دونی چه خبره؟ من خیر و صلاحت‌رو می‌خوام. نمی‌خواهم بدبخت بشی و سرنخ جدیدی به دست من میده برای گزارش بعدی که شاید از دانشگاه‌های شهرستان‌ها و خوابگاه‌ها و مشکلات اونجا باشه، و به‌طور جدی به این موضوع بپردازم.

به هرحال که ضربان قلب کنکور ریتم آرومی به خودش گرفت و کنکور ۸۵ هم با همه قبول شده‌ها و قبول نشده‌هاش تموم شد.

بعضی‌ها از خوشحالی نمی‌دونن چه کار کنن و بعضی‌ها هنوز بحث‌هاشون ادامه داره... ■

خاطرات روان‌پزشک

آنچه که در زندگی باعث رنج انسان می شود، حقایق تلخ و پنهان است

آدم فروشان

دکتر بهمن بهروزی

◇برای کارلا همه چیز در زندگی به‌خوبی پیش می‌رفت؛ شوهر خوب، فرزندان نمونه و زندگی مرفه، اما هیچکس نمی‌دانست که در زندگی کارلا، یک بخش تاریک هم وجود دارد که حتی خودش هم از مواجهه شدن با آن گریزان بود و سرانجام زمانی رسید که این تاریکی در برابر او قرار گرفت

آشوب در ذهن

برخی اوقات انسان بدون علت و دلیل روشنی، دچار آشوب‌های ذهنی می‌شود و در موارد حادتر این حالت به از هم گسیختگی کامل هم منجر می‌شود و شخص کنترل ذهن و تفکر خود را کاملاً از دست می‌دهد. به همین دلیل هم به مجرد آنکه علائم مربوط به چنین آشفتگی در شخص ظاهر می‌شود باید برای درمان وی اقدام سریع صورت گیرد و درمان هم در چنین مواقعی ابتدا از سیستم اعصاب آغاز می‌شود. البته باید توجه داشت که به‌هم ریختگی ممکن است حتی شامل هویت شخص نیز باشد و فرد نسبت به خودش هم احساس بیگانگی داشته باشد و یا اینکه شخص ممکن است مشکلی با تشخیص و شناسایی نداشته باشد، اما با افکار مالیخولیایی طرف شود. البته نباید این مشکل را با اسکیزوفرنی یا شیزوفرنی ارتباط دهیم، چرا که موارد مذکور دو ناهنجاری کاملاً متفاوت تلقی می‌شوند و ارتباطی با یکدیگر ندارند.

حال برای توضیح جامع‌تر این مقوله، به پرونده «کارلا دیویدسن» می‌پردازیم، سرگذشتی عجیب و درعین حال آموزنده.

کارلا

بهار سال ۱۹۹۰، کارلا دیویدسن را که زنی ۳۵ ساله و خانه‌دار بود، شوهرش ریچارد دیویدسن به نزد ما آورد. تقریباً از دو هفته پیش از آن کارلا، از سردردهای مزمن که به آن دچار شده بود، شکایت داشت و شوهرش او را به مطب یک پزشک داخلی برده بود که او هم با تجویز چند مسکن و آرامبخش، مشکل کارلا را فشار عصبی شناسایی کرده بود، اما اگرچه سردردهای او خفیف‌تر شده بود، اما کارلا هر روز بیشتر از روز قبل از فقدان آرامش در ذهن خود و همچنین احساس شلوغی و درهم ریختگی فکری شکایت می‌کرد. این آشفتگی سپس با اضطراب هم درهم آمیخت و زمانی که کارلا که اصولاً زنی هوشمند محسوب می‌شد، چند بار امور معمولی، ساده و روزمره خود را فراموش کرد، آنگاه به شوهرش دیوید، احساس نگرانی بیشتری دست داد تا اینکه سرانجام تصمیم گرفت که کارلا را به نزد من بیاورد.

۱۲ سال خوب زیستن

آنچه که بیشتر از هر موردی باعث تعجب من و شوهر کارلا پس از شنیدن سرگذشت کارلا شده بود، این نکته بود که طی دوازده سالی که از ازدواج دیوید و کارلا می‌گذشت، زندگی این زن و شوهر و دو فرزند آنان (دختر ده ساله و پسر هشت ساله) به‌قدری بدون نقص و توأم با خوشبختی گذشته بود که آنها نزد دوستان و آشنایان خود به عنوان نمونه یک زوج و خانواده خوشبخت، شناخته شده بودند، درحالی که چنین تشویش ذهنی، معمولاً متاثر از مشکلاتی در تلقی شخص از برخی از رفتارها است و کمتر افراد با پس‌زمینه‌ای از زندگی بدون اشکال، دچار چنین درجه‌ای از آشفتگی در ذهن می‌شوند.

دیوید و کارلا شش ماه قبل از آنکه با یکدیگر پیمان زناشویی ببندند، در محل کار کارلا که به عنوان منشی در یک مجموعه حقوقی مشغول بود، آشنا شده بودند.

دیوید که در آن زمان ۳۰ سال داشت، در مورد میراثی که پدرش به عنوان مالک قسمتی از یک دفتر املاک از خود بجای گذاشته بود با شریکان پدرش دچار اختلاف شده بود و از این رو به یک وکیل مراجعه کرده بود که اتفاقاً در همان دفتر حقوقی که کارلا منشی آن بود، وکالت می‌کرد. دیوید که هشت سال از کارلا بزرگتر بود، در کارلا معصومیتی دوست داشتنی یافته بود که تا آن زمان در هیچ دختری ندیده بود و علاوه بر آن رفتار خوب و تربیت کارلا سبب شد تا دیوید، شیفته وی شود و این علاقه خیلی زود به یک عشق دوطرفه تبدیل شد و سرانجام شش ماه بعد، به ازدواج آن دو منجر شد.

دیوید که از شعور کاری و انضباط ذاتی برخوردار بود، خیلی زود دفتر معاملات املاک پدرش را که اکنون متعلق به خودش شده بود، رونق بخشید و وضعیت زندگی آنها از نظر مالی نیز کاملاً بهبود یافت.

دیوید در نزد من اعتراف کرد که زندگی آنها بخصوص پس از آنکه خداوند دو فرزند زیبا هم به آنان بخشید، بقدری مطلوب و بدون اشکال پیش می‌رفت که او همواره در انتظار این بود تا شرایطی پیش آید که زندگی آنها را قدری مختل کند، چرا که در ذهن خود نمی‌توانست بپذیرد که خوشبختی تا این حد امکان‌پذیر باشد، بنابراین زمانی که مشکلات کارلا آغاز شد، دیوید هم تا حدودی خودش را سرزنش می‌کرد که ناشکری‌های او باعث شده تا کارلا دچار ناراحتی عصبی شود، اما همانگونه که بعداً به آن خواهیم پرداخت، ریشه مسائل بسیار پیچیده‌تر از آن بود که دیوید تصور می‌کرد.

دخالت

طی سه هفته بعدی، وضعیت کارلا رو به وخامت گذاشت، چراکه در آغاز بیماری، اگرچه او با مشکلاتی در ذهن و تفکر مواجه می‌شد، اما تا حدودی وظایف روزانه خود و کارهای مربوط به فرزندانش را انجام می‌داد. اما کارلا آهسته آهسته، حتی در اینگونه موارد هم با مشکل مواجه شد. او حتی امور بدیهی را هم فراموش می‌کرد و سرانجام زمانی دیوید را احساس وحشت فراگرفت که یکروز کارلا فراموش کرد که دو فرزند خود را در پایان روز از مدرسه به خانه بیاورد. این درحالی بود که در طی چهار سال تحصیلی گذشته، کارلا وظیفه رفتن به دنبال بچه‌ها را که به او محول شده بود، نه‌تنها بدون استثناء انجام داده بود، بلکه تاخیر یکی، دو دقیقه‌ای را هم در این زمینه مرتکب نشده بود، چه برسد به اینکه چنین وظیفه مهمی را کلاً فراموش کند. به هرحال این واقعه زنگ خطر را برای دیوید به صدا درآورد که وضعیت کارلا شاید وخیم‌تر از آنی است که او تصور می‌کند و بدین ترتیب بود که این بار، کارلا را برای بستری شدن به نزد ما آورد.

آزمایش ها

البته برای ما هم حضور کارلا در آسایشگاه از نظر انجام به‌موقع آزمایشها و سایر امور بهتر بود، بنابراین تست‌های مختلف روانشناختی و آزمایش روی سیستم اعصاب کارلا را آغاز کردیم، مضافاً به اینکه روزانه یکساعت هم با او مصاحبه و مکالمه انجام می‌دادیم. تست‌ها آنچنان که باید مورد بخصوصی را برملا نکردند و از نظر ظاهر کار، وضعیت ذهنی او سالم و بدون اشکال به نظر می‌رسید، اما در مکالمات روزمره کارلا بود که متوجه یک خلاء یا بقول روانشناس‌ها، سوراخ‌های ذهنی شدیم. ما هرچه که داشتیم از دوازده سال زندگی مشترک کارلا و دیوید بود و طی مصاحبه‌هایی که با مادر کارلا که در قید حیات بود، انجام دادیم. از دوران کودکی و آغاز دوره دبیرستان اطلاعاتی را بدست آوردیم، اما بشکل عجیبی ما از دوران پایانی دبیرستان و سالهای اولیه پس از آن بی‌خبر بودیم، می‌دانستیم که کارلا در ۲۲ سالگی با دیوید ازدواج کرده بود، و قبل از آن هم، دیوید کم و بیش به مدت یکسال کارلا را می‌شناخت. بعد هم براساس مدارکی که بدست آوردیم، اطلاع یافتیم که کارلا از ۲۰ سالگی در دفتر وکلا مشغول کار شده بود. اما از قبل از این تحول، تا چند سال هیچ اطلاعاتی از وی در دست نداشتیم. درواقع آنچه که برای ما به عنوان

دوران تاریک شناسایی شده بود. یک دوره پنج ساله از پانزده سالگی تا بیست سالگی از دوران زندگی کارلا بود و تقریباً مطمئن هم بودیم که هرچه که اکنون ذهن کارلا را آزار می‌دهد مربوط به این دوره است.

هیپنوسیس

به منظور آنکه بتوانیم ذهن بسته کارلا را در این دوران روشن کنیم، متوسل به هیپنوتیزم شدیم که اتفاقاً یک تصمیم نادرست بود چراکه در بحبوحه پروسه هیپنوسیس، کارلا که گویی خود را در جنگل حیوانات درنده یافته بود، شروع به حرکاتی ناشی از وحشت‌زدگی کرد حتی تا آنجا که او شروع به صدمه زدن به خودش کرد. با تزریق داروی آرامبخش، آرامش را به او برگرداندیم. اما متوجه شدیم که در آن دوران موضوع بسیار جدی و از نقطه‌نظر کارلا بسیار وحشتناک بوده است، بنابراین تنها یک راه برای ما باقی مانده بود و آن مادر کارلا بود. بدون تردید هر اتفاقی که در آن دوران افتاده بود نمی‌توانست بر مادر کارلا پوشیده باشد، اما ما سعی داشتیم تا موضوع را از زبان شخص کارلا استخراج کنیم، چرا که تنها از طریق گفتگو درباره مشکل خودش، بیمار می‌تواند تخلیه و با حساسیت‌های خود مواجه شود. اما کارلا هنگام مواجه شدن با واقعیت، دچار شوک شده بود، بنابراین ما باید از یک منبع دیگر به واقعیت پی می‌بردیم و آن مادر کارلا بود. بنابراین ما او را تحت فشار قرار دادیم در حالیکه مادر کارلا هم مانند دخترش حاضر نبود تا با آن دوره روبرو شود، اما هنگامی که ما به او هشدار دادیم که تنها راه درمان دخترش و نجات زندگی مشترک او با دیوید در کنار کودکانشان، همکاری او به عنوان مادری که از همه چیز دخترش آگاهی دارد می‌باشد، آنگاه مادر کارلا با اکراه تمام پذیرفت تا با ما همکاری کرده و پرده از دوران تاریک زندگی دخترش بردارد.

وحشتناک تر از جهنم

فردای روزی که مادر کارلا به همکاری با ما گردن نهاد، او با چند بریده از جراید و روزنامه‌ها به نزد ما آمد. تاریخ جراید یادشده به بیست سال پیش‌تر یعنی سال ۱۹۷۰ بازمی‌گشت. در آن زمان کارلا پانزده ساله بود. اما زمانی که ما بریده روزنامه‌ها را مشاهده کردیم، خود از شدت تعجب حیرت‌زده و بهت‌زده شده بودیم. یکی از آنها ضمن چاپ عکس بزرگی از کارلای پانزده ساله، با تیتر درشت، چنین درج کرده بود:

«دخترک دبیرستانی، کارلای پانزده ساله توسط چند نفر ناشناس ربوده شد.»

و روزنامه دیگر چنین تیتر زده بود:

«پلیس به دنبال ربایندگان کارلا.» اما همچنان که روزها و هفته‌ها سپری می‌شد، مطالب پیرامون کارلا هم مکان کوچکتری را در جراید اشغال می‌کرد. تا اینکه پس از آنکه یکسال از ربوده شدن کارلا سپری شد، دیگر خبری از او درج نمی‌شد، چراکه حتی پلیس هم از یافتن این دختر معصوم، مایوس شده بود، اما پس از پنج سال باز هم ناگهان این کارلا بود که به تیترهای درشت روزنامه‌ها راه یافته بود: «دختر ربوده شده پس از پنج سال از دست ربایندگان خود فرار کرد.»

در جای دیگر هم در تیتری که حال ما را بیشتر منقلب کرد، چنین درج شده بود: «کارلا پنج سال در دام برده‌فروشانی افتاده بود که از دختران کم‌سن و سال برای فحشا بهره می‌برند.» این اخبار برای ما آنقدر وحشتناک بود که تقریباً داستان هیجان‌انگیز فرار او را فراموش کردیم. او یکروز از طبقه سوم یک ساختمان با پای برهنه و لباس زیر، از طریق بالکن به طبقات پایین پریده و درحالی که با جان خود بازی کرده بود، خود را به یک اتومبیل شخصی رسانده بود. راننده اتومبیل که با مشاهده سر و وضع و حال و روز کارلا، دلش به حال او سوخته بود، او را سوار کرده و به تقاضای کارلا او را به پاسگاه پلیس رسانده بود، اما مکانی که این فرار در آن صورت گرفته بود، نیز ما را به حیرت انداخت، چراکه کارلا در مانیل پایتخت کشور فیلیپین از چنگ ربایندگان خود فرار کرده بود. درحقیقت کارلا را پس از ربوده شدن به همراه تنی چند از دختران جوان دیگر به نماینده یک مرکز فساد و فحشا در فیلیپین فروخته بودند و آنگاه او و دختران جوان که همگی در سنین ۱۲ تا ۱۶ سال بودند را در یک کانتین مخصوص بار قرار داده و با کشتی که البته کارکنان آن هم رشوه دریافت کرده بودند به فیلیپین فرستاده بودند. فیلیپین در آن سالها متاسفانه یکی از مراکز فحشای دختران بسیار جوان در دنیا محسوب می‌شد و به جهت فساد و رشوه‌خواری بی‌حدی که در میان مقامات و پلیس، آنهم در سطوح بسیار بالا، رواج داشت، اقدام جدی بر علیه چنین اعمالی انجام نمی‌گرفت و اگر هم انجام می‌شد، به دلایلی که گفته شد، نتایج موثری به بار نمی‌آورد.

در طی آن پنج سال پدر کارلا از غصه و ناراحتی بیمار شد و جان خود را از دست داد و خانواده او از جمله مادرش زجر بسیاری کشیدند، اما سرانجام این هوشمندی و کارایی شخص کارلا بود که توانست خود را از این مخمصه نجات دهد.

بازگشت به آن دوران

پس از بازگشت کارلا همه خانواده و خود او سعی بسیار به خرج دادند تا این پنج سال وحشتناک را از ذهن او خارج کنند. بنابراین هرگز از این واقعه سخنی بر زبان نیاوردند و پس از آنکه کارلا از نظر جسمانی بهبودی پیدا کرد و آثار آن دوره را از خود زدود، در یک دفتر حقوقی مشغول کار شد و بقیه داستان هم چنانکه قبلاً گفته شد وقوع پیدا کرد. اما آنچه که آنها پیش‌بینی نکرده بودند این بود که هرگز نمی‌توان یک قسمت از زندگی را در ذهن برای همیشه در تاریکی نگهداشت، چرا که حتی کوچکترین اتفاق مثل یک عکس ساده و یا یک برنامه تلویزیونی می‌تواند دوباره آن واقعه را تداعی کند و آن را از بخش تاریک ذهن خارج کند. آنها حتی دیوید، شوهر کارلا را در جریان نگذاشته بودند و در نتیجه او هم بر اثر شنیدن ماوقع، دچار شوک و افسردگی موقت شد، اما ما می‌دانستیم که راهی وجود دارد که بتوان هم کارلا و هم سایر اعضای خانواده از جمله شوهرش را برای همیشه از قید و بند آن واقعه خلاص کرد و برای همین منظور ما در انتظار زمان مساعد بودیم، ضمن آنکه خودمان هم تحقیقاتی چند راجع به آن واقعه، از طریق تماس با پلیس بین‌الملل و پلیس داخلی به انجام رساندیم.

راهی برای خروج از سیاهی ذهن

آنگاه هنگامی که وقت را مساعد یافتیم از کارلا، دیوید و مادرش خواستیم که به نزد ما در جلسه‌ای حاضر شوند. آنگاه در آن جلسه گزارش‌های مربوط به پلیس بین‌الملل و پلیس داخلی را برای آنها قرائت کردیم. در گزارش پلیس بین‌الملل درج شده بود که اعضای یک باند بزرگ آدم‌فروشی، فحشا و فساد در مانیل بر اثر شجاعت‌های یک دختر به دام افتادند و کلیه اعضای آن دستگیر شدند. آنگاه در گزارشی از فرار کارلا و گزارش مبسوط او به پلیس بین‌الملل در مورد کلیه فعالیت‌های باند و همچنین نام رؤسا و حتی دوستان رشوه‌گیر آنها در دولت و پلیس گفته شده و شجاعت او ستوده شده بود. در گزارش پلیس داخلی هم از لو رفتن ارتباطهای آدم‌فروشان در داخل و نحوه کار آنها گفته شده بود، ضمن آنکه باز هم از زحمات یک دختر شجاع به نام کارلا تقدیر شده بود که باعث این موفقیت بزرگ برای پلیس شده بود.

بدین ترتیب ما نه تنها برای پنهان‌سازی آن واقعه تلاشی نکردیم، بلکه آن را با ذکر جزئیات و با صدای رسا بیان کردیم تا کارلا هرگز دیگر به آن دوران به عنوان لکه ننگ نگاه نکند بلکه آن را افتخاری برای خود بداند چراکه بخاطر شجاعت‌های کارلا، هزاران دختر جوان از سرنوشتی وحشتناک رهایی یافته بودند و این دستاورد کمی نبود. ما به کارلا گفتیم که دیگر هرگز نباید به اجبار ماجرا را به بخش تاریک ذهن خود براند، بلکه باید با افتخار آن را به عنوان تجربه‌ای هشداردهنده و سرمشقی برای دختران جوان مرتباً در محافل مختلف مطرح کند. درواقع قصد ما این بود که نقطه تاریک ذهن کارلا را به بخشی که یادآورنده افتخار و غرور باشد، تبدیل کنیم و از این راه از مادر و شوهرش هم خواستیم تا در همه حال یادآور این موضوع باشند.

تشویق با پانزده سال تاخیر

یکهفته بعد هم از طریق هماهنگی با پلیس بین‌الملل و پلیس داخلی مراسمی ترتیب داده شد و طی آن مدال شجاعت از جانب شهرداری و پلیس بین‌الملل به کارلا اهداء شد که روی مدال هم این عبارت حک شده بود:

«کسی که حتی یک دختر جوان را از فساد نجات دهد، یک نسل را رهایی داده است.»

■

نباید از هیچ چیز ترس داشته باشید، چه از سری که دم گشته و یا دمی که سر شده

● اردشیر بابکان

داستان زندگی

بیراهه

تهیه و تنظیم: مریم سادات ذکریایی

براساس سرگذشت: شیوا

کتاب اشعار سهیلی را به دست گرفته بودم. انگشت سبابه‌ام را روی ورقه‌های کتاب به حرکت در آوردم و یک صفحه انتخاب کردم.

سفر کردی به اقلیم جدایی
که از چنگش نمی‌یابم رهایی
نصیبم زین سفر، افسرده حالیست
به هر جا می‌روم، جای تو خالیست
بود چشم امیدم تا قیامت
میان قصه‌ها دنبال نامت

«می‌شنوی. این شعر حرف دل منه. امروز می‌شه ۷ سال. ۷ سال گذشت. باورت می‌شه؟ می‌دونی از کجا فهمیدم؟ چون امروز روز تولدته، ۲۵ ساله می‌شی. اون روز هم که رفتی روز تولدت بود. یادته؟... هیچ نمی‌دونستم که اِنقدر دوستت دارم. دلم خیلی برات تنگ شده. جان شَیوا برگرد.»

دیگر نتوانستم حرفی بزنم. بغضی سوزناک به سینه‌ام چنگ می‌زد و راه گلویم را بسته بود. بی‌اختیار قطرات درشت اشک، از چشمانم سرازیر شد و به روی قاب عکس شیشه ای نشست و صورت شیدا را پوشاند. انگار او هم غصه دار بود و اشک می ریخت.

من و شیدا دو خواهر بودیم و با هم یک سال تفاوت سنی داشتیم. اما آنقدر به هم علاقه داشتیم و آنقدر از لحاظ ظاهری به هم شبیه بودیم که انگار دوقلو بودیم. شاید به همین دلیل بود که تمام فامیل، دوست، آشنا و حتی پدر و مادر ما را دوقلوهای افسانه‌ای صدا می‌کردند. ما وقتی با این عنوان خوانده می‌شدیم خیلی لذت می‌بردیم.

تا وقتی کودک بودیم، زندگی شیرین بود. دنیا پر بود از انسانهای خوب، با چهره‌های مهربان و دوست داشتنی. اما همین که کودکی را پشت سر گذاشته، پا در راه نوجوانی گذاشتیم، زندگی برای شیدا رنگ عوض کرد و چهره دوم خود را به او نشان داد.

۱۳ ساله بود و در تب و تاب نوجوانی و پر از شور زندگی. یک روز که در آیینه خود را تماشا می‌کرد متوجه شد که روی صورتش موهای سیاهی روییده است. البته این موها از کودکی در صورتش وجود داشت و مسئله نگران کننده ای نبود. اما به مرور زمان که شیدا بزرگتر شد، موهای سیاه روی صورتش بیشتر شد و چهره‌اش حالتی مردانه گرفت. آدمها هم که با چشمانی تیز بین همیشه حریصانه به دنبال عیوب همدیگر هستند، این عیب از دیدشان پنهان نماند و از همان زمان، زندگی را به کام شیدا تلخ کردند. زیر لبی حرف زدن‌ها، در گوش هم نجوا کردن‌ها، گفتن جمله وای اینو چه زشته و... شیدای نوجوان را که سرشار از عشق به زندگی بود، کم کم به دختری منزوی، گوشه گیر و فراری از جمع تبدیل کرد. دردناکتر از همه، آنکه پدر و مادر هم به این مشکل دامن زدند و با دیگران هم آهنگ شدند.

همین مساله، اُفت تحصیلی شیدا را به همراه آورد. او که تا پیش از آن دختری درسخوان و شاگرد ممتاز کلاس بود، به خاطر ناراحتی فکری نتوانست درس بخواند و رفوزه شد و با من در یک کلاس قرار گرفت.

از آن زمان فاصله ای عمیق بین ما ایجاد شد. به تدریج شیدای مهربان و خوش قلب، به شیدای سنگدل و حسود تبدیل شد. از هر فرصتی برای آزار دادن من استفاده می‌کرد، برای اینکه من را از چشم پدر و مادر بیندازد و خود جایی در دلشان باز کند، به هر ترفندی متوسل می‌شد. اما نمی‌دانست با این اعمال روز به روز از جمع خانواده دورتر و دورتر می‌شد. کار به جایی رسید که به محض انجام کوچکترین حرکت نادرست، پدر و مادر به تندی برخورد کرده و او را به باد انتقاد می‌گرفتند.

«با این صورت پر مو چطوری روت می‌شه سرت‌رو بالا کنی؟ برو بمیر، بدجنس، حسود، کودن، تنبل!»

این کلمات مثل پتک بر سرش فرود می‌آمد، روحش را می‌خراشید و خاکستر گرمی را به طمع افروختن شعله‌های آتشین خشم از زیر اجاقی به ظاهر سرد بیرون می‌کشید و جرقه این آتش سوزان چیزی نبود جز قبول شدن من در کنکور و ماندن شیدا در پشت درهای بسته آخرین دروازه امید.

من خیلی سعی کردم به او دلداری بدهم اما هیچ حرفی را قبول نمی‌کرد خصوصاً این که از من کینه به دل داشت و فکر می‌کرد مسبب بدبختی‌اش من هستم. می‌گفت: اگه تو نبودی اونوقت مو داشتن صورت من اینقدر به چشم نمی‌اومد. اگه تو نبودی دانشگاه قبول نشدن من دیگه مساله‌ای نبود. اگه...

من از حرفهایش چیزی نفهمیدم. اما آن روز عصر وقتی با یک هدیه به خانه برگشتم تا هم تولدش را جشن بگیرم و هم از دلش درآورم او در خانه نبود. نامه‌ای کنار تلفن گذاشته بود : پدر و مادر، من از این خانه می‌رم. چون دیگه تحمل موندن ندارم. می‌رم و شمارو با دختر عزیزتون تنها می‌گذارم تا همه محبتتون‌رو نثار او کنید. خداحافظ

او رفت و برای همیشه گم شد و ما هرچه گشتیم پیدایش نکردیم. به هر جا رفتیم او را ندیدیم. انگار هرگز به دنیا نیامده بود. اکنون هفت سال از آن روز نفرت انگیز می‌گذشت و من افسرده و ناراحت با قاب عکسش درد دل می‌کردم.

برایش گفتم که ۳ سال بعد از رفتن او، پدر و مادر در یک تصادف رانندگی جان باختند و حالا من پیش مادربزرگ زندگی می‌کنم.

برایش گفتم که چقدر دلتنگش هستم. چه قدر به محبتش و چه قدر به وجودش نیاز دارم!

روز شنبه صبح زود آماده رفتن به محل کارم بودم. از چند سال پیش در یک شرکت خصوصی مشغول به کار شده بودم. وقتی نگاهی به آیینه انداختم تا مقنعه را روی سرم مرتب کنم بی‌اختیار خندیدم و گفتم «امروز چه قدر زیبا شدی. محشر شدی دختر. مواظب باش ندزدنت.»

با صدای مادربزرگ به خود آمدم: «شیوا جان کسی اومده مادر ؟»

- نه خانم جون. شما بخوابید. من دارم می‌رم. خداحافظ.

-به سلامت عزیزم. مواظب خودت باش مادر.

به سمت شرکت راه افتادم. هنوز چند قدم از خانه دور نشده بودم که احساس کردم ماشینی پشت سرم در حال حرکت است. انگار تعقیبم می‌کرد. جرأت نداشتم برگردم. چند روزی بود که آن ماشین دنبالم می‌کرد. گامهایم را تندتر کردم. راننده ماشین هم بر سرعتش افزود و ابتدای کوچه، پیش از آنکه وارد خیابان شوم جلوی پایم ترمز کرد. غیر از راننده ۲ مرد جوان داخل ماشین پیکان سفید رنگ بودند. نفری که عقب نشسته بود، در ماشین را باز کرد و گفت : «بیا بالا»

من که گیج و گنگ شده بودم، سرم را به علامت منفی تکان دادم.

جوان اصرار کرد :«نترس، کاری بهت ندارم. بیا بالا. من و دوستام می‌خوایم برسونیمت. مگه شرکت سینا نمی ری ؟»

به خودم جرأت دادم و نگاهی به سیمای جوان انداختم فقط یک جفت چشم دیدم. چشمهایی که می‌خندید. دیگر هیچ چیز ندیدم. با تمام قدرت شروع به دویدن کردم. جلوی یک تاکسی را گرفتم، سوار شدم و در را به شدت کوبیدم. راننده زیر لب حرفی زد و حرکت کرد. صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم.

اصلاً نفهمیدم تا عصر چطور گذشت. مدام سیمای آن جوان جلوی چشمانم ظاهر می‌شد. فکرم پریشان و مضطرب بود. ساعت ۴ بعدازظهر شد. به سرعت روی میز کارم را مرتب کردم. کیفم را به دوش انداختم و سراسیمه از در شرکت خارج شدم.

چند قدم جلوتر چشمم به ماشین پیکان افتاد. فکر کردم داد و فریاد کنم تا مردم جمع شوند و من در میان شلوغی فرار کنم.

«...اونها که آدرس خونه‌مو بلدند خوب میان اونجا،چه فایده داره؟ بهتره جلوی در خونه سروصدا راه بندازم نه!. همسایه‌ها می‌یان بیرون و آبروریزی می‌شه. اصلاً جوابش‌رو می‌دم می‌گم برو گمشو. برو یکی مثل خودت‌رو پیدا کن. اگر یک بار دیگه مزاحمم بشی به پلیس خبر میدم. اینم نمیشه! آخه روم نمیشه جواب بدم بهترین کار بی‌اعتناییه. شیوا اصلاً خودت رو نباز. انگار نه انگار که اونها رو می‌بینی. محکم راه برو. اونها هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن.»

با گفتن این جملات کمی آرام شدم و به سمت خانه به راه افتادم. به ابتدای کوچه که رسیدم راننده پیکان خود را به من رساند. باز هم در عقب ماشین باز شد و جوانی که عقب نشسته بود از من خواست سوار شوم. این دفعه معطل نکردم دوان دوان خود را به خانه رساندم. در حیاط را باز کردم و داخل شدم و برای اطمینان آن را از پشت قفل کردم. آنشب از حادثه‌ای که پیش آمده بود به خانم‌جان حرفی نزدم. و تا صبح فکر می‌کردم که اگر فردا باز هم جلوی راهم سبز شد چه کار کنم؟ نگران بودم. نگرانی‌ام بی مورد هم نبود. چون نه تنها فردا صبح و عصر، بلکه تا پایان هفته هر روز صبح و عصر همان اتفاق تکرار می‌شد. عجیب آنکه جوانک نه تهدید می‌کرد، نه به زور متوسل می‌شد و نه حتی کلامی بیشتر، می‌گفت. همان جمله هر روزه «بیا سوار شو. نترس، کاری بهت ندارم.» عصبی و ناراحت بودم و این ناراحتی تا شنبه هفته بعد ادامه پیدا کرد. اما صبح وقتی از در خانه بیرون آمدم و ماشین پیکان را ندیدم، تعجب کردم. فکر می‌کردم حتماً عصر می‌آید. اما عصر باز هم خبری از آن ماشین مرموز نشد و همین طور فردا و فردا. از طرفی خیالم آسوده شده و خوشحال بودم که آن کابوس وحشتناک تمام شده بود، و از طرف دیگر ذهنم پر از سوال بود.

«کی بود؟ از کجا اومده بود؟ کجا رفت؟ منو از کجا می‌شناخت؟چرا هر روز دنبالم راه می‌افتاد؟و چرا دیگه نیومد؟ هدفش چی بود؟ نکنه دوباره بیاد؟»

یک روز سرد زمستانی مثل هر روز صبح زود از خواب بلند شدم. آماده شدم تا به سر کارم بروم. همانطور که قدم زنان به سمت خیابان اصلی رفتم، همان پیکان سفید جلوی راهم را گرفت و به شدت در مقابلم ترمز کرد. ۲ نفر بودند. راننده و یک نفر که کنارش نشسته بود. نفر سوم نبود. این دفعه نه دری باز شد و نه جوانی از من خواست داخل شوم. جوان کنار راننده دستش را از شیشه ماشین بیرون آورد. یک پاکت نامه به دست داشت. آن را به طرفم گرفت و گفت: «این مال توئه. یالا بگیرش. زود باش. بمب توش نیست.»

با انگشتانی لرزان، پاکت را گرفتم. هنوز کاملاً در دستم جا نگرفته بود که ماشین پیکان حرکت کرد و به سرعت دور شد و در عقب خود ابری از دود به جا گذاشت. من که تازه هوش آمده بودم، ترس تمام وجودم را فراگرفت.

«این چه کاری بود کردم ؟چرا پاکت را گرفتم نفهمیدم چطور شد!»

از شدت ناراحتی آن را روی زمین انداختم. خواستم بروم. اما حس کنجکاوی و هیجان مانع از حرکت کردنم شد. فکر کردم : «اول بازش کنم ببینم توش چیه، بعد میندازمش دور. آره! اینطوری بهتره.»

خم شدم و پاکت را برداشتم. خود را به گوشه‌ای کشیدم. به سختی آب دهانم را قورت دادم. نفسی عمیق کشیدم، به آرامی در پاکت را باز کردم و نامه‌ای را بیرون آوردم.

«سلام شیوا جان. حالت خوبه. من که اصلاً خوب نیستم. حتماً تعجب کردی که من کیم؟ مطمئنم منو نشناختی. پس بذار بهت بگم. من شیدا هستم. شیدا خواهرت. شناختی؟ باورت می‌شه پسر جوونی که یه هفته هر روز ازت می‌خواست سوار ماشینش بشی من بودم؟ آره؟ راستش خودمم هنوز باورم نمی شه! می‌خوای بدونی چرا خودم‌رو به هیأت پسرا درآوردم؟ اصلاً بذار از اول برات تعریف کنم. ۷ سال پیش که از خونه فرار کردم، کلی آرزو داشتم. می‌خواستم به جایی برسم، پولدار بشم و مورد احترام همه، تا به شماها ثابت کنم که شکل و قیافه مهم نیست. مهم شخصیت آدمه. مهم قلب آدمه که باید صاف و یه رنگ باشه. برای رسیدن به این هدف دست به هر کاری زدم : کلفت شدم، مستخدم شدم، پرستار بچه شدم. فقط برای اینکه خوب باشم و سرمایه ای هم کسب کنم. چند ماه گذشت. اما هیچ پولی جمع نشد. حقوقم فقط به اندازه خورد و خوراک و اجاره خونه بود. با یه بیوه زن هم خونه شده بودم. تنها آدم درستی بود که به عمرم دیدم. منو راهنمایی می‌کرد. نمی‌ذاشت به راه کج برم. اما زندگی خیلی سخته و آرزوهای آدما به مرور زمان رنگ عوض می‌کنه. با یه گروه قاچاقچی آشنا شدم که همه‌شون مثل من دنبال پول بودن و پلهای پشت سرشون‌رو خراب کرده بودن. تا ۲ سال اوضاعم بد نبود. درآمد خوبی داشتم. کارم پخش مواد بود. زبر و زرنگ بودم و به خوبی از عهده کار برمی‌اومدم. اما یه اشتباه کردم و اینکه خودم آلوده شدم. به تدریج بدنم سست می‌شد و چابکی‌ام‌رو از دست می‌دادم. یه روز در حین انتقال یه محموله، گیر مامورها افتادم. بعد از اون ۴ سال از بهترین سالهای جوونی‌ام‌رو پشت میله های زندان گذروندم. اونجا خیلی کارها یاد گرفتم. همونجا یاد گرفتم چطور پسر بشم. یاد گرفتم چطور می‌شه بد شد. چطور می‌شه دیگران‌رو نابود کرد. وقتی از زندان آزاد شدم فقط یه فکر توی سرم بود. انتقام. چون دیگه نمی‌تونستم خوب باشم تصمیم گرفتم تورو به منجلابی که خودم توش دست و پا می‌زدم بکشم. می‌خواستم به مادر و پدر بفهمونم که تو هم به اندازه من بد هستی. می‌خواستم تلافی کنم. تلافی اینکه توانایی‌های تورو توی سر من می‌زدن. برای همین شروع کردم به تمرین. تمرین پسر بودن. گرچه هیچ لطفی نداشت، اما اینکه همه باورم می‌کردن لذت بخش بود.

برای رسیدن به مقصودم باید همه چیزرو در مورد شماها می‌فهمیدم. برای همین توی اون یه هفته وقتی تو توی شرکت بودی تا عصر که دوستام می‌اومدن دنبالم تا بیایم جلوی در شرکت، من توی کوچه جلوی در خونه‌مون مراقب بودم. راستش بخوای دلم برای پدر و مادر تنگ شده بود و می‌خواستم اونهارو ببینم. اما هرچی صبر کردم، جز خانم‌جان که روزا برای خرید از خونه بیرون می‌اومد هیچ کس از اون در لعنتی خارج نشد.

امیدوار بودم تو یه روز سوار ماشین بشی و در یه فرصت مناسب ازت راجع به پدر و مادر بپرسم. اما تو هم دم به تله نمی‌دادی. برای همین خودم شروع به تحقیق کردم. تا اینکه دو روز پیش وقتی خانم جان‌رو تعقیب می‌کردم، ببینم کجا می‌ره و با کی حرف می‌زنه، شاید از حرفهاش چیزی دستگیرم بشه، شنیدم یکی از همسایه‌ها به خانم‌جان گفت: خدا دختر و دامادت‌رو بیامرزه. وقتی این حرف به گوشم رسید، دنیا پیش چشمم تیره و تار شد. باورم نمی شه، اونهایی که من به فکر آزارشون بودم دیگه توی این دنیا نیستن.

هیچ وقت انقدر احساس بدبختی نکرده بودم. حالا که فهمیدم پدر و مادری نیست که به خیال اذیت کردنشون به بودنشون دلخوش باشم دیگه زندگی برام ارزشی نداره. وقتی فکر می‌کنم می‌بینم من مقصر بودم. می‌تونستم خوب باشم اما نخواستم. با کوچکترین تلنگر، مثل حبابهای روی آب، شکستم و به قعر نیستی فرو رفتم. اما خودمونیم قبول کن که شماهام مقصر بودین. پدر و مادر با سرکوفت زدن تحقیر کردن و سرزنش کردن من و تو با بی‌توجهی‌هات. تو فقط به فکر خودت بودی، خواستی به اوج قله موفقیت برسی که البته رسیدی اما هیچ وقت به پشت سرت نگاه نکردی. نفهمیدی که من رو در لبه پرتگاه جا گذاشتی و من به پایین سقوط کردم. استخوانهام بدجوری شکست. انتهای دره اون پایین پایین‌ها یه جای دوری افتادم و در حال مرگم. انقدر دست و پا می‌زنم تا جون از تنم بیرون بره.

شیوا این آخرین حرفهام‌رو برات نوشتم. تا بلکه درد دل کرده باشم. اما این‌رو بدون، من دیگه راه برگشت ندارم. به آخر خط رسیدم. سعی نکن دنبالم بگردی. چون نمی تونی پیدام کنی. الان که تو داری نامه‌ام‌رو می‌خونی، من یه گوشه‌ای نشستم و به تو فکر می‌کنم. خوب، همه حرفهام‌رو گفتم فقط یک اعترافی باید بکنم. اگر حقیقتش‌رو بخوای، فردای همون روزی که از خونه رفتم پشیمون شدم و تمام این مدت هر روز می‌خواستم برگردم. اما نمی‌تونستم بیام و پیش شماها بگم که اشتباه کردم و خانواده و خانمان هرچی باشه به هر شکل که باشه باز از بی خانمانی بهتره.

راستی یه چیزی یادم رفت بگم. شیوا جون همیشه دوستت دارم و در قلب منی. مواظب خودت باش و به جای من هم از خوشبختی استفاده کن.

قربانت : «شیدا»

نامه را به سینه فشردم. با صدای بلند گریه می‌کردم. عابرانی که از کنارم می‌گذشتند با چشمهای متعجب نگاهم می‌کردند. اما برایم مهم نبود. باران اشک از چشمانم جاری بود و توان خودداری نداشتم. آنقدر گریه کردم تا کمی آرام گرفتم.

بلند شدم و بی‌هدف به راه افتادم. قدرت راه رفتن نداشتم. پاهایم را روی زمین می‌کشیدم و می‌رفتم. از کوچه پس کوچه‌های خفه و دلگیر و از خیابانهای شلوغ و پر دود می‌گذشتم و می‌رفتم. شهر پر بود از انبوه مردمی که در رفت و آمد بودند و پر بود از ماشین های مختلف.

اما من تمام ماشینها را پیکان سفید و تمامی آدمهایی را که بی اعتنا از کنارم می‌گذشتند ، به شکل شیدا می‌دیدم.

نومیدانه در میان چهره‌های سرد و ناآشنا یک جفت چشم را جستجو می‌کردم. چشمهایی که می‌خندید. مدام خودم را سرزنش می‌کردم و به خودم لعنت می‌فرستادم. شیدا در یک قدمی‌ام بود و من باز هم او را ندیدم. و نه آن روز که دیگر هرگز او را ندیدم. نمی‌دانم کجاست؟ زنده است یا...

■

پول سعادت را نمی خرد بلکه آنرا نیز به خطر می اندازد

انجام مذاکره با مسوولان مجتمع‌هایی که به صورت جمعی از ماهواره استفاده می کنند

fanoos_hj@yahoo.com

سردار طلایی از مذاکره نیروی انتظامی با اعضای هیات مدیره و مسوولان مجتمع‌های مسکونی که اغلب به صورت دسته جمعی از ماهواره استفاده می‌کنند، خبر داد.

سردار مرتضی طلایی در جمع خبرنگاران گفت: برای اقدام اول در زمینه جمع‌آوری ماهواره‌ها با مسوولان مجتمع‌های مسکونی مذاکره می‌کنیم و در صورت تمرد آنان، با دستور قضائی اقدام می‌کنیم.

وی افزود: برای جمع‌آوری ماهواره‌ها از منازل، به ورود به خانه‌ها اقدام نکرده‌ایم اما در این زمینه تابع قانون هستیم.

به گفته طلایی، قوانین موجود در کشور استفاده از ماهواره را غیرقانونی اعلام کرده و ما نیز قانون را اجرا می‌کنیم.

فرمانده انتظامی تهران بزرگ با اشاره به کشف جرائم در ابتدای سال جاری گفت: سرقت از منزل در سال جاری یک هزار و ۹۶۱ مورد اعلام شده که این جرم در سال گذشته یک هزار و ۹۷۲ مورد بوده است.

وی یادآور شد: سرقت از مغازه در سال ۸۵ - ۸۴، ۳ مورد و در سال جاری ۵-۴ مورد گزارش شده است.

طلایی با اشاره به سرقت از اماکن، گفت: این سرقت در سال ۸۴، ۸۹۸ مورد و در سال جاری ۸۸۰ مورد ثبت شده است، همچنین سرقت اتومبیل در سال گذشته، یک هزار و ۴۵۰ مورد و امسال یک هزار و ۵۶۳ مورد گزارش شده است.

به گفته وی سرقت موتورسیکلت در سال جاری ۲ هزار و ۱۵۸ مورد بوده که در سال گذشته یک هزار و ۸۵۸ مورد گزارش شده است. همچنین جیب بری در سال ۸۴، ۷۹۹ مورد و امسال ۸۷۰ مورد ثبت شده است.

طلایی با اشاره به اینکه آمار کیف‌قاپی در سال جاری افزایش یافته است، گفت: در سال جاری تعداد موارد کیف‌قاپی یک هزار و ۸۱۴ مورد گزارش شده که این عدد در سال گذشته یک هزار و ۴۳۵ مورد بوده است.

وی خاطرنشان کرد: تعداد موارد قتل‌های ثبت شده در سال جاری ۶۵ مورد بوده که در سال گذشته ۸۹ مورد اعلام شده که این آمار نشان‌دهنده کاهش تعداد موارد قتل در سال جاری است.

طلایی در خصوص سرقت‌های به عنف گفت: این مورد در سال جاری، تاکنون ۴۹۶ مورد ثبت شده که سال گذشته، ۶۴۵ مورد ثبت داشتیم که این آمار نیز کاهش یافته است.

فرمانده انتظامی تهران بزرگ گفت: سرقت از بانک در سال جاری هیچ موردی گزارش نشده است که این موضوع نشان‌دهنده کاهش ۱۰۰ درصدی سرقت مسلحانه از بانک است.

وی در خصوص کشفیات در نیروی انتظامی، گفت: در کل ۵۸ درصد سرقت‌ها، توسط پلیس آگاهی کشف شده است که بر اساس آمارها، کشفیات نسبت به سال گذشته ۲۸ درصد رشد یافته است.

طلایی خاطرنشان کرد: به طور کلی ۵ هزار و ۲۶۴ هزار مورد کشفیات در سال جاری گزارش شده است.

☑به گفته طلایی، قوانین موجود در کشور استفاده از ماهواره را غیرقانونی اعلام کرده و ما نیز قانون را اجرا می کنیم.

فرمانده انتظامی تهران بزرگ در خصوص جرائم اقتصادی گفت: در سال جاری، ۱۵۰ فقره پرونده شرکت‌های گلدکوئیستی تشکیل شده و در این زمینه ۲۰۰ نفر نیز دستگیر شده‌اند.

وی یادآور شد: ۱۰۳ دستگاه خودرو حامل مواد قاچاق در سطح تهران کشف شده که از این تعداد ۳۳ دستگاه خودروی خارجی قاچاق نیز توقیف شده است.

طلایی، در خصوص کشف داروی قاچاق گفت: کشف داروی قاچاق و غیرمجاز از اول سال تاکنون ۱۵۰ فقره پرونده بوده که در این پرونده‌ها یک میلیون قلم داروی قاچاق توسط نیروها کشف شده است.

فرمانده نیروی انتظامی تهران بزرگ با اشاره به کشفیات مشروبات الکلی گفت: امسال ۱۳ هزار و ۲۰۳ قوطی و بطر مشروبات الکلی در چهار ماهه اول سال کشف شده است.

طلایی افزود: در عملیات نیروهای پلیس، یک کارگاه تهیه و توزیع آمپول‌های تقلبی ترک اعتیاد کشف شده که در این کارگاه ۳۰ هزار انواع آمپول‌های مختلف به دست آمده است.

وی درخصوص برخورد با اراذل و اوباش گفت: در سال جاری ۲۸۶ نفر از اراذل و اوباش دستگیر شدند که ۱۲۹ نفر از آنها در زندان هستند ۴۲ نفر تحت پیگرد قرار داشته و ۱۱۵ نفر از آنها نیز با قرار وثیقه آزاد شدند.

فرمانده انتظامی تهران بزرگ با اشاره به تامین امنیت اخلاقی و ارتقای سلامت روانی مردم افزود: در این خصوص ماموران ما با سرکشی به اماکنی مثل اغذیه فروشی ها، آژانس‌ها، ویدئوکلوپ‌ها، قهوه‌خانه‌ها، سفره‌خانه‌ها، شرکت‌های خصوصی، آرایشگاه‌های زنانه، باغات، مراکز آموزشی و غیره بر سلامت این اماکن نظارت می کنند.

وی خاطرنشان کرد: به طور مثال در نظارت نیروها بر برخی آموزشگاه‌های ورزشی فاقد پروانه، مشخص شد که برخی از آنها سیستم دوربین مداربسته در این اماکن تعبیه کرده‌اند و یا از طریق تلفن همراه دوربین دار، عکس‌های مخفیانه می‌گیرند و برخی نیز داروهای غیرمجاز را به فروش می‌رسانند.

طلایی با اشاره به آرایشگاه‌های زنانه فاقد مجوز گفت: در این آرایشگاه‌ها فعالیت‌های غیربهداشتی صورت می‌گیرد، لوازم آرایشی غیربهداشتی به فروش می‌رسد و گاهی مواد مخدر و لوازم فالگیری نیز در این اماکن توزیع می‌شود.

فرمانده انتظامی تهران بزرگ در خصوص امنیت اجتماعی در تهران، افزود: در ابتدای سال جاری، ۴۵ هزار مورد تذکر، ارشاد، امر به معروف و نهی از منکر توسط نیروی انتظامی صورت گرفته و ۱۱۶ نفر از افراد به دلیل تعدد وضعیت غیرقابل قبول از نظر قانونی به مراجع قضایی معرفی شده‌اند.

وی از برگزاری جشنواره خبر و حوادث خبر داد و گفت: مهر ماه امسال همزمان با هفته نیروی انتظامی جشنواره خبر حوادث را برای تقدیر از خبرنگاران و عکاسان برتر حوزه حوادث برگزار می‌کنیم.

■

صدای سبز بسیج
از: طاها

۲ هزار مصدوم شیمیایی در ایران هنوز تحت پوشش حمایتی قرار ندارند

مدیر روابط بین الملل انجمن حمایت از قربانیان سلاح‌های شیمیایی گفت: تاکنون اقدام رضایت‌بخشی درخصوص معرفی قربانیان سلاح‌های شیمیایی ایران به جهانیان و مجازات عاملان این جنایت انجام نشده است.

دکتر شهریار خاطری، مردم ایران را قربانیان اصلی سلاح‌های شیمیایی در جهان دانست و اظهار داشت: ایران تنها کشور جهان است که پس از جنگ جهانی اول مورد حمله وسیع سلاح‌های شیمیایی و به ویژه گازهای اعصاب قرار گرفته است.

وی افزود: براساس آمارهای موجود، مناطق مختلف ایران در طی هشت سال جنگ تحمیلی، بیش از ۳۵۰ بار مورد حمله شیمیایی رژیم بعث عراق قرار گرفت و برای اولین بار در جهان گازهای اعصاب بر علیه مردم بی دفاع کشورمان استفاده شد.

خاطری تصریح کرد: براساس آمار ارائه شده توسط (یوان مویک) یکی از بازرسان سازمان ملل متحد، در دوران دفاع مقدس، ۱۸۰۰ تن گاز خردل، ۶۰۰ تن گاز سارین و ۴۰۰ تن گاز صابن و مقادیر قابل توجهی از ترکیبات شیمیایی مخرب دیگر حداقل یک میلیون نفر از مردم ایران را دچار آسیب کرده است.

وی با اشاره به تاثیرات ویرانگر گاز خردل بر محیط و پایداری آن برای مدت زمان طولانی گفت: گاز خردل یک عامل پایدار در محیط بوده و به طور مشخص بر روی DNA سلول‌ها اثر گذاشته و به ساختار ژنتیکی سلول زنده انسان‌ها، حیوانات و گیاهان آسیب می‌رساند.

خاطری ادامه داد: این گاز شیمیایی همچنین تاثیرات بسیار خطرناکی بر زنجیره غذایی جانداران و آبزیان بر جا می‌گذارد و حتی ممکن است تا چند دهه عوارض آن در محیط باقی بماند.

مدیر روابط بین الملل انجمن حمایت از قربانیان سلاح‌های شیمیایی با تاکید بر وجود ۵۵ هزار جانباز شیمیایی در ایران گفت: به طور قطع آمار مصدومان شیمیایی از این رقم بیشتر است، اما تعداد زیادی از آسیب دیدگان به ویژه غیرنظامیان به علت اینکه در زمان وقوع حادثه در بیمارستان‌های رسمی معالجه نشده و فاقد مدارک مستدل و مستند پزشکی هستند، تاکنون تحت پوشش سازمان‌های ذیربط قرار نگرفته‌اند.

وی تصریح کرد: هرچند تاکنون برآورد دقیقی از خسارت‌های ناشی از استفاده از این سلاح‌ها بر اقتصاد کشور صورت نگرفته، اما به طور قطع ارائه خدمات پزشکی و درمانی، هزینه‌های ازکارافتادگی، ناتوانی مصدومان برای انجام فعالیت‌های اقتصادی و از دست دادن شغل و مواردی از این قبیل هزینه‌هایی است که بر جامعه تحمیل شده است.

خاطری با انتقاد از عملکرد نهادهای رسمی کشوری و بین‌المللی در معرفی و مجازات به کار برندگان و سازندگان این سلاحها افزود: صدمات روحی جبران‌ناپذیر بروز بیماری‌های ریوی، چشمی و پوستی و اعصاب و روان مردم مظلوم مناطق شیمیایی شده را با مشکلات عدیده‌ای روبه‌رو کرده است، اما تاکنون تلاش جدی برای معرفی آنها به عنوان قربانیان سلاح‌های شیمیایی و مجازات عاملان این جنایت انجام نشده است.

وی در پاسخ به پرسش مطرح شده در خصوص لزوم تحت پوشش قرار دادن همه مصدومان این حوادث گفت: در حال حاضر افرادی که به طور رسمی به عنوان جانباز شیمیایی مورد شناسایی قرار گرفته‌اند خدمات قابل قبولی را در زمینه‌های مختلف پزشکی، درمانی، فرهنگی، آموزشی و اشتغال دریافت می‌کنند، اما متاسفانه بسیاری از مصدومانی که در زمان وقوع حادثه به مراکز درمانی رسمی مراجعه نکرده و امروز بدون مدرک مستدل پزشکی هستند تحت پوشش خدمات درمانی نیستند.

دکتر خاطری با اعلام این که حدود ۲۰ هزار مصدوم شیمیایی در ایران هنوز تحت پوشش حمایتی قرار ندارند، تصریح کرد: باید راهکارهایی برای تحت پوشش قرار دادن و ارائه خدمات مختلف درمانی، آموزشی و اشتغال برای این افراد تدوین شود.

وی مراجعه به استانداری‌ها و فرمانداری‌ها و لزوم صدور گواهی مجروحیت برای افراد غیرنظامی از سوی نهادهای مذکور و همچنین تایید یگان‌های اعزام‌کننده به مناطق جنگی برای نظامیان و سپس مراجعه به بنیاد شهید و امور ایثارگران را مراحل تحت پوشش رسمی قرارگرفتن مجروحان برشمرد.

دعوت از گروه‌های مختلف فعال در عرصه مبارزه با سلاح‌های کشتار جمعی به ایران، اعزام تعدادی از مصدومان شیمیایی به مجامع بین‌المللی از طریق سفارتخانه‌ها و سایر نهادهای فعال جهانی، راه‌اندازی وب‌سایت و ارسال اطلاعات برای رسانه‌های بین‌المللی از فعالیت‌های عمده حوزه روابط بین الملل انجمن حمایت از قربانیان سلاح‌های شیمیایی است که دکتر خاطری به آنها اشاره کرد.

یک دانشجوی آلمانی ارتباط شهادت امام حسین(ع) با شهدای جنگ تحمیلی را بررسی می کند

یک دانشجوی رشته اسلام شناسی در آلمان قصد دارد پایان‌نامه‌ای با موضوع "شهادت امام حسین(ع) و ارتباط آن با شهدای جنگ تحمیلی" تهیه کند. "ماریکه بس" به همین مناسبت با "همایون همتی" رایزن فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در برلین دیدار و گفت‌وگو کرد.

رایزن فرهنگی ایران در برلین در این ملاقات ضمن تحسین موضوع انتخابی "بس" اظهار داشت: اگر این موضوع به دور از پیشداوری‌های مثبت یا منفی و صرفاً با دید پژوهشی ارزیابی شده و مورد تحقیق واقع شود، می‌تواند در جهت رفع ابهامات و شبهات موجود مفید و موثر واقع شود.

وی افزود: اگر موضوع شهادت به شیوه آکادمیک و با بهره بردن از منابع مورد قبول و اصیل اسلامی و به شکلی علمی مورد بررسی قرار گیرد، اثبات می‌شود که شهادت ترور و تروریسم نیست بلکه صرفا جانفشانی تا پای جان در راه رضای معبود است که یکی از جلوه‌های آن ایستادگی در برابر ظلم و ستمگری و سر نهادن در راه آزادی و آزادگی است و بیان این واقعیت‌ها می‌تواند به سهم خود در جهت رفع کج فهمی‌ها و به تبع آن زدودن ناهنجاری‌های موجود نقش موثری بازی کند.

وی در پایان اعلام کرد: رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در برلین در جهت معرفی "ماریکه بس" به مراکز پژوهشی مربوطه و یاری علمی و فکری وی تلاش خواهد کرد.

این دانشجوی آلمانی که رشته تحصیلی وی اسلام شناسی با مرکز ثقل شیعه و تاریخ معاصر ایران است نیز در این ملاقات گفت: برای دسترسی به منابع پایان نامه خود باید به ایران سفر کند تا بتواند از مراکز مرتبط به ویژه بنیاد شهید دیدار و نسبت به تهیه مطلب اقدام کند.

ای بشر بی شعوری که نمی توانی کرمی بیافرینی، با این وجود، یک دوجین خدا می سازی

●مونتنی

چپ دست‌ها و راست دست‌ها

سرانجام برای حل یکی از مرموزترین و پیچیده‌ترین معماها در زمینه رفتارهای انسان، تلاشی همه جانبه در حال شکل گیری است

برگردان: بهروز بهرامی

«چرا برخی چپ دست و بعضی راست دست هستند؟ چرا تعداد چپ دست‌ها بسیار کمتر از راست دست‌ها است؟ آیا امکان استفاده از هر دو دست با توان یکسان وجود دارد؟ آیا چپ دست‌ها از توان هوشی بیشتری برخوردارند؟ آیا راست دست‌ها از قدرت بدنی بیشتری سود می‌برند؟ برای پاسخ به پرسشهای بالا و موارد مبهم دیگر این مطلب را بخوانید»

همه دست دارند

یکی از اشتباه‌های تاریخی بشر که از کوچک و بزرگ گرفته تا دانا و نادان همه و همه مرتکب آن شده و هنوز هم می‌شویم، این است که تصور می‌کنیم تنها موجودات زنده، تازه آن هم تحت شرایطی، دارای دست هستند. درحالی که همه چیز به نوعی صاحب دست می‌باشند، حتی گیاهان، مولکول‌ها و اجسام کوچکتر از اتم نیز از یکطرف خود بیشتر از طرف دیگر استفاده می‌کنند، درواقع بسیاری از پژوهشگران بر این اعتقادند که کارایی و قدرت در یک طرف و یک بخش، خود نقش بسیار مهمی در شکل‌گیری جهان ما دارد.

باشگاه چپ دست‌ها

بسیاری هنگام نام بردن از انسانهای مشهور تاریخ که چپ دست بوده‌اند به نام‌هایی همچون ناپلئون، موتزارت، چایکوفسکی و حتی بیل کلینتون اشاره می‌کنند، درحالی که در این میان باید از برگ درخت مو و برگ بوته لوبیا که در زمره گیاهان معمولی هستند و همیشه از سمت چپ حرکت می‌کنند نیز باید نام برد. حتی یکی از مشهورترین شخصیت های ماپت (عروسک کارتونی) یعنی کرمیت قورباغه مشهور توسط سازنده خود، به عنوان یک شخصیت چپ دست خلق شده است.

درواقع برای عضویت در باشگاه چپ دست‌ها، داشتن دست اجباری نیست، باز هم برای مقایسه با پدیده چپ دستی و راست دستی و در مقابل این واقعیت که بیش از ۹۰ درصد را راست‌دست‌ها و کمتر از ده درصد را چپ دست‌ها تشکیل می‌دهند، کافی است که گفته شود در طبیعت هم حرکت معمولی اجسام، بیشتر از ۹۰ درصد در جهت حرکت عقربه‌های ساعت، یعنی به طرف راست و کمتر از ده درصد برخلاف جهت حرکت عقربه‌های ساعت یعنی به طرف چپ شکل می‌گیرد. اما جالب است بدانید که بیشتر عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی چپ دست هستند، ولی جالب‌تر از آن چگونگی این امر است، چرا که اغلب آنان که عروسک‌های خیمه شب‌بازی را کنترل می‌کنند، خود راست دست هستند!

تفاوتهای درون

جهت‌گیری دست انسان، یکی دیگر از شواهدی است که نشان می‌دهد که بخش‌های چپ و راست بدن آدمی، برخلاف آنچه که تصور شده و در ظاهر نشان داده می‌شود قرینه یکدیگر نیستند، درحقیقت برخلاف پوسته خارجی ما که بسیار قرینه نشان می‌دهد و بخش‌های مختلف، جفت، جفت به یکدیگر شباهت دارند، بدن ما، در داخل بسیار یکسویه عمل می‌کند، قلب ما در بخش چپ است، درحالی که جگر و لوزالمعده در بخش راست واقع شده است، در جای دیگر ریه چپ و دو جداره ما کوچکتر از ریه سه جداره در بخش راست سینه ما است، در مغز هم وضع به همین شکل است و برای مثال مرکز زبان و سخن گفتن در بیشتر مردم در بخش چپ مغز آنها قرار دارد.

مشکلات بیولوژیکی

همه این تفاوتها و فقدان قرینگی در داخل بدن، مشکلات زیادی را برای بیولوژیست‌ها و پژوهشگران ایجاد کرده است، درحالی که قرینگی و جفت بودن در بدن، کار را آسان می‌کند. گوش راست آدمی، پای راست و بازوی راست او به وسیله همان ژن‌هایی ساخته شده که گوش، پا و بازوی چپ را بوجود آورده و متحول کرده است، بنابراین ما انتظار داریم که این دست از اعضای بدن به صورت قرینه کامل درآیند، اما روندهای غیرقرینه‌ای در بدن انسان به‌مراتب پیچیدگی‌های بیشتر را باعث می‌شود. برای مثال سوالی که تقریباً در ذهن همه وجود دارد، این است که چرا اغلب مردم راست دست هستند، درحالی که چپ دست بودن هیچگونه مشکلی را به وجود نمی‌آورد؟ یا اینکه چرا در اکثریت مردم، قلب در بخش چپ سینه واقع شده است، درحالی که برخی از انسانها دارای سندرومی بنام «سیتوس اینورسوس» هستند به این معنی که ارگانهای داخلی بدن در آنها برخلاف جهت معمول واقع شده است، اما آنها هم از سلامت کامل برخوردار بوده و مشکلی آنها را تهدید نمی‌کند، برای بسیاری از این سوالها پاسخ قانع‌کننده‌ای وجود ندارد، اما پژوهشگران هرچه که زمان بگذرد و تحقیقات آنها کامل‌تر می‌شود، بیشتر به سوی پدیده‌هایی همچون مولکول‌های تشکیل‌دهنده بافت بدن مانند اسیدآمینیک کشیده می‌شوند، اما یک نظریه روانشناختی هم وجود دارد که از پیشینه و عادت‌های انسان سرچشمه می‌گیرد،

کسی که می ترسد، مرده است در حالی که به تهور خود زنده است

• حسین رحمت نژاد

برای مثال بسیاری معتقدند که بشر به راست دست بودن تمایل بیشتری نشان داده است، چرا که در زمانهای قدیم و هنگام نبرد شمشیر را در دست راست می‌گرفته و سپر را در دست چپ تا از مهمترین عضو بدنش یعنی قلب که در سمت چپ بدن قرار دارد، محافظت کند. درواقع در طی تاریخ تکامل بشر از نظر هوش و بکارگیری عادات، انسان متوجه شده است که راست دست بودن، خطرات کمتری برای جانش به همراه دارد، اما عده‌ای هم دقیقاً نظریه‌ای برعکس ارائه می‌دهند و معتقدند که اتفاقاً چپ دست بودن برای جنگجویان درواقع نوعی آوانتاژ است، چرا که طرف مقابل با شرایط غیرمعمولی مواجه می‌شود و نمی‌تواند آموخته‌های معمول خود را در استراتژی جنگ و نبرد، آنگونه که باید پیاده کند. اتفاقاً برای این ادعا و نظریه که چپ دست‌ها از آوانتاژ بیشتری برخوردار می‌شوند، یکسری آمار وجود دارد که از تئوری آنها دفاع می‌کند. بویژه در ورزش. آماری که از ورزشکاران حرفه‌ای و قهرمانان بدست آمده حاکی از آنست که ورزشکاران چپ دست و یا چپ پا، نسبت به راست دستان و راست پایان از موفقیت‌های بیشتری برخوردار بوده‌اند. برای مثال از ۲۰ نفر تنیس باز بزرگ جهان که دارای رتبه‌های اول تا بیستم هستند، ۱۳ نفر چپ دست هستند یا از ۲۰ نفر قهرمان بزرگ کریکت جهان، ده نفر چپ دست هستند. حتی در میان فوتبالیست‌های بزرگ هم تعداد بازیکنان چپ پا کم نبوده و نیستند و مارادونا و زیدان نامهایی هستند که در این خصوص شهره خاص و عام به‌شمار می‌روند.

☑۵۰ درصد از کسانی که به سطوح بین‌المللی راه می‌یابند، چپ دست هستند

در ورزش شمشیربازی، تقریباً ۵۰ درصد از کسانی که به سطوح بین‌المللی راه می‌یابند، چپ دست هستند که با توجه به مقایسه تعداد راست دست‌ها و چپ دست‌ها، نمایانگر موفقیت غیرقابل انکار چپ دست‌ها است، البته یک روانشناس مشهور انگلیسی با این نظریه چندان هم موافق نیست، چرا که او به این نکته اشاره می‌کند که طی یکی - دو قرن گذشته که در جهان توسعه یافته یا درحال توسعه، نبرد تن به تن، جای خود را به رویارویی از انواع دیگر داده است، باز هم از تعداد چپ دستان نسبت به جمعیت کاسته نشده است و چپ دستی با همان روند آماری، ادامه یافته است.

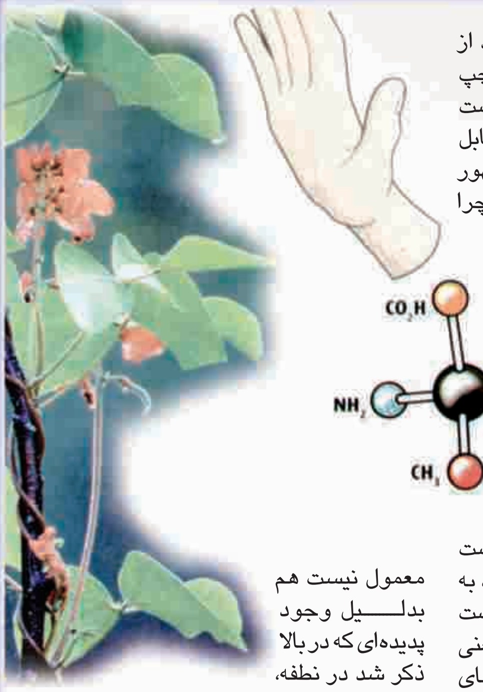

انتخاب دست چگونه آغاز می‌شود

برای اینکه به سوال پیچیده‌ای همچون راست دست یا چپ دست شدن پاسخ دهیم، ابتدا باید به تحول این مقوله در انسان بپردازیم، واقعیت این است که نطفه با شرایط کاملاً «قرینه‌ای» آغاز می‌کند یعنی در ابتدا و در نطفه، هیچگونه تفاوتی میان اعضای قرینه بدن مانند پاها، دست‌ها، چشم‌ها و گوش‌ها و امثال آن وجود ندارد. حال برای اینکه در مقطعی از زمان این تفاوت شکل بگیرد و نطفه به یک طرف توجه بیشتری پیدا کند، نیاز به یک تحول فیزیکی در نطفه وجود داشته است و همین تحول مدت ۳۵ سال یعنی از سال ۱۹۷۰ تا سال ۲۰۰۵، بیولوژیست ها و روانشناسان را به خود مشغول داشته است تا اینکه پاسخ این معما را سرانجام یک دانشمند ژاپنی که در دانشگاه اوزاکا مشغول پژوهش بود، به دست آورده است، او سال گذشته سرانجام پس از آزمایشهای گوناگون متوجه شد که نوعی مخاط (مانند موی بسیار ریز و کوتاهی که روی ریه انسان را پوشانده) بر روی نطفه در هنگام شکل‌گیری وجود دارد. این مخاط درواقع رطوبت موجود در بدن را ایجاد می‌کند و از آنجا که این رطوبت باید مرتباً دوباره‌سازی شود، آنگاه این پروسه از چپ به راست یعنی در جهت عقربه‌های ساعت انجام می‌شود که درواقع دلیل متمایل شدن انسان به بخش راست بدن مانند دست راست، پای راست و اولویت بخشیدن به این بخش از بدن هم، همانا از زمان بوجود آمدن مخاطها در نطفه، آغاز می‌شود. درواقع آدمی راست دست یا راست پا بودن را از زمان شکل‌گیری نطفه آغاز می‌کند. اما آنچه که به کشف دانشمند ژاپنی اهمیت می‌بخشد، این نیست که چرا آدمی به راست متمایل می‌شود، بلکه این نکته مهم است که چرا تعدادی چپ دست و چپ پا می‌شوند، او متوجه شد که نطفه‌هایی فاقد این مخاط هستند، آنگاه روند رطوبت را به قضا و قدر می‌سپارند و جالب است که برخی از آنها چپ دست و چپ پا می‌شوند، چرا که روند رطوبت برخلاف جهت حرکت عقربه‌های ساعت صورت می‌گیرد.

نکته جالب توجه اینکه نه‌تنها چپ دستی و چپ پایی بر چنین مبنایی شکل می‌گیرد، سندروم «سیتوس اینورسوس»، یعنی همان حضور اعضای واقعی بدن مانند قلب و جگر و امثال آن در بخشی که معمول نیست هم بدلیل وجود پدیده‌ای که در بالا ذکر شد در نطفه، صورت می‌گیرد.

پدیده قرینه کامل

تعداد بسیار محدودی از انسانها را می‌توان یافت که قرینه کامل باشند، به این‌گونه اشخاص دو دست یا دو پا هم می‌گویند، درواقع اینان کسانی هستند که بطور طبیعی و بدون تمرین و کوشش فراوان، قادر به استفاده از هر دو دست با توانایی یکسان باشند، مثلاً بتوانند با هر دو دست نویسندگی کنند، البته درصد چنین افرادی بسیار محدود است. واقعیت این است که ۹۰ درصد از مردم راست دست هستند، و ده درصد بقیه هم چپ دستی را عادت خود قرار داده‌اند. براساس سوابقی که از تاریخ بدست آمده و بخصوص بررسی هنرمندانی که در طول تاریخ مورد توجه عموم قرار داشته‌اند، این نسبت (۹ به یک) در طول تاریخ بدون تغییر چندانی ادامه داشته است، اما باید این را هم توجه داشت که هر کسی صرفاً راست دست یا چپ دست نیست، درواقع بر طبق تست‌هایی که مورد استفاده قرار گرفته و نمونه آنها را مشاهده می‌کنید، تقریباً دوسوم از انسانها راست دست یا چپ دست قوی هستند، یعنی همه امور خود را با یک دست انجام می‌دهند و بقیه را به‌اصطلاح دو دست خطاب می‌کنند که البته به معنای توان مساوی در دو دست نیست، بلکه یک دست قوی‌تر و یک دست ضعیف‌تر مجموع توان آنها را تشکیل می‌دهد. همانگونه که گفته شد تعداد بسیار معدودی وجود دارند که دو دست کامل محسوب می‌شوند، یعنی قدرت مساوی در هر دو دست را دارا می‌باشند. حال برطبق آمار بدست آمده دو دست‌هایی که دست راست آنها قوی‌تر است هفتاد درصد انسانها را تشکیل می‌دهند و سی درصد بقیه دو دست‌هایی هستند که دست چپ آنها قوی‌تر است، به همین جهت است که وسایل و ابزار توسط دنیای صنعتی به‌گونه‌ای ساخته می‌شود که راست

بقیه در صفحه ۴۷

مشاوره تحصیلی

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان(کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج: دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

همسرم دائماً ایراد می گیرد

◆ **در مقابل ایرادهای همسرتان، حرف او را بپذیرید تا عصبانیت وی فروکش کند، سپس امکان گفتگوی آرام فراهم می شود**

○○ زنی ۴۸ ساله هستم و مدت ۲۰ سال است که ازدواج کرده‌ام و سه فرزند دارم. از ابتدای زندگی مشترک با همسرم اختلافهای زیادی داشتم و هنوز هم مرتباً جر و بحث و جنگ و جدال داریم. وی فردی خرده‌گیر و عصبی است و دائماً عیب و ایراد می‌گیرد و سعی می‌کند در برابر همگان تحقیرم کند، اصولاً رفتارش توهین آمیز و خشن است و بر سر من و فرزندانم با کوچکترین بهانه ای فریاد می‌کشد و جنگ و جدال راه می اندازد. اخیراً سعی می‌کنیم که در مقابل فرزندانمان جر و بحث نکنیم، چون مشاورین مدرسه در این زمینه به ما تذکر داده‌اند. حاصل این جر و بحث ها یا کتک خوردن من و قهر و ترک خانه است یا کوتاه آمدن و سکوت و...

○ **وقتی همسرتان از شما ایراد می‌گیرد و انتقاد می‌کند، چه واکنشی نشان می‌دهید؟**

○○ من هم به او اعتراض می‌کنم و فریادش را با فریاد پاسخ می‌دهم و او به شدت عصبانی می‌شود و به من حمله می‌کند و...

○ **تاکنون به روش‌های دیگری فکر کرده‌اید؟**

○○ فکر کرده‌ام، ولی در عمل وقتی او از من ایراد می‌گیرد، من هم ناخودآگاه حالت تهاجمی و تدافعی می‌گیرم و از خودم دفاع کرده و سعی می‌کنم متقابلاً از او عیب و ایرادی بگیرم.

○ **ضمن اینکه یادآور می‌شوم که رفتار همسرتان نادرست و غیرمنطقی و دارای اثرات ناگواری بر روی روابط زناشویی و فرزندانتان است، اما به شما توصیه می‌کنم که نوع واکنش خود را در مقابل ایراد و انتقاد همسرتان تغییر بدهید و قبل از هر چیز لازم است در افکار خود هم تغییراتی بدهید. بسیاری از ما براساس تربیت خانوادگی، فکر می‌کنیم که نباید اشتباهی از ما سر بزند یا اصولاً خود را انسانی کامل و بدون عیب و ایراد تصور می‌کنیم، درحالی که واقعیت این است که انسان جایزالخطاست و دچار اشتباهاتی هم می‌شود و اشتباه را باید بپذیرد و از آنها درس بگیرد و برای جبران اشتباهات خود از همین درسها استفاده کند و...**

بنابراین اگر بپذیریم که ما هم اشتباه می‌کنیم و اشتباه، درسی می‌شود که در رفتار بعدی خود تجدیدنظر کنیم، در نتیجه راحت‌تر می‌توانیم با انتقادات دیگران روبرو شویم.

○○ درست است. من فکر می‌کنم بدون عیب و ایراد هستم یا اینکه او نباید از من خرده بگیرد.

○ **توصیه من این است که شما قدم اول را برای**

پیام مشاوره

مشاوره کودک و خانواده:
خانم زرین‌سادات لاریجانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
مشاوره تلفنی یکشنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۳ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری شنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۳

پیامدهای کمال گرا بودن

◆ **بسیاری از موارد مثبت تنها با اشتباه کردن قابل یادگیری است**

○ دختری ۲۳ ساله و دانشجوی سال آخر یکی از رشته‌های علوم انسانی هستم، با اینکه به طور جدی هدفهایم را تا آخر دنبال می‌کنم، اما همینکه به آخر کار نزدیک می‌شوم، احساس درماندگی و ناتوانی می‌کنم، واضح‌تر بگویم، زمانی که تمام وقت و انرژی خود را صرف تکالیف و پروژه‌های تحقیقاتی دانشگاه می‌کنم درست در آخرین مرحله، افکاری به سراغم می‌آید که مرا می‌ترساند. در شرایط فعلی که لازم است به زودی دورهٔ کارآموزی رابگذرانم و برنامه‌هایم را به ثمر برسانم، احساس می‌کنم که توانایی‌هایم دچار ضعف شدید شده، چگونه می‌توانم به خودم و افکار و احساساتم تسلط پیدا کنم؟

● **در موقع انجام تکالیف و پروژه‌های دانشگاهی چه افکاری به سراغتان می‌آید؟**

○ این افکار به ذهنم می‌رسد که تکالیف دانشگاهی باید صددرصد درست و بدون نقص و اشتباه باشد و باید نمره بالایی راکسب کنم.

● **عملکرد شما در گذشته چگونه بوده؟**

○ همیشه همین مشکل را داشته‌ام اما با سخت‌گیری به خودم سعی می‌کردم بهترین کارها را ارائه بدهم، اما چون در حال حاضر در شرایط حساسی هستم، دچار چنین حالتی شده‌ام.

● **بنابراین تمام سعی خودت را می‌کنی که درست عمل کنی پس چطور می‌شود که نمی‌توانی آنها را به پایان برسانی و به عبارت دیگر چه احساسی در آن هنگام به تو دست می‌دهد که کارت را فلج می‌کند و نمی‌توانی به آن ادامه بدهی؟**

○ احساس نگرانی از اینکه آیا کارهایی را که به اتمام می‌رسانم به اندازه کافی خوب هستند؟ آیا واقعاً کار من ارزشمند است و مورد توجه و تایید اطرافیان به خصوص استادم قرار می‌گیرد؟ بعد این سئوال به ذهنم می‌رسد که با این همه وقت و انرژی که صرف کرده‌ام، مبادا کارم ضعیف‌تر از سایر همکلاسی هایم باشد؟

● **یعنی هدف عمده که برای خودت در نظر گرفته‌ای انجام دادن تکالیف دانشگاه به صورت درست، کامل و بدون اشتباه است که در تو یک احساس ارزشمندی را ایجاد می‌کند و می‌خواهی تایید همه را داشته باشی و از هرگونه احتمال ارزیابی منفی از جانب دیگران اجتناب می‌کنی؟**

○ بله کاملاً همینطور است به همین دلیل وقتی کارهایم خوب و درست پیش نمی‌رود از خودم به کلی ناامید می‌شوم.

● شما فردی کمال‌گرا هستید و به جای حرکت در مسیر موفقیت، سعی درکامل بودن دارید. کمال گرایی به افکار و رفتارهای خود تخریب گرانه‌ای اشاره می‌کند که هدف آنها نیل به اهداف به شدت افراطی و غیرواقع گرایانه است. در جامعه امروزی به اشتباه، کمال گرایی چیزی مطلوب و حتی لازم برای موفقیت در نظر گرفته می‌شود. آرزوی کامل بودن هم احساس رضایت از خودتان را از شما می‌گیرد و هم شما را به اندازه سایر مردم (کسانی که اهداف واقع گرایانه‌تری دارند) در معرض ناکامی قرار می‌دهد.

علل کمال گرایی:

● اگر شما فردی کمال گرا باشید، احتمالاً در کودکی یاد گرفته‌اید که دیگران با توجه به میزان کارآیی‌تان در انجام کارها به شما بها بدهند، در نتیجه احتمالاً یاد گرفته‌اید در صورتی به خود بها بدهید که مورد قبول دیگران واقع شوید بنابراین احساس ارزشمندی تان براساس معیارهای خارجی پایه ریزی شده است و این امر می‌تواند شما را نسبت به نقطه نظرها و انتقادات دیگران آسیب پذیر و به شدت حساس کند، تلاش برای حمایت از خودتان و همچنین رهایی از اینگونه انتقادات سبب می‌شود که کامل بودن را تنها راه دفاع از خود بدانید. بعضی از احساسات، افکار و باورهای منفی ذیل باکمال گرایی مرتبط هستند:

ترس از بازنده بودن: افراد کمال گرا غالباً شکست در رسیدن به هدف هایشان را با از دست دادن ارزش و بهای شخصی مساوی می‌دانند.

ترس از اشتباه کردن: افرادکمال گرا غالباً اشتباه را مساوی با شکست می‌دانند و موضع آنها در زندگی حول و حوش اجتناب از اشتباه است.

همه یا هیچ پنداری: افراد کمال گرا بندرت بر این باورند که در صورت به پایان رسانیدن یک کار بطور متوسط هنوز با ارزش هستند.

ترس از نارضایتی: افراد کمال گرا در صورتی که دیگران شاهد نقایص یا معایب کارشان باشند، غالباً به دلیل ترس از عدم پذیرش ازسوی آنان، دچار وحشت می‌شوند.

اعتقاد داشتن به این امر که دیگران به آسانی به موفقیت می‌رسند: افراد کمال گرا مشاهدات خود را به گونه‌ای جمع آوری می‌کنند که بگویند افراد دیگر با کمترین تلاش، خطاهای کم استرس و بالاترین اعتماد به نفس به موفقیت دست می‌یابند.

«در موردکمال گرایی چه باید کرد؟»

اولین گام در تغییر نگرش های کمال گرایانه به تلاش های سالم، داشتن عدم رضایت از کمال گرایی

بهتر شدن روابط بردارید و برای این منظور نوع واکنش خود را آنگونه که قبلاً داشته‌اید تغییر بدهید. مثلاً در مقابل ایرادهای همسرتان هرچند اگر ایراد نادرستی باشد به طریقی سعی کنید ابتدا حرف او را تا اندازه‌ای بپذیرید و به او که بعضی وقتها کارهای اشتباه هم می‌کنید و بگویید البته دلتان می‌خواهد که اینطوری نباشید و توضیح کوتاهی بدهید که قصد ناراحت کردن او را ندارید. با این کار شدت عصبانیت همسرتان فروکش می‌کند و امکان گفتگو و ارتباط بهتر فراهم می‌شود.

در این صورت همسرتان احساس بهتری پیدا می‌کند و پیش خودش فکر می‌کند که به حرفهایش گوش می‌دهید و او را درک می‌کنید.

○○من سعی می‌کنم که از توصیه‌های شما استفاده کنم، اما سوالی برایم پیش می‌آید و آن این است که چرا همیشه من باید کوتاه بیایم، آیا من حق ندارم از خودم دفاع کنم؟

○ مسلماً چنین حقی را دارید، شما حق دفاع از خودتان را دارید اما چگونه؟ روش و طرز ابراز احساسات و دفاع کردن مهم است، من می‌خواهم به شما بگویم که روش و شیوه‌ای که بکار می‌برید بسیار اهمیت دارد و به روشنی می‌بینید که روش قبلی دفاع شما، یعنی در مقابل ایراد و خرده گیری همسرتان، متقابلاً خرده‌گیری کرده و در مقابل داد و فریاد او شما نیز چنین کرده‌اید، مفید نبوده و تاثیرات ناخوشایندی در روابط بین شما و فضای خانواده‌تان داشته و به همین دلیل درصدد راه‌حلی برای این مشکل برآمده‌اید.

است. بی نقص بودن یک خطای غیرقابل حصول است، گام بعدی چالش با افکار و رفتارهای خود تخریب گرانه‌ای است که بی‌نقص‌گرایی را تغذیه می‌کنند.

همچنین دستور العمل‌های زیر می‌توانند در این زمینه کمک موثری باشند:

◄اهداف واقعی و قابل دسترس را بر پایه خواسته‌های شخصی، نیازها و عملکردهای قبلی خود هماهنگ کنید، این امر شما را قادر خواهد ساخت، تا به خواسته‌های خود برسید و نیز احساس ارزشمندی شما را افزایش خواهد داد.

◄اهداف بعدی را به ترتیب ارزش آنها مرتب کنید و به محض آنکه به یک هدف می‌رسید، هدف بعدی را یک سطح فراتر از سطح قبلی عملکردتان تعیین کنید.

◄با معیارهای خودتان برای رسیدن به موفقیت تلاش کنید. هرگونه فعالیت وهدفی را که انتخاب می‌کنید با ۱۰۰ درصد، ۹۰ درصد، ۸۰ درصد یا حتی ۶۰ درصد موفقیت بپذیرید، این امر به شما کمک خواهد کرد تشخیص دهید که کامل نبودن شما به معنی پایان دنیا نخواهد بود.

◄طی مراحل انجام کار در یک فعالیت، تنها بر روی نتیجهٔ پایانی تمرکز نکنید، موفقیت خود را تنها

براساس اینکه چه چیزی را به پایان رسانیده‌اید، ارزیابی نکنید، بلکه به این مساله نیز بها دهید که انجام این کار تا چه اندازه موجب احساس لذت در شما شده است و به این موضوع دقت کنید که مراحل به انجام رسانیدن یک هدف نیز می‌تواند ارزشمند باشد.

◄با طرح سئوالاتی از خود از قبیل «از چه چیزی در هراسم؟ بدترین چیزی که ممکن است اتفاق بیفتد چیست؟ با ترسی که در پشت کمال گرایی شما نهفته است رویارو شوید.

◄به این نکته دقت کنید که بسیاری از موارد مثبت تنها با اشتباه کردن قابل یادگیری است.

◄از تفکر همه یا هیچ در ارتباط با اهدافتان اجتناب کنید و بیاموزید که بین کارهایی که اولویت بالایی برای شما دارند و کارهایی که اهمیت کمتری دارند تفاوت بگذارید و نسبت به کارهایی که اهمیت کمتری داشته باشند کوشش کمتری به عمل آورید. وقتی این پیشنهادات را عمل کنید، احتمالاً تشخیص می‌دهید که کمال گرایی در زندگی شما مسئله‌ای مفید، ضروری و موثر نیست، ضمناً با استفاده از این روش‌ها نه تنها بدون نیاز به کمال گرایی به اهداف خود خواهید رسید، بلکه احساس بهتری را در مورد خود خواهید داشت.

مشاور دندان پزشکی

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴/۳۰ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

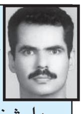

مشاوره حقوقی:
آقای سعید مجیدی‌نژاد (وکیل پایه‌یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاور حقوقی: آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری و مشاور حقوقی پنجشنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۵ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره خانواده

زیر نظر: الهام ولی‌نژاد (کارشناس ارشد مشاوره)

۳ راه‌حل برای مقابله با عصبانیت

دختری ۲۹ ساله هستم که از لحاظ روحی در شرایط بدی بسر می‌برم، بسیار پرخاشگر، عصبانی، زودرنج و کم‌تحمل هستم و با این خلق و خوی بد، موجبات آزار و اذیت سایرین را فراهم کرده‌ام، هرچند خود می‌دانم که رفتارم ناپسند است ولی با کوچکترین مسأله‌ای، شدیداً عصبانی شده و همه‌چیز را به هم می‌ریزم. ضمناً شدیداً خسته‌ام، لطفاً مرا راهنمایی کنید.

دوست عزیز: مختصراً به مشکل خود اشاره کردید، ای کاش در مورد زندگی شخصی خود و روابط با خانواده‌تان نیز توضیحی می‌دادید، با این حال من آنچه را در این چند سطر مختصر در زمینه حالت‌های شما برداشت کرده‌ام، می‌توانم فقط در زمینه کاهش عصبانیت به شما کمک کنم و شما از این چند سطر نتیجه‌گیری کنید.

عصبانیت یکی از واکنش‌های سیستم دفاعی بدن به محرک‌های خارجی است. عصبانیت، زمانی بروز پیدا می‌کند که عواطف انسان توسط محرکی برانگیخته شود، البته با اینکه نقطه آغاز و شروع خشم با تحریک عواطف و احساسات است، اما بروز خشم باعث می شود که همه عناصر بدن اعم از فکر و جسم درگیر این واکنش شود، راههایی‌که می توانید با توسل به آن با عصبانیت خود راحت‌تر کنار بیایید عبارتند از:

پذیرش خشم: اصلی‌ترین و ابتدایی‌ترین مقدمه مقابله با خشم، پذیرش این واقعیت است که ما دچار عصبانیت شدیم و سعی نکنیم که به خودمان بقبولانیم هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چیز در وضعیت عادی است.

فرصت دادن به خشم: پس از پذیرش عصبانیت باید، به خشم قدری فرصت بدهیم، این عمل همچون سرد کردن اتومبیلی است که موتور آن تازه جوش آورده است، البته راه‌های پایین آوردن خشم در افراد مختلف، متفاوت است و هرکس بهتر می‌داند که چه فعالیتی باعث آرامش وجودش می‌شود، برخی پیاده‌روی می‌کنند، برخی به موسیقی گوش می‌دهند، بعضی‌ها گریه می‌کنند، برخی نقاشی می‌کشند و شعر می‌گویند و عده‌ای هم هستند که با صحبت با دیگران این فرصت را به خشم می‌دهند تا قدری ملایم‌تر و آرام‌تر شوند.

ارزیابی خشم: سومین مرحله و مهمترین آن، ارزیابی خشم است، خوب است که پس از بروز عصبانیت، بنشینید و با خود علت‌ها و ریشه‌های عصبانیت خود را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهید و از خود بپرسید که چرا عصبانی شده‌ام؟ آیا زود نتیجه‌گیری نمی‌کنم؟ آیا از دیگران انتظارهای معقولی دارم؟ ارزیابی خشم به شما کمک می‌کند تا خود را بهتر بشناسید و بدانید که در چه هنگام سریع‌تر عصبانی می‌شوید و چه عواملی باعث می‌شود که زود عصبانی شوید. آگاهی از این اطلاعات باعث می‌شود که تلاش کنید که از عوامل تنش‌زا فاصله بگیرید. یا این‌که با واقعیت‌های زندگی منطقی‌تر و راحت‌تر برخورد کنید.

هرگز بشر در ابداع وسایل این همه هوشمند، و در انتخاب هدف این همه بی خرد نبوده ● وراسل

دوره دوم

انتقام کثیف

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

کلانتر
خاطرات

بچه‌ها از محسن دست بردار نبودند و بابت تولد دومین فرزندش از او طلب شیرینی می‌کردند. او هم حاضر بود کام بچه‌ها شیرین شود، اما یک اختلاف سلیقه نه چندان کوچک میانشان وجود داشت. محسن چند اسکناس گذاشته بود روی میز و انتخاب دو کیلو شیرینی خامه‌ای یا دو کیلو بستنی سنتی را به ما واگذار کرده بود، اما بچه‌ها - که مثل همیشه نماینده آنها، استوار بود - معتقد بودند محسن دارد خسیس بازی درمی‌آورد!

استوار غرولندکنان می‌گفت:

- خجالت بکش مرد حسابی، خدا یک پسر به تو داده مثل شاخ شمشاد، اون وقت تو می‌خوای با چهارتا شیرینی، سروته قضیه‌رو هم بیاری؟

محسن که هرچه به استوار چشمک می‌زد که: «شلوغش نکن که وضع جیبم خوب نیست، وقتی دید که کریمی حاضر نیست با خوردن یک ساندویچ دوستانش را بفروشد، پررویی را بهترین سلاح برای فرار از دادن هشت پرس چلوکباب به عنوان «شیرینی تولد پسر» دید و گفت: «آقا ندارم... هر کاری هم دوست دارین بکنین؛ یا بستنی و شیرینی می‌خورین، یا منو دار بزنین!

استوار که کفرش درآمده بود به دنبال حرفی برای تلافی می‌گشت که گروهبان پورهمت به داد او رسید و موقعی که با همان ته لهجه آذری از روی صندلی بلند شد و گفت: «خیلی ببخشین جناب سروان... بنده یادمه چند ماه قبل که خدا یک دختر به من داد و مثل شما خواستم از دادن ناهار فرار کنم و گفتم پول ندارم، خود جنابعالی به کلانتر گفتین از «تنخواه» اداره، پول ناهاررو بده و من بیچاره که حقوق گرفتم، اون پول‌رو دادم به کلانتر... درسته کلانتر؟»

محسن خواست حرفی بزند که من حکم را اعلام کردم: «دیگه جر نزن محسن... پورهمت یک چیزی گفت که دیگه جواب نداره... پس حالا که من پول چلوکباب‌رو میدم و تو هم مجبوری آخر ماه پول‌رو به من برگردانی، بهتره دیگه نق نزنی و بگی چشم!»

بچه‌ها هورا کشیدند و پول را از من گرفتند و استوار و پورهمت، دو نفری راهی چلوکبابی نزدیک میدان شدند و...

ساعتی بعد که شکم همه از چلوکباب پر بود، محسن غرغر می‌کرد: «بی انصافها! از کی تا حالا شما چلوکباب برگ می‌خورین که تا نوبت به من رسید از کوبیده بدتون آمد؟

بچه‌ها داشتند کل کل می‌کردند که تلفن اتاق صادقی زنگ خورد. او رفت و تقریباً دو دقیقه بعد داخل اتاق شد و گفت: «کلانتر، خانمتون پشت خطه، میگه کار خصوصی باهاتون داره... از تلفن اتاق من جواب بدین.»

تعجب کردم که فاطمه، چه کار خصوصی داره که زنگ زده؟ داخل اتاق سروان شدم و گوشی تلفن رابرداشتم، اما غیر از صدای بوق ممتد، چیزی نشنیدم، خواستم صادقی را صدا کنم که خودش داخل شد و به آرامی در را بست. از چهره‌اش پیدا بود که خبر خوبی ندارد. صادقی هرگز نمی‌توانست ناراحتی‌هایش را پنهان کند، لذا سکوتش را شکستم و پرسیدم: «سروان اگر کمی دیگه این حالتت‌رو ادامه بدی، من یکی سکته می‌کنم!»

اما صادقی ناگهان دو قطره اشک از چشمانش پایین آمد و سر خورد روی گونه‌هایش و درحالی که سعی می‌کرد صدای بغض آلودش از اتاق بیرون نرود، گفت: «چطوری بگم کلانتر... خودم هم نمی‌تونم اونچه‌رو که شنیدم، باور کنم... مادر گروهبان پورهمت بود که تلفن زد، پیرزن ضجه می‌زد و می‌گفت: نیمساعت قبل شیوا - زن گروهبان پورهمت - که منتظر شوهرش بوده تا بیاد دنبالش و با هم بروند دخترشون «هانیه»‌رو از خونه مادر شیوا بیاورند، وقتی می‌بینه گروهبان نیامد به اینجا تلفن می‌زنه و از گروهبان اجازه می‌گیره که خودش با ماشین برود دنبال «هانیه»، پورهمت هم قبول می‌کنه و به این ترتیب شیوا میره سراغ ماشین که کنار خونه پارک بوده، اما همین که سوئیچ را می‌چرخاند و استارت می‌زند، یکمرتبه ماشین منفجر میشه و...»

سروان دیگر نتوانست ادامه بدهد و من که حالم از او بهتر نبود با بهت پرسیدم: «یعنی... یعنی شیوا می‌میره؟»

سروان صادقی گریه‌اش را ادامه داد تا پاسخ سوالم را بگیرم. احساس می‌کردم پاهایم به زمین قفل شده است. از پنجره کوچک اتاق - که آیینه یکطرفه بود و از آنسو به اینطرف دید نداشت - پورهمت را دیدم که مثل همیشه با صدای بلند می‌خندد و شاد است! نمی‌دانستم چه کنم؟ من در انتقال اینطور اخبار [به دلیل حرفه‌ام] زیاد مشکل نداشتم، اما چرا نمی‌توانستم این خبر تلخ را به گروهبان بدهم؟ به سروان صادقی که نگاه کردم، او منظورم را فهمید و برخلاف همیشه گفت: «نه کلانتر... من نه...»

چاره‌ای نبود، باید کاری می‌کردم. به خودم مسلط شدم و به سوی آنها رفتم و بعد رو به گروهبان گفتم: «پورهمت امروز کلاج ماشین ما خیلی صدا می‌کرد، یک نگاهی بهش می‌کنی؟» گروهبان «اطاعت قربان» گفت و رفت داخل حیاط. اما محسن که خوب می‌دانست کلاج ماشین ایرادی ندارد، تا پورهمت رفت، پرسید: «اتفاقی افتاده کلانتر؟» و موقعی که ماجرا راتعریف کردم، کم مانده بود هر دو - کریمی و محسن - سکته کنند. استوار دستش را به دیوار گرفت تا نیفتد، محسن نیز همان‌جا روی زمین چمباتمه زد و به سختی، اما بی‌صدا گریست. همگی می دانستیم پورهمت شیوا را - که دختر خاله‌اش نیز بود - چقدر دوست دارد. درحقیقت آن دو با یک عشق افلاطونی ازدواج کرده بودند و اختلاف دو خانواده، پنج سال شیوا و پرویز «پورهمت» را در فراق همدیگر نگه داشت، تا سرانجام نیز عشق بی آلایش آنها باعث شد خانواده‌ها آشتی کرده و آن دو نیز دو سال قبل ازدواج کنند و...

- دخترشون... دخترشون «هانیه» فقط هفت ماهه بود... ای خدا...

اینها را استوار گفت و های‌های گریه و زاری کرد. سرانجام رو به آن دو گفتم: «دوتایی برین سراغش و هرجوری می‌تونین ماجرارو بهش بگین... من الان میرم پزشک قانونی، شما هم با پورهمت بیایین اونجا...»

پورهمت داخل حیاط شد و از پله‌ها بالا آمد، اما من از در پشتی بیرون رفتم تا با او روبرو شوم. و بعد همان جا نشستم و...

- یافاطمه زهرا(س)... یافاطمه زهرا... یافاطمه زهرا... چرا خدایا... چرا؟

صدای ضجه پورهمت بهانه‌ای شد تا در حیاط خلوت پشت ساختمان که هیچکس آنجا نبود، گریه راسر بدهم...

○

مراسم شب هفت - منزل گروهبان پورهمت:

پورهمت عین هفت شب و روز گذشته اشک می‌ریخت و می‌نالید. هیچکس نمی‌توانست دلداری‌اش بدهد. فقط اشک می‌ریخت و «خدا خدا» می‌کرد و به یک نقطه زل می‌زد و با کسی صحبت نمی‌کرد. عمق فاجعه آنقدر بالا بود که مجال پیگیری آن نیز مهیا نمی‌شد. یعنی تا موقعی که پورهمت حالش خوب نمی‌شد تا بتواند پاسخگوی اطلاعات باشد، نمی‌توانستیم موضوع را دنبال کنیم. دکتر فتح‌الهی، یکی از دوستانم که پورهمت نیز او را می‌شناخت، وقتی گروهبان را دید گفت: «هرچی زودتر باید برگرده به زندگی، در اینطور حالت‌ها، فرد دوست داره خودش‌رو دچار شوک تعمدی کند، یعنی فکر می‌کند اگر حالش خوب باشد، به عزیز از دست داده‌اش خیانت کرده و پورهمت نیز الان چنین حالی داره، پس باید هر طوری شده این حالت‌رو تغییر بدین...»

من نیز آن روز قصد داشتم با گروهبان حرف بزنم،

وقتی همه مهمانها رفتند و خانه تقریباً خالی شد، از محسن و استوار خواستم با پدر و مادر پورهمت - داخل حیاط - مشغول صحبت شوند. به همگیشان نیز گفتم کاری به هانیه نداشته باشند و بگذارند گریه کند. بعد هم خودم رفتم لب حوض و کنار پورهمت که روی لبه باغچه نشسته بود ایستادم و منتظر ماندم تا صدای گریه بچه‌اش بلند شود. معلوم بود پدر و مادر پرویز خیلی عذاب می‌کشند که نمی‌توانند به نوه‌شان کمک کنند، این وضع ادامه داشت تا رو به گروهبان کردم: «صدای گریه هانیه‌رو می‌شنوی پورهمت؟ تو چرا اینقدر بی‌عاطفه شدی مرد؟ فکر می‌کنی اگه شیوا زنده بود حاضر می‌شد یک لحظه گریه دخترش‌رو بشنوه؟ همین الان هم مطمئنم روح شیوا اینجا حضور داره و داره تورو نگاه می‌کنه... می‌خواد ببینه شوهرش اونقدر محبت داره که نگذاره بچه‌اش غصه بخوره و...»

و خلاصه آنقدر گفتم و گفتم تا پورهمت از جا برخاست و داخل اتاق شد و دختر هفت ماهه‌اش را بغل کرد و بعد عکس زن مرحوم و مقتولش را از روی طاقچه برداشت و به هانیه نشان داد و گفت: «مامانی رفته مسافرت دخترم... رفته پیش خدا و الان هم داره هانیه‌رو نگاه می‌کنه... پس گریه نکن تا مامان شیوا هم خوشحال بشه...»

از پشت سرم صدای هق هق محسن و استوار را شنیدم. به آرامی آنها را کشیدم پشت دیوار و گفتم: «من شماهارو آوردم اینجا تا تسلی خاطر پورهمت باشین، نمی‌خواین که رفیقمون تا آخر عمر مجنون بشه؟ حالا هم من میرم کلانتری و منتظر می‌مونم شما دو نفر - هر طوری که بلدین - باهاش حرف بزنین و آرومش کنین و بیارینش اونجا تا باهاش صحبت کنیم و بفهمیم اون نانجیبی که این کارو کرده کی بوده... فکر کنم این کار بیشتر به درد پورهمت بخوره تا اینکه ما هم کنارش بایستیم و اشک بریزیم! پس منتظرتون هستم.

○

دو ساعتی گذشت تا پیدایشان شد. بچه‌هایی که در کلانتری بودند، خرما و حلوا را آماده کرده و با روبان مشکی که بر بازو زده بودند به استقبال گروهبان رفتند. حالش خیلی بهتر شده بود. داخل اتاقم که شد رو به همکارانش گفت: «از همه‌تون ممنونم... توی این یک هفته همگی لطف کردین و باعث شدین من احساس تنهایی نکنم... امیدوارم توی شادیهاتون جبران کنم.»

استوار رفت تا یک لیوان چای بیاورد، من و محسن نیز کنار گروهبان نشستیم. پرسیدیم: «پورهمت آمادگیش‌رو داری در مورد این ماجرا حرف بزنیم؟»

پورهمت سر تکان داد و گفت: «آره کلانتر... همین الان هم خیلی دیر شده، من برای شیوا - موقعی که داشتن دفنش می‌کردن - قسم خوردم که نگذارم خونش بی‌تقاص بمونه... حالا هم در خدمتتون هستم.» و به این ترتیب من و محسن سوالها را آغاز کردیم:

محسن: پورهمت فکر کن ببین اون خدابیامرز با کسی مشکل داشته یا کسی که دشمنش باشه؟

گروهبان: نه... شیوا حتی با دشمنانش هم مهربان بود.

من: این اواخر شیوا هیچ صحبتی در مورد درگیری یا اختلاف نظر با کسی، با تو نکرده بود؟

گروهبان: نه... اصلاً یادم نمیاد؟

محسن کمی فکر کرد و پرسید: ببینم پورهمت، شیوا چند وقت بود رانندگی می‌کرد؟

گروهبان: پورهمت دو، سه مرتبه بیشتر نبود که پشت فرمان می‌نشست، خودش تمایلی نداشت، ولی من مخصوصاً رانندگی به او یاد دادم که برای بردن و آوردن هانیه به منزل مادرش راحت باشه، خودتون که می‌دونین، شیوا یکسال دیگه درسش‌رو در دانشگاه تمام می‌کرد و وکیل می‌شد، منتهی از زمان باردار شدن، مجبور شد از دانشگاه مرخصی بگیره و تا همین یکماه قبل هم مرخصیش ادامه داشت، ولی چون از ماه قبل کلاسهاش شروع شده بود و چاره‌ای نداشت جز اینکه هفته‌ای سه روز بچه‌مون‌رو بگذاره خونه مادر بزرگش، خیلی براش مشکل شده بود، البته بیشتر روزها من این کارو می‌کردم، یعنی جفتشون‌رو سوار می‌کردم، هانیه‌رو مادربزرگش و شیوارو هم می‌رسوندم دانشگاه، واسه همین بود که با اصرار زیاد رانندگی یادش دادم که راحت‌تر باشه، البته شیوا می‌دانست که من سه‌شنبه‌های آخر هر ماه خودم به ماشین نیاز دارم... حتی اون روز که این فاجعه پیش آمد، صبح که داشتم از خونه می‌آمدم بیرون، خودش به من گفت: «پس امروز نمی‌تونی بیای دنبالم پرویز، درسته؟ منم که نمی‌تونم ماشین‌رو ببرم، پس لااقل قبل از ساعت ۲ بیا خونه که هانیه‌رو ببری خونه مامانم تا من راحت‌تر برم دانشگاه، قبوله؟» منم قبول کردم، ولی ظهر که شد پاک از یادم رفت که باید دخترم‌رو ببرم خونه مادرزنم، واسه همین بود که وقتی ساعت ۲ و ۱۵ دقیقه شیوا به من تلفن زد که: چرا نیومدی؟ ازش عذرخواهی کردم، بعد هم برای اینکه دانشگاهش دیر نشه، به او گفتم ماشین‌رو ببره که هم هانیه‌رو برسونه خونه مادرش و هم خودش به کلاسش برسه، طفلک چقدر خوشحال شد که با ماشین میره دانشگاه، می‌گفت جلوی بچه‌های دانشگاه «کلاس می‌گذارم» که شوهرم ماشین‌رو به عنوان کادوی تولد به من داده... منتهی خبر نداشت که این آخرین روز زندگیشه و...»

پورهمت نتوانست ادامه بدهد، بغض گلوگیرش شد، یک جرعه آب خورد و صدایش باز شد و خواست ادامه بدهد که محسن گفت: «ببینم گروهبان، تو گفتی که سه‌شنبه‌های آخر هر ماه، خودت ماشین‌رو نیاز داشتی، درسته؟ این برنامه از کی اینطوری بود؟ یعنی می‌خوام بگم امکان داشت کسان دیگری هم خبر داشته باشند که سه‌شنبه‌های آخر هر ماه، تو - فقط تو - سوار ماشینت میشی؟ این‌رو کس دیگری هم می‌دونست؟

پورهمت که مانند من، متوجه منظور محسن شده بود، پاسخ داد: «خب خیلی‌ها از این ماجرا خبر دارند... درحقیقت الان حدود هفت ساله که من، سه‌شنبه‌های آخر هر ماه میرم محله قدیمی تا در مجلس «دعای توسل» که هر ماه در خانه یکی از بچه محلهای قدیم برگزار می‌شه، شرکت کنم، به همین خاطر خیلی از اقوام و فامیل و بعضی از دوستانم - از جمله بچه‌های کلانتری - و حتی بسیاری از همسایه‌ها از این ماجرا خبر دارند... البته همسایه‌ها که اکثرشون می‌دانند، چون چند بار اتفاق افتاده که تعدادی از اونهارو سوار مینی‌بوس می‌کنم و می‌برم به اون مراسم دعای توسل و آخرشب هم برشون می‌گردانم.»

محسن به فکر فرو رفت و من رو بهش کردم و گفتم: «تو داری به همان چیزی فکر می‌کنی که ذهن من از همان روز اول گرفتارش شده بود؛ یعنی اینکه هر کس این نقشه شوم‌رو اجرا کرده، منظورش از بین بردن پورهمت بوده و نه زن خدابیامرزش، درسته؟»

محسن به علامت تایید سر تکان داد و از گروهبان پرسید: «ببینم پورهمت این اواخر خودت با کسی مشکل نداشتی؟ منظورم مشکلیه که طرف، ازت کینه به دل بگیره و بخواد انتقام بگیره؟»

پورهمت کمی فکر کرد و گفت: «خودت که می‌دونی آقامحسن، شغل ما طوریه که هر لحظه‌اش برامون - می‌تونه - دشمن درست کنه، ولی تا جایی که به یاد دارم، در این اواخر با کسی چنین مشکلی نداشتم.»

سوال و جوابهای من و محسن با پورهمت ادامه داشت که استوار - که چند دقیقه‌ای بود از اتاق بیرون رفته بود - با عجله وارد شد و گفت: «کلانتر یک خانمی از همسایه‌های پورهمت آمده اینجا و میگه از آن حادثه یک اطلاعاتی داره که حتماً به درد می‌خوره...»

به استوار گفتم آن زن را بفرسته داخل اتاق و تا وارد شد گروهبان پیش پایش از جا برخاست: «سلام آتیه خانم، آقای امینی خوب هستند... بچه‌هاتون خوبن؟»

زن که سی ساله نشان می‌داد، با شنیدن حرفهای پورهمت زد زیر گریه و صورتش را پشت چادر پنهان کرد و های‌های گریست. گروهبان هم که هنوز خیلی اشک پشت پلکش مانده بود، همصدای گریه زن شد. یکدقیقه‌ای گذشت و وقتی هر دو آرام شدند، آتیه خانم صدایش را اصاف کرد و گفت:

- دو ساعت بیشتر نیست که از مشهد برگشتیم، وقتی همسایه‌ها گفتند چه فاجعه‌ای رخ داده بیهوش شدم، هنوز هم باورم نمیشه که شیوارو دیگه هرگز نمی‌بینم! راستش‌رو بخوای آقای پورهمت، همان روزی که من و امین و بچه‌ها داشتیم می‌رفتیم مشهد - حدود ساعت ۱۲ ظهر - وقتی از خونه آمدم بیرون و رسیدم سر کوچه، ماشین شمارو دیدم که یکنفر کاپوت‌رو زده بود بالا و سرش داخل موتور ماشین بود، البته فکر کردم که خود شما هستین، واسه همین به آقای امینی گفتم توقف کنه که ازتون خداحافظی کنم، یعنی از شیوای خدابیامرز یکساعت قبل خداحافظی کرده بودم و گفتم حالا که راهی زیارت هستم، از شما هم حلالیت بطلبم، اما وقتی آمدم جلو دیدم یکنفر دیگه است، حتی ازش سوال کردم که: آقای پورهمت کجاست؟ و اون جواب داد: «ایشون با خانمشون یک آژانس گرفتند و رفتند، بعد هم گفت من مکانیک و از اقوام آقای پورهمت هستم و بهشون میگم که شما خداحافظی کردین، و دیگه اون شخص‌رو ندیدم تا الان که خدمت شما هستم...»

پورهمت با بهت نگاهش کرد و محسن پرسید: «ببخشید خانم... اون آقارو قبلاً توی محل ندیده بودین؟»

بقیه در صفحه ۵۵

وضع فعلی مخلوق گذشته و خلاق آینده است

درس زندگی

نهایت از خودگذشتگی و وظیفه شناسی

از: کیانا نصرت‌زاده

گفت:

- دوستش ندارم.

جمله سرد و بی‌روحی بود، گفتم:

- پس چرا می‌خواهی با او ازدواج کنی؟

گفت:

- راه دیگری نیست، به زندگی‌اش نگاه کن، تنها پناهش من هستم، تنها امیدش و تنها کسی که می‌تواند سقفی بالای سرش بگذارد.

حق با او بود، سحر دختر بزرگ خانواده بود، پدرش چند سال پیش در یک سانحه رانندگی فوت کرده بود و حالا مادرش فقط پوست و استخوان بود و بیماری سرطان همه وجودش را پر کرده بود. ضمناً دو خواهر کوچکتر، چشم به سحر داشتند... به نوید گفتم:

- اما این معنی‌اش ترحم است.

گفت:

- نه، وظیفه است. پدرهایمان از خیلی سال پیش در مورد ما تصمیم گرفته بودند، وقتی به ایران بازگشتم، پدرم همان هفته اول مرا به خانه آنها برد... گفتم باید مدتی با سحر رفت و آمد کنم تا با هم آشنا شویم.

رفت و آمدهایمان تبدیل شده بود به بیمارستان رفتن و دارو پیدا کردن، چون حال مادرش خیلی بد بود. به خودم که آمدم، تبدیل شده بودم به مرد خانواده آنها. سحر گاهی به من زنگ می‌زد و از من می‌خواست بروم دنبال خواهر کوچکش و او را از مدرسه به خانه بیاورم... گاهی خرید خانه را انجام می‌دادم، لابه‌لای این کارها و تکاپوها، سحر به شدت به من علاقه‌مند شد.

گفتم:

- تو چی؟ به او علاقه داشتی؟

- اوایل به نظرم دختر زحمتکش و مهربانی می‌آمد، ولی کم‌کم حس کردم که سحر آن دختری نیست که من می‌خواهم. خصوصیات اخلاقی‌اش را نمی‌پسندیدم، برای همین به او گفتم که هر کاری از دستم بربیاید برایش می‌کنم، اما آن را به حساب عشق و محبت و به حساب قرارهای ازدواج و آینده نگذارد و... و او اول قبول کرد، اما به قول خودش، به قلب که نمی‌شود دستور داد، غافل از این بودم که مجموع توجه من به این خانواده، دارد علاقه خاصی را ایجاد می‌کند.

مادرش روی تخت بیمارستان با آن حال خراب، به من گفت:

- چقدر خیالم راحت است که سحر با مرد مهربانی مثل شما ازدواج می‌کند، مطمئن هستم مثل یک برادر بزرگتر از دو خواهر کوچکتر سحر هم مراقبت می‌کنی.

سحر را در راهرو بیمارستان دیدم و با عصبانیت به او گفتم که این چه حرفهایی است که به مادرت زدی. گفت چاره دیگری نداشتم، به کسی که در آستانه مرگ است، چیزی برای امید دادن نداشتم جز اینکه به او اطمینان بدهم تو برای همیشه کنار ما هستی.

ناگهان وا رفتم، شاید حق با او بود، ولی این دروغ بزرگ، بزرگتر از آن بود که به واقعیت نزدیک شود.

گفتم: - پس تو، در برابر عمل انجام شده قرار گرفتی!

گفت:

- بله، راه برگشت نبود، پدر و مادرم هم مرا تشویق به این کار می‌کردند، چند بار خواستم زیر همه چیز بزنم. سحر هم قبول کرد، ولی نتوانستم، سه دختر بی‌کس را چطور می‌توانستم تنها بگذارم.

سرانجام به سحر گفتم:

- با تو ازدواج می‌کنم.

گفتم:

- به همین سردی گفتی؟

- بله، ولی برای سحر فرقی نداشت، مادرش داشت از پا درمی‌آمد و حتی حاضر بود به خاطر او یک جشن عروسی دروغین هم برپا کنیم، اما او در این روزهای آخر با خیال راحت از این دنیا برود...

◇ ◇ ◇

کارت ساده عروسی آنها به دستم رسید، هرچند بهترین دوست او بودم، ولی حاضر نشدم در جشن عروسی آنها شرکت کنم، دلم نمی‌خواست شاهد این دروغ بزرگ باشم.

سه ماه بعد خبر فوت مادر سحر را شنیدم. این بار در مراسم ختم هم او را ندیدم، آنقدر درگیر کارها بود که فرصت یک احوالپرسی را هم پیدا نکردیم تا اینکه چند سال بعد او را در کتاب‌فروشی دیدم، درحالی که پسر چهار ساله‌ای کنارش ایستاده بود.

او را در آغوش گرفتم و احساس کردم چقدر تنهاست. پرسیدم:

- زندگی چطور است؟

گفت:

- دو خواهر کوچکتر سحر هم ازدواج کردند و رفتند سر خانه و زندگی‌شان.

گفتم:

- خودت چی؟ از زندگی‌ات راضی هستی؟

دستی به موهای پسرک کشید و گفت:

- همه امیدم، پسرم است. به عشق او از خواب بیدار می‌شوم و تمام روز کار می‌کنم.

گفتم:

- سحر چه؟ او حالش خوب است؟

گفت:

- بله، احساس خوشبختی می‌کند، به همه می‌گوید که بهترین و مهربان‌ترین شوهر دنیا را دارد.

گفتم:

- تو چی؟

گفت:

- به وظیفه‌ام عمل کردم و حالا چشم به خوشبختی پسرم دارم...

چشم‌هایش پر از اشک بود و من حرفی برای گفتن نداشتم. تا چند روز به او فکر می‌کردم. به اینکه آیا می‌توان آدم‌هایی مثل او را پیدا کرد؟! آدم‌هایی که به پای تعهدشان زندگی کرده و اینقدر مسوولیت‌پذیر باشند؟!... این دسته از آدم‌ها انگار بدون حس خودخواهی به دنیا آمده‌اند...

■

■ پدران ما از سال‌ها پیش در مورد ازدواج ما تصمیم گرفته بودند، اما من...

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش:

عشق یا حسرت

دختری بیست و سه ساله و مجرد هستم که با شرایط نامناسب و بحرانی مواجه شده‌ام، چرا که پس از سه سال که با جوانی به نام علی، قرار ازدواج گذاشتیم و همه چیز بر وفق مراد حرکت می‌کرد و در پایان تحصیلات دانشگاه قرار بود تا به برنامه‌های خود عمل کنیم، ناگهان از چند روز پیش علی رفتاری از خود نشان داد که ۱۸۰ درجه باگذشته تفاوت کرده است، او حتی از من خواسته که رابطه خود را قطع کنیم و دلیل آن را هم خوابی ذکر کرده که در آن خواب به او هشدار داده شده که زندگی که درپیش گرفته، به سوی رستگاری و خوشبختی نیست، بلکه برخلاف راه صواب است و من را یکی از دلایلی که فکر او به سوی راه ناصواب کشیده می‌شود، قلمداد کرده است.

خلاصه پس از سه سال، من درمانده شده‌ام و نمی‌دانم چه واکنشی نشان دهم. آیا او بهانه می‌آورد؟ آیا او دروغ می‌گوید؟ آیا او واقعیت را بیان می‌کند؟ من نمی‌توانم به هیچگونه نتیجه‌ای دست یابم و از شما خواهش می‌کنم به من کمک کنید که اولاً دلیل یا دلایل این تغییر ذهنیت را از جانب او شناسایی کنم و بعد هم مرا راهنمایی کنید که از این پس چه راهی را درپیش بگیرم.

آیا او را رها کنم؟ آیا قادر هستم که بدون او زندگی کنم؟ لطفاً به من کمک کنید.

ن - د - زنجان

پاسخ:

زندگی ادامه دارد

سرکار خانم ن - د - زنجان

واکنش‌های طبیعی

پس از مطالعه نامه بیست صفحه‌ای شما، پیش از هر سخن دیگری باید خیال شما را حداقل از یک نقطه نظر راحت کنم و آن درخصوص واکنش‌ها، حال و هوا و احساس‌هایی است که هم‌اکنون تجربه می‌کنید. باید بدانید که این واکنش‌ها کاملاً طبیعی است و هر کس دیگری هم بجای شما باشد و پس از سه سال سرمایه‌گذاری عاطفی و برنامه‌ریزی بلندمدت برای زندگی، ناگهان همه چیز را نقش بر آب ببیند و آنگاه حتی دلیل یا دلایل چنین تغییر ناگهانی را در ذهن طرف مقابل درک نکند و توضیح یا دلیل قانع‌کننده‌ای هم از او نشنود، دقیقاً به حال و روزی مبتلا می‌شود که شما درحال حاضر آن را تجربه می‌کنید. بنابراین در این مقوله بخصوص، نه کسی می‌تواند به شما خرده‌گیری کند و نه کسی می‌تواند این حالت‌ها و واکنش‌های شما را ناگهان متوقف کند و به قول معروف تفکرات گل و بلبلی را در ذهن شما راه‌اندازی کند. و اصولاً بسیار هم عاقلانه‌تر و از نظر سلامت روح و روان شما بسیار هم منطقی‌تر و نتیجه‌بخش‌تر است که شما این دوره را بدون مقاومت در برابر آن طی کرده و احساس خجالت را کنار بگذارید و این ذهنیت که نباید چنین احساس ضعف و سرخوردگی داشته باشید یا باید حفظ ظاهر کنید نیز نباید در شما جایی داشته باشد. به عبارت ساده‌تر این یک دوره نقاهت است که شما باید به ناچار آن را بگذرانید، اما طی کردن این دوره واکنشی و پشت سر گذاشتن دوره سرخوردگی خود نوعی تخلیه روانی هم محسوب می‌شود که پس از طی این دوره به انسانی به‌مراتب قوی‌تر، جسورتر و صبورتر تبدیل می‌شوید که در تمامی طول زندگی در آینده، برای شما کمک بزرگی خواهد بود.

چه معنایی دارد

اما اینکه گفتار و حرکات ناگهانی علی پس از سه سال چه معنا و مفهومی دارد و از کجا سرچشمه می‌گیرد، همانطوری که خودتان هم اذعان داشته‌اید، من با توجه به نداشتن کوچکترین شناسایی از ایشان، نمی‌توانم پاسخی برای آن پیدا کنم و شاید بتوان از چند عامل مختلف نام برد که یکی از آنها می‌تواند محرک علی در این تغییرات ناگهانی تلقی شود. یکی از احتمالهایی که بیشتر از همه در چنین مواردی به ذهن خطور می‌کند، شستشوی مغزی و ذهنی افراد است. به عبارت دیگر به نظر می‌رسد که علی شدیداً تحت تاثیر یک فرد و دیدگاه‌ها و برداشت‌های او از زندگی قرار گرفته است، حال، این فرد می‌تواند یک معلم، یک سخنران و حتی یک دوست باشد، اما هرچه هست و هر کسی که این کار را انجام داده، کلام او سخت در علی نفوذ کرده و در وجودش ریشه دوانده است که البته این امر از آمادگی برای پذیرش چنین ایده‌هایی در علی خبر می‌دهد. درواقع یک نتیجه‌گیری دیگر هم که می‌توان به آن دست یافت، این است که شناخت شما از علی و رفتارها و واکنش‌های او و معانی آنها هم آنگونه که خودتان تصور می‌کردید نبوده و بسیار کمتر از آنچه که فکر می‌کردید بوده است. احتمال دیگر این است که اینگونه حرفها فقط پوششی است برای تغییر عقیده یا انتخاب یک همسر که ممکن است که علی تحت فشار خانواده یا خودش انجام داده و جرات اعتراف به واقعیت را نزد شما نداشته و متوسل به داستان‌پردازی از نوع فلسفی و عرفانی شده است، احتمال سوم هم که بسیار کمتر امکان انطباق با واقعیت را دارا است، این است که واقعاً علی آنچه را که در ذهن خود دارد، بیان کرده و تحت تاثیر خواب و سایر جریاناتی که توضیح داده، به این نتیجه رسیده است که البته احتمال چنین اتفاقی به مراتب کمتر از سایر احتمالات است.

چه باید کرد؟

اما علت و دلیل تغییر عقیده علی یا حرفها و بهانه‌های او هرچه که باشد یک سوی ماجرا است و اتخاذ یک رویه صحیح و درواقع استراتژی که شما باید درنظر بگیرید، سوی دیگر است که از نظر شما اهمیت بسیاری دارد. البته این غیر از شرایط روحی و افسردگی موقتی در شما است و همانگونه که قبلاً اشاره شد، یک واکنش بدیهی است و شما باید این وضعیت را تجربه کنید، اما باید بدانید که در چنین شرایطی اشتباه‌ترین واکنش ممکن از جانب شما این است که مرتباً به سراغ او بروید، با او تماس بگیرید و ضعف و زبونی خود را در برابر او قرار دهید و برعکس بهترین عکس‌العمل این است که به کلی خود را کنار بکشید و با این بهانه که این امر خواسته خود او است به او نشان دهید که درصدد فراموش کردن او هستید و در این کار موفق هم می‌شوید. درحقیقت خودتان می‌دانید که در این شرایط هرچه که شما به طرف او بروید و طلب دلسوزی از او داشته باشید، او بیشتر خود را پس می‌کشد و برعکس اگر شما پس بکشید و ناگهان خیال راحت و ذهنیت عادت شده را از او بگیرید که تصور می‌کند شما فقط منتظر یک اشاره انگشت از طرف او هستید که با سر به طرف او حرکت کنید، آنگاه او ناگهان متوجه می‌شود که اگر بخواهد به همین صورت ادامه دهد بزودی شما را از دست می‌دهد و اینجاست که دیگر مجبور است تصمیم جدی خود را بگیرد و یکبار برای همیشه هم خیال خود و هم خیال شما را راحت کند.

آیا او به درد شما می‌خورد؟

سرانجام این پرسش به ذهن من خطور کرده که پس از این همه فعل و انفعالات و نوع رابطه و رفتاری که از او مشاهده شده، آیا این چنین شخصیتی با توجه به خصوصیات شما و نقشه‌هایی که برای آینده خود دارید، اصولاً می‌تواند نقشی را

بقیه در صفحه ۶۵

هرگز با پول نمی‌توان یک سرباز خوب، معلم خوب، هنرمند خوب یا یک کارگر خوب ساخت

جان راسکین

ماجراهای خواستگاری

چه خوب شد که به او جواب «نه» ندادم!

از : کورش کاشانی

◆ **از مادرم ممنونم که به من اجازه نداد قبل از دیدن خواستگار، در مورد او «بد» قضاوت کنم**

گفتند آقای سعیدی آمده خواستگاری، گفتم خواستگاری کی؟ گفتند، خواستگاری تو...

و من صدای قهقهه‌ام بلند شد، آقای سعیدی از دوستان قدیمی پدرم بود و چهار پسر داشت که تنها پسر کوچک خانواده آنها مجرد بود. به مادرم گفتم:

- خب شما چه جوابی دادید؟

گفت: قرار را برای شب پنج شنبه گذاشتیم.

ناگهان خنده روی لبهایم خشک شد. مادرم جدی می‌گفت و من شوکه شده بودم. گفتم: یعنی شما فکر کردید که من حاضرم عروس آقای سعیدی شوم؟!

مرد کوتاه قد و بذله‌گویی بود و هیچ اصولی را در حرف زدن رعایت نمی‌کرد. کم‌سواد بود و بی‌دقت در لباس پوشیدن و حرف زدن... از بچگی او را دست می‌انداختیم، جورابهایش همیشه سوراخ بود. بلوزش هیچ وقت اتو نداشت و همیشه چندتا جوک بسیار بامزه برای تعریف آماده داشت.

آقای سعیدی همین بود و بس... با خانواده‌اش خیلی رفت و آمد نداشتیم، درواقع خانواده‌اش در شهرستان زندگی می‌کردند و خودش در تهران کار می‌کرد، چند سال پیش یک بار به شهرستان رفته بودیم و مهمان خانواده آقای سعیدی بودیم. چقدر به ما خوش گذشته بود ولی هرگز فکر نمی‌کردم در آن عوالم نوجوانی، پسرش به من علاقه‌مند شده و آرزوهای خود را در من دیده باشد، درحالی که من آنقدر بی‌توجه از کنار او رد شده بودم که حتی چهره او را به خوبی به خاطر نمی‌آوردم.

حالا بعد از چند سال، مادرم به من گفت که شب پنجشنبه خواستگار دارم و آقای سعیدی همراه خانواده‌اش به خانه ما می‌آیند.

کلی غر زدم اما مادرم خیلی به غرغرهای من اهمیت نمی‌داد، بالاخره بعد از کلی نق زدن، مادرم با بی‌حوصلگی گفت: دیگه تمامش کن، می‌آیند خواستگاری یا خوشت می‌آید یا نه، کسی مجبورت نکرده که جواب بله بدهی، ولی یادت باشد آدم‌ها را از روی ظاهرشان نمی‌شود شناخت و در مورد آنها قضاوت کرد، همیشه نمی‌توانی مطمئن باشی که هر کسی که سر و وضع شکیل‌تری دارد، آدم حسابی است.

از این حرفهای مادرم خسته شده بودم. او زن محکم و تا حدی مستبد به نظر می‌رسید، در خیلی از موارد مجبورم می‌کرد کاری را انجام دهم که به نظر او درست است. مثلاً هیچ وقت حق نداشتم بیش از نیازم حتی یک جفت کفش اضافه داشته باشم. اجازه نداشتم تا هر ساعتی که دلم می‌خواهد بخوابم یا تلویزیون نگاه کنم.

این مقررات مادرم همیشه به نظرم خشک و کسل‌کننده می‌آمد، اما حالا موضوع ازدواج و یک عمر زندگی درمیان بود و نمی‌توانستم با کج خلقی، حرف مادرم را قبول کنم.

تصمیم گرفتم در همان مراسم خواستگاری، جواب منفی خودم را بدهم. شب پنج‌شنبه مادرم حیاط را آب و جارو کرده بود و همه جا تمیز بود، اما من در اتاقم دراز کشیده بودم و کتاب می‌خواندم. غروب شده بود و من هنوز حتی لباس خود را عوض نکرده بودم، تا اینکه صدای مهمان‌ها آمد و مادرم با چشم غره آمد سراغم و از من خواست لباسم را عوض کنم و هرچه زودتر به اتاق پذیرایی بروم.

صدای آقای سعیدی می‌آمد و قهقهه‌های او را در ذهنم مرور می‌کردم که چطور آب پاکی را روی

در پیچ و خم دادگاه

حاصل ۲۱ سال زندگی، فقط یک چمدان!

از : راشین مختاری

◆ **پس از فوت پدرم، ارثیه قابل توجهی به من رسید و من هرچه را دلم می‌خواست می‌توانستم بخرم، اما...**

۲۱ سال زندگی یک‌شبه ویران شد، همه جوانی‌ام را در این خانه سپری کردم و حالا سهم من از آن فقط یک چمدان است. حتی بچه‌هایم هم سهمی بیش از این به من نمی‌دهند، کجای کار اشتباه کرده بودم؟! این همه زحمت و تلاش هیچ ثمره‌ای نباید داشته باشد؟!

وقتی با احمد ازدواج کردم ۲۰ ساله بودم و احمد پسر جوان ۲۳ ساله‌ای بود که حتی آه در بساط نداشت. به اصرار پدرم با او ازدواج کردم. پدرم مرد متمولی بود، تاجرزاده بود، ولی خودش علاقه زیادی به تدریس داشت و در یکی از دبیرستانهای معروف شهر تدریس می‌کرد، اما زندگی یک معلم با آن ارثیه فراوانی که به او رسیده بود، بسیار راحت و خوب بود. احمد از شاگردان قدیمی پدرم بود. عاشق ادبیات بود و به محض فارغ التحصیل شدن آمد به خواستگاری من.

دو خواهر بزرگترم با مردان ثروتمند فامیل، شوهر کرده بودند ولی پدرم تصمیم گرفته بود من را به احمد شوهر دهد. مرد جوانی که از دار و ندار دنیا فقط چند کتاب داشت و یک دفترچه شعر و مدرک تحصیلی رشته ادبیات.

اصلاً به این وصلت راضی نبودم، ولی نمی‌توانستم روی حرف پدرم حرف بزنم. او پدری مهربان و پرقدرت بود، علیرغم میلم با احمد ازدواج کردم و پدرم آپارتمان کوچکی برایمان خرید. احمد به استخدام آموزش و پرورش درآمد و زندگی کارمندی ما، به کمک پدرم سروسامان گرفت.

زندگی من خیلی ساده‌تر از زندگی خواهرانم بود و پدرم برای جبران این تفاوتها مدام به ما کمک مالی می‌کرد. احمد مرد سختکوشی بود، ولی مگر یک دبیر ادبیات چقدر می‌تواند درآمد داشته باشد؟! سال چهارم ازدواجمان بود که پدرم در اثر یک سانحه فوت کرد و ارثیه قابل توجهی به من رسید و به این ترتیب در کنار درآمد احمد، من هم درآمد جداگانه‌ای داشتم که میزان درآمد من قابل مقایسه با درآمد احمد نبود.

زندگی بسیار راحت و آرامی داشتم، چون هرچه دلم می‌خواست می‌توانستم بخرم، می‌توانستم بپوشم یا به سفر بروم.

دو فرزندم که در همان سالهای اول ازدواجمان به دنیا آمدند در میان ناز و نعمت بزرگ می‌شدند، احمد هم در گوشه‌ای کار خودش را انجام می‌داد و بچه‌ها هرچه بزرگتر می‌شدند او بیشتر وقتش را با آنها می‌گذراند و من سخت گرفتار اجاره گرفتن و اجاره دادن مغازه‌های ارثیه‌ام بودم. در این میان گاهی معامله‌هایی را هم انجام می‌دادم و سود خوبی می‌بردم، ولی احمد دائم غر می‌زد و از کارهای من ابراز نارضایتی می‌کرد، دلش می‌خواست مثل زنهای خانه‌دار در خانه بنشینم و بچه‌ها را بزرگ کنم. حتی انتظار داشت برای بار سوم بچه‌دار شویم که من هرگز زیربار نرفتم.

کشمکش‌ها و بگومگوهای من و احمد هیچ وقت تمامی نداشت. من نمی‌توانستم ببینم بچه‌هایم امکاناتی کمتر از بچه‌های خواهرانم داشته باشند و

دستشان بریزم. صد راه به نظرم می‌آمد، گفتم اصلاً حرف نمی‌زنم و وقتی گفتند نظر عروس خانم چیه می‌گویم نه، یا اینکه از همان اول شروع به مسخره بازی می‌کنم، همان کاری که خود آقای سعیدی همیشه انجام می‌دهد و من هم با زبان خودش به او جواب می‌دهم.

خلاصه یک لباس بسیار ساده پوشیدم، حتی به صورتم آب هم نزدم، رنگ روسری و بلوز و دامنم اصلاً به هم نمی‌آمدند و مثل دخترهای نامنظم که تازه از خواب بیدار شده‌اند، وارد سالن پذیرایی شدم. سلام سردی کردم. همسر آقای سعیدی با آغوش باز پذیرای من شد و من کمی خجالت کشیدم، ولی اهمیتی ندادم، مادرم نگاه معناداری به من کرد و بالاخره آقای سعیدی گفت:

- خب برویم سر اصل مطلب.

خواست شروع به بذله‌گویی کند که فرهاد (پسر آقای سعیدی) از آن طرف سالن وسط حرف پدرش پرید و گفت: اجازه بدهید که من صحبت کنم.

تازه به صورت فرهاد نگاه کردم. یک پسر معقول و حتی می‌توانم بگویم زیبا بود که خیلی محکم و باوقار صحبت می‌کرد. از رشته تحصیلی اش گفت، از کارش و از اینکه چرا من را انتخاب کرده...

حرفهایش نه مثل بقیه پر از تعارف بود و نه گستاخانه... محو حرف زدن او بودم که ناگهان گفت:

- حالا تا نظر سپیده خانم چی باشد.

همه نگاهها به من دوخته شد. جا خورده بودم. نمی‌دانستم چه باید بگویم، همه آن حرفهایی را که از قبل آماده کرده بودم فراموش کردم، فرهاد پسر خوبی به نظر می‌رسید. به مادرم نگاه کردم، او همه چیز را می‌دانست. سرانجام مادرم نجاتم داد و گفت:

- سپیده، هنوز به ازدواج خیلی جدی فکر نکرده، به او فرصت بدهید، آقافرهاد هم چند جلسه‌ای بیایند خانه ما تا بیشتر با هم آشنا شوند.

مادرم انگار داشت حرف دلم را می‌زد. وقتی مهمان‌ها رفتند شوکه شده بودم. همه چیز با آنچه من تصور می‌کردم فرق داشت. مادرم رو به من کرد و گفت: می‌بینی همیشه نمی‌شود به ظاهر آدمها نگاه کرد، فرهاد از هر نظر از تو سرآمد است، حداقل توانست حرف دلش را راحت بزند، اما تو چی؟ هنوز هم جوابت منفی است؟

سرم را پایین انداخته بودم و به سر و وضعم نگاه می‌کردم، پشیمان بودم که حتی یک لباس مرتب نپوشیده بودم. از فرهاد خوشم آمده بود و...

خلاصه شش ماه بعد از این خواستگاری ما به عقد یکدیگر درآمدیم. فرهاد یکی از بهترین همسران این دنیاست و همیشه از مادرم ممنونم که به من اجازه نداد قبل از دیدن او، جواب رد بدهم...

■

احمد دائماً سعی می‌کرد که آنها را متقاعد کند که زندگی واقعی در سادگی است.

از این شعارهای کلیشه‌ای بیزار بودم و احمد را از این بابت تحقیر می‌کردم. بچه‌ها هرچه بزرگتر می‌شدند، کمتر قدر زحمتهای من را می‌دانستند و فکر می‌کردند مادرشان آنها را خیلی دوست ندارد که تمام روز بیرون از خانه است. درحالی که واقعیت چیز دیگری بود و من برای آنها آرزوهای بزرگی داشتم. دلم می‌خواست بهترین امکانات را برای تحصیل داشته باشند، بهترین جهیزیه، بهترین ازدواج و...

اما احمد دائماً مغز آنها را پر می‌کرد از شعارهای رمانتیک و به دور از واقعیت های زندگی.

تا اینکه یک روز دعوای سختی در خانه درگرفت، احمد روبرویم ایستاد و گفت:

- نمی‌گذارم با زندگی بچه‌ها بازی کنی.

همه کارها انجام شده بود، برای هر دوی آنها از یکی از بهترین دانشگاههای لندن پذیرش گرفته بودم. هزینه تحصیل آنها را هم خودم تقبل می‌کردم، ولی احمد نظر دیگری داشت. می‌گفت حاضر نیست حتی یک روز بچه‌هایش را از خودش دور کند. به او گفتم که خیلی خودخواهی، ولی او با تمسخر، خودخواهی من را به رخم کشید.

سرانجام کار به جایی کشید که بچه‌ها هم وارد بحث شدند. از شدت عصبانیت داشتم منفجر می‌شدم، طوری حرف می‌زدند که انگار من تمام این سالها به دنبال جاه‌طلبی های خودم بوده‌ام. به آنها گفتم همه این زندگی نتیجه زحمتهای من است و دخترم با کمال پررویی گفت:

- همه را جمع کن و با خودت ببر... ما این زندگی را نمی‌خواهیم.

بچه‌ها مثل سپر فولادی در کنار پدرشان ایستاده بودند، وا رفتم، هیچ کس قدر زحمتهای من را نمی‌دانست. حس کردم چقدر در آن خانه تنها هستم.

چمدانم را برداشتم و از آن خانه بیرون رفتم. هیچکس جلوی من را نگرفت، هیچکس انگار خواستار ماندن من نبود، از خانه بیرون زدم و تک و تنها پرتاب شدم در خیابان...

می‌خواهم برای همیشه از آنها جدا شوم، از احمد، از بچه‌هایم و از آن زندگی که نمی‌دانم چقدر ارزش داشت...

■

شکوفه‌های زندگی

چاپ عکس‌ها رایگان است

درسا آقایی

نیما امیرغیاثوند

مبینا قبادی

عایشه شه‌بخش

علیرضا عُر

علیرضا واحدی

احساس صیادی

الهام صیادی

فاطمه محمدی

علیرضا رحمان‌زاده

> خیلی دشوار است که بشر قائل شود که جهان را برای او نیافریده اند
>
> ● مترلینگ

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان اوین - بند زنان

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

بهترین پدر دنیا را کشتم

آن روز واحد مددکاری شلوغ تر از بقیه روزها بود و خانم... که مددکار زندان است، برای رسیدگی به مشکلات زندانیان در آنجا حضور داشت و مددجویان یکی پس از دیگری، برای صحبت کردن و حل مشکلاتشان نزد او می‌آمدند.

اگرچه آنها تلاش می‌کردند تا صدایشان مزاحم کار من نباشد، ولی به هرحال میکروفن ضبط صوت، تمامی صداهای موجود را گرفته و دستگاه ضبط هم کار خودش را انجام می‌داد و تازه موقع پیاده کردن نوار بود که متوجه شدم چه عذابی را باید تحمل کنم. از یک طرف متوجه حرفهای مصاحبه شونده نمی‌شدم و از طرف دیگر ناخودآگاه حواسم بیشتر متوجه صحبت‌های مددجویانی می‌شد که با مددکار زندان صحبت می‌کردند. ناچار برای نوشتن حرفهای مددجویی که با او مصاحبه کردم، چندین و چند بار نوار را جلو و عقب بردم تا بتوانم نوار را پیاده کنم و با خودم عهد کردم که دیگر در مکان شلوغی، هیچ مصاحبه‌ای را انجام ندهم!

به هرحال، ماحصل دو روز تلاش من - یک روز برای مصاحبه و یک روز برای پیاده کردن نوار - مصاحبه‌ای است که در ادامه خواننده آن خواهید بود.

دختر جوان به سختی صحبت می‌کرد، آنقدر که تا خودم سوال نمی‌کردم، صحبت نمی‌کرد. مصاحبه را طبق معمول با معرفی بیوگرافی مددجو آغاز کردم که با حذف سوالات، ماحصل گفتگوی ما، آن شد که...

- بیست و سه سال قبل به دنیا آمدم. اما نمی‌دانم در چه خانواده‌ای! چرا که وقتی چند ماه بیشتر نداشتم، پدر و مادرم از هم جدا شدند - که هرگز دلیل آن را نفهمیدم - و چون هیچ‌کدام حضانت من و خواهر دو - سه ساله‌ام را برعهده نگرفتند، ما را تحویل بهزیستی دادند. نمی‌دانم چه مدت در بهزیستی بودیم تا اینکه بالاخره یک روز زن و مردی که صاحب اولاد نمی‌شدند، هر دو ما را به فرزندخواندگی خود قبول کردند.

ما شاید از خوشبخت ترین خواهرانی بودیم که با وجود نداشتن پدر و مادر، از هم جدا نشدیم و هر دو در یک خانواده پذیرفته شدیم.

از خوبی خانواده‌ام هرچه بگویم کم است، آنقدر می‌گویم که تا قبل از اینکه این مشکل برایم بوجود بیاید، اصلاً نمی‌دانستم که آنها پدر و مادر واقعی ما نیستند. بعد از فهمیدن این موضوع بی‌هوش شدم و بیست و چهار ساعت در بیمارستان بستری شدم!

به هرحال از موضوع دور نشویم، پدرم کارمند شرکت نفت بود و مادرم خانه‌دار. خانه ما، در یکی از محله‌ها شمال غربی تهران بود. از نظر وضع مالی، در حد متوسط بودیم و از لحاظ رفاهی هیچ کم و کسری در زندگی‌مان نبود. من دوران تحصیل را در مدارس همان منطقه گذراندم و در رشته نقاشی از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدم. بعد برای ادامه تحصیل در کنکور دانشگاه شرکت کردم. سال اول قبول نشدم، اما سال دوم در رشته کشاورزی دانشگاه یزد پذیرفته شدم، ولی متاسفانه با مشکلی که خودم برای خودم درست کردم، نتوانستم از این موقعیت خوبی که برایم پیش آمد استفاده کنم و به جای دانشگاه، راهی زندان شدم.

☑ پدر و مادرم با اقوام رفت و آمد نداشتند و به خاطر تنهایی و بی‌کسی، با پسری در خیابان دوست شدم و...

قبل از آنکه به آن موضوع بپردازم باید چند نکته را برایتان بگویم تا مرا سرزنش نکنید.

خانواده ما، خانواده خلوت و آرامی بود. پدر و مادرم، غیر از من و خواهرم، فرزند یا فرزندخوانده دیگری نداشتند و با عمو و خاله و دایی هم رفت و آمد خیلی کمی داشتیم، شاید در حد سالی یک مرتبه! فقط گاهی دوستان مادرم به خانه ما می‌آمدند یا ما به خانه آنها می‌رفتیم.

تنهایی ما وقتی بیشتر شد که خواهرم ازدواج کرد و همراه همسرش برای همیشه از ایران رفت. دیگر فقط من ماندم و مادر و پدرم. این تنهایی و بی‌کسی درعین اینکه فامیل و اقوام داشتیم، برای من خیلی سخت بود!

از آنجاکه سن و سالی نداشتم، برای جبران همه کمبودهایی که از نظر روحی - روانی داشتم، به دوست پناه بردم. البته نه دوستان مدرسه و همکلاسی‌ها بلکه در خیابان با پسری دوست شدم و او شد محرم اسرارم.

همه چیز زندگی‌ام را برای او گفتم، از تنهایی‌هایم، از غم‌ها و شادی‌هایم، از پدر و مادرم و خلاصه هرچه را که در زندگی داشتم، برای او گفتم.

چند ماهی از دوستی ما می‌گذشت و من کاملاً به او وابسته و دلبسته شده بودم، او هم اینطور نشان می‌داد که خیلی به من علاقه دارد. ما حتی قول و قرار ازدواج هم گذاشتیم و قرار شد در یک فرصت مناسب او همراه خانواده‌اش برای خواستگاری به خانه ما بیاید!

اما همیشه همه چیز آنطور که ما تصور می‌کنیم، پیش نمی‌رود.

درست زمانی که من تصور می‌کردم همه چیز آنطور که من می‌خواهم پیش می‌رود، ناگهان او خبر داد که مادرش از قبل دختری را برای او درنظر گرفته و حتی قرار و مدارهایشان را هم گذاشته‌اند و حالا هم مادرش اصرار دارد که او باید با همان دختر ازدواج کند، او هم به هیچ عنوان نمی‌خواهد و نمی‌تواند روی حرف مادرش حرفی بزند و مخالفتی با او بکند. من خیلی تعجب کردم، مگر می‌شود پسری نتواند در مورد زندگی آینده خود تصمیم بگیرد و با کسی که دوستش دارد ازدواج کند؟ با اینکه این ضربه عاطفی سختی برای من بود، اما چون دلم نمی‌خواست محبت را از کسی گدایی کنم، پا روی دلم گذاشتم و بدون آنکه به او التماس کنم، سعی کردم این واقعیت را بپذیرم که بعضی چیزها را حتی با زور و قلدری هم نمی‌توان به دست آورد!

اما دوست من که مثلاً دلش برای تنهایی من سوخته بود، گفت دوستی دارد که او هم مثل من تنهاست و به دنبال یک «کیس»! خوب و قابل اطمینان برای دوستی است و او می‌تواند بدون آنکه به آشنایی قبلی ما اشاره کند، ما را با هم آشنا کند تا هیچ‌کدام تنها نمانیم. نمی‌دانم چرا یک لحظه بدون آنکه فکر کنم، فقط برای آنکه به او نشان دهم که خودش و دوستی‌اش برای من ارزشی ندارد، قبول کردم. درواقع نوعی لجبازی در رفتارم بود. از رفتار او با خودم خیلی ناراحت بودم و احساس می‌کردم به نوعی بازیچه او بودم. آنهمه حرفهای قشنگ و برنامه‌ریزی‌های جوروا‌جور، همه و همه ناگهان از دست رفته بود و من احساس می‌کردم در خلاء رها شده‌ام. وقتی او این پیشنهاد را مطرح کرد، پذیرفتم تا تمام دق و دلی‌ام را بر سرش خالی کنم! دوست جدیدم، پسری بود حدود بیست و سه - چهار ساله با اعتماد به نفس فوق‌العاده و خیلی سرزبان‌دار و درعین حال خشن!

اوائل دوستی‌مان، مثل همه دوستی‌ها، به ارزیابی همدیگر گذشت. در آن روزها هر دو ما تا حد بسیار زیادی مهربان و مودب بودیم وسعی می‌کردیم باعث ناراحتی همدیگر نشویم، اما به‌تدریج هرچه زمان می‌گذشت، رفتارها عادی‌تر می‌شد. رفتار من تغییر چندانی نکرده بود، اما رفتار او...

او که مدعی بود در یکی از ارگانهای مهم دولتی مشغول کار است، با کوچکترین رفتاری از سوی من که مورد پسندش نبود، بلافاصله به تهدید متوسل می‌شد و من و تمام خانواده‌ام را تهدید می‌کرد. حتی یک اسپری بی‌هوش‌کننده به من داده بود تا هر وقت کسی مزاحم شد، از آن استفاده کنم.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

☑ دوستم شربت حاوی قرص را به پدر و مادرم داد و آنها چند روز بی‌هوش بودند و پدرم پس از دو بار سکته مغزی، فوت کرد

او سلاح هم داشت و به همین خاطر من خیلی از او می‌ترسیدم. همان موقع بود که فهمیدم اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام. اول از همه موضوع را با مادرم درمیان گذاشتم، مادرم هم جریان را به پدرم گفت. هر دو معتقد بودند که او دروغ می‌گوید و بهتر است که هرچه زودتر به این دوستی خاتمه بدهم! اما از آن طرف او می‌گفت اگر روزی بفهمد که من می‌خواهم دوستی‌ام را با او به هم بزنم، بدون تردید خانواده‌ام را به آنجا می‌برد که عرب نی می‌انداخت! او از روزی که فهمید پدرم با ادامه این دوستی مخالف است، مدام تهدید می‌کرد که پدرم را می‌برد و او را می‌کشد و هیچ کس هم نمی‌فهمد!

حتی یک بار آنقدر تهدید کرد که من از ترس یک هفته تمام فرار کردم و از خانه رفتم تا مبادا او بلایی سر من بیاورد!

پدر و مادرم که دیدند او تا این اندازه مرا تهدید و اذیت می‌کند، تصمیم گرفتند که از او شکایت کنند. اما من با التماس و خواهش آنها را منصرف کردم، چون می‌ترسیدم که اگر آنها شکایت کنند، او با استفاده از نفوذی که دارد برای ما مشکل بوجود بیاورد!

حدود ۹ ماه از آشنایی ما می‌گذشت، پدرم مدام غر می‌زد که اگر او تصمیم به ازدواج دارد، چرا پا پیش نمی‌گذارد و تکلیف را روشن نمی‌کند؟ وقتی به او می‌گفتم، بهانه می‌آورد که باید شغلش را عوض کرده و بعد ازدواج کند و بعد هم ماجراهایی را از خطراتی که در آن شغل برایش پیش آمده بود برایم تعریف می‌کرد و مرا قانع می‌کرد که باز هم باید صبر کنم.

وقتی حرفهای او را به پدرم منتقل می‌کردم، با عصبانیت می‌گفت که اینها همه بهانه است، پس هر کس در آن شغل است، وقتی می‌خواهد ازدواج کند، شغلش را عوض می‌کند؟! روز بعد وقتی او را می‌دیدم حرفهای پدرم را از قول خودم می‌گفتم و او بلافاصله می‌گفت این حرفهای پدرت است! و بعد دوباره دعوا و تهدید شروع می‌شد.

تا اینکه یک روز بعد از اینکه چند ساعتی با هم بودیم، وقت برگشتن، تعدادی قرص اعصاب به من داد و گفت این قرصها را هر روز در آبمیوه یا شیر پدر و مادرم بریزم تا آنها با خوردن آن افسرده شوند و به ما کاری نداشته باشند!! بعد هم خشاب‌های خالی قرص‌ها را به او بدهم!

من اوایل می‌ترسیدم که اینکار را انجام دهم، برای همین قرصها را در دستشویی خالی می‌کردم و خشاب‌های خالی قرص را به او می‌دادم.

تا اینکه یک روز او زنگ زد و پرسید که قرصها را به پدر و مادرم داده‌ام یا نه؟ من به دروغ گفتم که آنها قرصها را خورده و الان خوابند. درست در همان موقع پدرم مرا صدا زد و او با شنیدن صدای پدرم، فهمید که دروغ گفته‌ام!!! بلافاصله شروع به داد و فریاد کرد که تو عرضه نداری؟ مدام دروغ می‌گویی؟ اگر اینکار را نکنی خودم تو و هر دو آنها را می‌کشم و خلاصه آنقدر تهدید کرد که من ترسیدم و با خودم گفتم اگر پدر و مادرم افسرده شوند بهتر است تا بمیرند. پس همان روز دو - سه تا از قرصها را در ظرف شیر پدر و مادرم ریختم و تصورم این بود که آنها بعد از خوردن قرصها دچار رخوت و سستی می‌شوند، غافل از آنکه قرصها خیلی قوی‌تر از این حرفها بود و اولین اثر قرصها روی آنها گیجی و منگی بود.

روز بعد من به شدت تب کردم طوری که از رختخواب نمی‌توانستم بیرون بیایم، او با من تماس گرفت و وقتی فهمید که مریض شده‌ام گفت که برایم قرص تب بر می‌گیرد و می‌آورد.

ساعت حدود ده - یازده صبح بود که او با قرص و آب‌میوه به دیدنم آمد. پدر و مادرم که هنوز در اثر خوردن قرصها گیج بودند او را دعوت کردند تا به داخل خانه بیاید. او آب‌میوه‌ها را به مادرم داد و مادرم هم برای پذیرایی از همان آب‌میوه‌ها در لیوان ریخت و به همه داد. من چون مریض بودم خیلی کم خوردم. اما پدر و مادرم یک لیوان خوردند و نیم ساعت نگذشته بود که خوابشان برد. او از آن روز که یکشنبه بود تا روز سه‌شنبه ساعت دو بعدازظهر در خانه ما بود و مدام به پدر و مادرم قرص می‌خوراند! در این دو - سه روز هر کس با خانه ما تماس می‌گرفت، او گوشی را برمی‌داشت و می‌گفت که اشتباه گرفته‌اند. بالاخره روز سه‌شنبه وقتی تلفن زنگ زد من خودم گوشی را برداشتم، صدای نگران خواهرم - که آن زمان از آمریکا آمده بود - را شنیدم. او با نگرانی گفت چند روز است هرچه تماس می‌گیرد، پسری گوشی را برمی‌دارد و می‌گوید اشتباه گرفته. من گفتم که خط تلفن خراب است. خواهرم احساس کرد من معذب هستم و پرسید کسی آنجاست که من جواب مثبت دادم. او که متوجه موضوع شده بود بلافاصله خودش را به آنجا رساند. پسرک با دیدن خواهرم فرار کرد و من موضوع را جسته و گریخته به خواهرم گفتم.

در اولین حرکت، پدر و مادرم را که تقریباً بی‌هوش بودند به بیمارستان رساندیم. پس از اینکه پدر و مادرم بستری شدند، من به کمک یکی از

بقیه در صفحه ۴۷

O در پرانتز:

(اگر بتوانیم بپذیریم که آنچه این دختر جوان می‌گوید حقیقت است، باید گفت که او مرتکب خطاهایی شده که در حد یک دختربچه ۱۴-۱۳ ساله است نه یک دختری که دو سال قبل مقطع دبیرستان را به پایان رسانده و در دانشگاه پذیرفته شده است. از دختری که بیست و دو - سه سال دارد انتظار نمی‌رود که به این آسانی فریب بخورد. اشتباه او از آنجا آغاز شد که تصور کرد پسری که در خیابان با دختری دوست می‌شود، او را برای ازدواج انتخاب می‌کند! معمولاً پسرها به دنبال دختری هستند نجیب و پاک و برای آنها دختری که در خیابان با آنها دوست شده، نه تنها نجیب و پاک نیست بلکه لایق زندگی زناشویی هم نیست. آنها به اینگونه دخترها فقط در حد تفریح یا خوشگذرانی نگاه می‌کنند و وقتی پای ازدواج درمیان بیاید به هر چیزی متوسل شده و از آن شانه خالی می‌کنند.

دومین اشتباه او دوست شدن با رفیق آن پسر بود. او از تجربه اول خود درس نگرفت و بار دیگر از این شاخه به آن شاخه پرید تا به قول خودش کمبودهایش را جبران کند، اما خواندید که آنچه نباید بر سرش می‌آمد، آمد!

اشتباهات بعدی او مرتب اتفاق می‌افتد. دادن قرص به پدر و مادر، اجازه ورود آن انسان خطرناک به داخل خانه و به دنبال آن سکوت در برابر اعمال آن پسر، همه و همه اشتباهاتی است که نمی‌تواند از روی جهل و نادانی انجام شده باشد. اما با وجود تمام این اشتباهات و علی‌رغم قتل پدر، بار دیگر فرصت زندگی به او داده شده است، باشد که در امتداد این راه دشوار، او خطاهای گذشته‌اش را جبران کند.)

ایمان به عمل است به ادعا نیست
● آندره موروا

مریم السادات ذکریایی

داستان
برگزیده
این شماره

روی مدار اندوه

اشاره:

«روی مدار اندوه» نوشته «مریم سادات ذکریایی»، داستانی است به ظاهر ساده که بدون حشو و زواید کلامی و با رعایت ایجاز در کاربرد زبان معیار، با رویکرد به گوشه‌هایی از زندگی پردغدغه و غمناک یک زن جوان و بی‌پناه، ساخت و شکل گرفته است. در این داستان دو «قصه»ی متفاوت درهم تنیده می‌شوند و به‌گونه‌ای عبرت‌آموز، در نوعی ناتمامی به پایان می‌رسند.

- آقا پس کی نوبت من می‌شه؟

- خانم محترم باید صبر کنید. گروهبان فرهودی هنوز برنگشته. چقدر عجله دارید؟ مگه شوهرتون کی تعطیل می‌شه؟

- ساعت ۳.

- خوب، نگران نباشین. الان که ساعت ۱۱ است. فرهودی تا ۱۲ برمی‌گرده، یک ساعت دیگه.

او فکر کرد: «یه ساعت دیگه صبر کن. همه چیز درست می‌شه. وقتی مامور پاسگاه احضاریه‌رو بهش بده، قیافه‌اش تماشائیه. اونوقت می‌فهمه که قضیه جدیه. همینطوری رضایت نمی‌دم. باید قول بده...»

در عالم خیال، چهره پشیمان بهنام را درحالی که از من معذرت‌خواهی می‌کرد، در نظر مجسم کردم. یکدفعه خانمی که بغل دستم نشسته بود، شروع به صحبت کرد.

- عجب دختر قشنگیه.

قیافه شکست خورده بهنام تکه تکه شد و از جلوی چشمانم محو شد. دلخور شدم.

- با شما هستم خانم. حواستون نیست؟

نگاهش کردم. خانم مسنی بود. حدوداً ۵۰ ساله نشان می‌داد.

با بی‌قیدی گفتم: ها؟ بله؟

- می‌گم چقدر نازه. چقدرم محجوب و باوقاره.

- کی؟

- ای مادر، اون دخترک دیگه. همون که روبرومون نشسته. نگاهش کن!

سرم را به سمت دیوار مقابل چرخاندم و به دختر جوانی که کنار در روی صندلی نشسته بود، چشم دوختم. صورت گرد، ابروهای کمانی، چشمهای خمار به رنگ دریا با مژه‌های بلند، بینی کوتاه و لبهای کوچک و غنچه مانند. در مجموع چهره‌اش جذاب و دلپسند بود.

- بله واقعاً قشنگه. خدا برا مادرش نگهش داره.

- نمی‌دونم خانم. من یه پسر دارم. این بچه همه زندگی منه. مدتیه دنبال یه دختر خوب می‌گردم که بگیرمش واسه پسرم، اما میون همه دخترایی که دیدم این یکی از همشون بهتره.

همین‌طور که صحبت می‌کرد، از آن‌طرف راهرو جوان بلندبالایی که دستبند به دستش زده شده بود، صدایش کرد:

- مادر، مادر اشتباه کردم. بیا رضایت بده. بابا من کلی کار دارم.

- با من حرف نزن. تا تعهد ندی محاله رضایت بدم. از دستت ذله شدم. کاش تو یکی‌رو هم نداشتم.

- ببخشید خانم پسرتونه؟ همون که تعریفش‌رو می‌کردید؟

دستپاچه شد و گفت: اِم... بله.

- چرا دستبند به دستش بستن. چی کار کرده؟

- هیچی، چی برات بگم عزیزم. مردم ۱۰ تا بچه دارن و با هیچ کدومشون مشکل ندارن اما من همین یه بچه‌رو دارم و این همه مشکل. کاش بچه بود. ۲۴ سالشه. مرد شده. اما خجالت نمی‌کشه. نه کار می‌کنه، نه درس می‌خونه، کارش ولگردیه، با چندتا جوونک رفیق شده. واسه اینکه پیششون کم نیاره، از جیب باباش درمی‌آره و واسه اونها خرج می‌کنه. وقتی هم که بهش پول نمی‌دیم، اثاث خونه‌رو می‌بره می‌فروشه...

- اونوقت شما می‌خواین اون دختررو بگیرین برای پسرتون؟

- می‌گم شاید ازدواج کنه، مسوولیت خونواده رو دوشش بیفته، از این کارهاش دست برداره.

عصبانی شدم. می‌خواستم جوابش را بدهم. اما نتوانستم، فقط گفتم:

- واقعاً که...

بلند شدم و به سمت دیگر راهرو رفتم و در کنار آن دختر طناز نشستم.

در همین اثنا سروصدایی از بیرون پاسگاه به گوشم رسید و به دنبال آن جماعتی داد و فریادکنان وارد شدند.

- چقدر التماس کردی. چقدر جلو در خونه‌مون نشستی تا دخترمو بهت دادم. هنوز یه سال نشده رفتی یه زن دیگه گرفتی؟ بیچاره‌ات می‌کنم. آواره‌ات می‌کنم، نمی‌ذارم آب خوش از گلوت پایین بره.

- به خدا خانم من نمی‌دونستم این زن داره. والا غلط می‌کردم دختر یکی یه دونمو بهش بدم. بچه‌ام داره از غصه دق می‌کنه.

دوباره همهمه جماعت فضای راهرو را پر کرد. هر کس از گوشه‌ای حرفی می‌زد. صداها گنگ و نامفهوم شده بود. دختر چشم آبی گفت:

- تورو خدا می‌بینی خانم. آدم خودش یه منه، می‌یاد اینجا می‌شه صد من!

از روی علاقه به سیمای جذاب و دوست داشتنی‌اش نگاهی انداختم و گفتم: ای بابا تو تازه اول زندگیته عزیزم. به این مسائل توجه نکن. روحیه‌ات خراب می‌شه. سعی کن به زیبایی‌های زندگی نگاه کنی.

- زیبایی! درسته که اسمم زیباست. چهره‌ام هم می‌گن که زیباست. اما توی این زندگی ۱۷ ساله‌ام با چیزی که برخورد نکردم زیبائیه. فقط زشتی دیدم و بدی.

- تو دیگه چرا خانم خانمها! تو هنوز ازدواج نکرده‌ای که بفهمی زندگی یعنی چی...

به مجرد آنکه کلمه ازدواج از دهانم خارج شد، دخترک که حالا فهمیده بودم اسمش زیباست،

شروع کرد به گریه کردن. به پهنای صورت اشک می‌ریخت. من که شدیداً متاثر شده بودم گفتم: چیزی شده؟ من حرف بدی زدم؟ متاسفم ببخشید. تورو خدا از من ناراحت شدی؟ منظوری نداشتم. حرف بزن دیگه، زیبا خانم.

وقتی تاثر مرا دید سرش را بلند کرد و در میان هق هق گریه گفت: نه... از شما ناراحت نیستم. واسه بیچارگی خودم گریه می‌کنم.

دستمالی به دستش دادم و گفتم: خواهش می‌کنم اشکات رو پاک کن. من طاقت گریه هیچ کس رو ندارم. خواهش می‌کنم. بیا حرف بزنیم. به خدا منم دلم گرفته، دوست دارم با یکی درددل کنم. اول تو بگو ببینم چرا اینقدر غمگینی تا بعد من واست تعریف کنم. باشه؟

انگشتان دست راستم را زیر چانه‌اش گرفتم و به آرامی سرش را بلند کردم.

- دیگه گریه نکن.

- می‌دونی خانم؟ من برخلاف اونچه ظاهرم نشون می‌ده خیلی بدبختم. سیزده سال بیشتر نداشتم، تو عالم بچگی بودم و اصلاً از دنیای بزرگترها سر درنمی‌آوردم که سامان اومد خواستگاری‌ام. پولدار بود. همین مساله هم دهن پدر و مادرم‌رو بست و منو به پول سامان فروختن.

- ازدواج کردی؟ تو سیزده سالگی؟

- آره، ولی کاش نکرده بودم. کاش روز عقد بله نگفته بودم. فقط ۶ ماه زندگی‌ام خوب بود. بعد از اون مدت، یه شب سامان خیلی دیر اومد خونه. تقریباً صبح شده بود. وقتی اعتراض کردم، شروع کرد به فحش دادن و کار به جر و بحث کشید. اونم عصبانی شد و منو به باد کتک گرفت. اصلاً رعایت حالم‌رو نکرد. آخه حامله بودم. از طرز رفتارش فهمیدم تو حال طبیعی نیست. البته من دختر ساده‌ای بودم اما فرق یه آدم عادی با آدمی‌رو که مخدر استفاده کرده می‌فهمیدم.

- معتاد شده بود؟

- متاسفانه بله. همه می‌گن آدمهایی که فقر مالی دارن به سمت مواد مخدر می‌رن، اما سامان به خاطر پول گرفتار شد. دوستای ناباب، یک مشت جوون... چی بگم. دورش جمع شدن و اونم خودش‌رو دست اونها سپرد. دریغ از یه ذره اراده، یک ذره احساس مسوولیت، یه ذره مردونگی و شرف که توی وجودش باشه. چون اگه بود می‌فهمید که چه بلایی سرش اومده. من ساده‌رو بگو. لام تا کام به کسی حرفی نزدم. همه‌رو تو دلم ریختم. سوختم و ساختم. فکر می‌کردم بچه‌دار که بشیم، آدم می‌شه و دست از اون پارتی‌های شبانه‌اش برمی‌داره و دست از کتک زدن من برمی‌داره و دیگه شبها زود می‌یاد خونه. فکر می‌کردم که سر براه می‌شه. چقدر احمق بودم! با به دنیا اومدن صنم، دخترم‌رو می‌گم خانم، نمی‌دونی چقدر نازه بچه‌ام. دل سنگ با دیدن صورت قشنگش نرم می‌شه. اما اون سامان نه‌تنها بهتر نشد، بدترم شد. منهم دیگه طاقت نیاوردم. صنم چهل و پنج روزه بود که ازش جدا شدم. هیچ چیز به من نداد. نه مهریه، نه نفقه. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که بچه‌رو ازش بگیرم. من که سیاه بخت شدم، لااقل شاید اون خوشبخت بشه. الان ۳ سالشه. خیلی دوستش دارم.

- خوب، حالا بعد از سه سال اومدی اینجا برای چی؟

- برای بچه‌ام.

- بچه‌ات؟ یعنی چی؟

- مادرم چندتا از همسایه‌هارو آورده شهادت بدن که من و پدر و مادرم توان نگهداری از صنم‌رو نداریم.

- چرا مگه... مگه چشه؟

- آخه صنم من از جفت چشم کوره.

- وای خدا!

قلبم مانند آوار از درد شکست. بی‌اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد. از گوشه چشمهای زیبا هم قطره‌ای اشک فرو افتاد. بعد از چند دقیقه، خودم را جمع و جور کردم و با لکنت گفتم: مادر... زادیه؟

- کاش مادرزادی بود. اقلاً دلم نمی‌سوخت. طفلکم یه جفت چشم داشت... چشمهای من که آبی نیست. چشماش رنگ دریا بود. همش تقصیر اون سامان لعنتیه. یه شب که باز مثل همیشه داشت منو می‌زد و داد و بیداد می‌کرد، صنم از خواب پرید و شروع کرد به گریه کردن. اون موقع ۲۵ روزش بود. من دویدم و بغلش کردم که آروم بشه. اون مردک همین جور داد می‌زد و فحش می‌داد. منم از کوره دررفتم و بهش گفتم: خفه شو! بچه ازت می‌ترسه. یکدفعه مثل یه حیوان درنده حمله کرد به طرف من و صنم‌رو از بغلم قاپید و کوبیدش زمین. خدا رحم کرد که نمرد. سرش به شدت صدمه دید. وقتی بردمش دکتر، گفتند: تخم چشمش از تو پاره شده. بعد از اون دیگه نتونست جایی‌رو ببینه. همین باعث شد که از سامان طلاق بگیرم.

باز چند لحظه‌ای به سکوت گذشت.

- ببینم عزیزم. حالا می‌خوای چکار کنی؟

- می‌خوام بچه‌ام پیش خودم بمونه، اما پدر و مادرم نمی‌گذارند. می‌دونید خانوم، ما خانواده متوسطی هستیم. من چندتا خواهر و برادر کوچکتر از خودم دارم که پدرم خرجشون‌رو می‌ده. دیگه نمی‌تونه خرج من و بچه‌ام‌رو بده. برای همین اونها اصرار دارن که من برم سرکار. البته خودم هم می‌خوام. چون دوست ندارم سربارشون باشم. اما با وجود صنم خیلی مشکله. نمی‌تونم ببرمش سر کار. چند روز تو یه خیاطی کار پیدا کردم. اما صاحبکار قبول نمی‌کنه اونو ببرم. می‌گه اینجا مهدکودک نیست. هیچ کس دیگه هم حاضر نیست نگهش داره. واسه همین مادر و پدرم می‌گن باید... باید... روم نمی‌شه بگم...

بقیه در صفحه ۶۰

فراخوان برای داستان‌نویسان

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی «اطلاعات هفتگی»

یک مسابقه بزرگ داستان‌نویسی - به خواست بسیاری از خوانندگان گرامی و یاران و همراهان دیرین «اطلاعات هفتگی» - در این قدیمی‌ترین و ریشه‌دارترین مجله ایرانی آغاز شد که دبیر و مسوول هیات گزینش و داوری آن، نویسنده و داستان‌پرداز معاصر، آقای علی‌اصغر شیرزادی است.

برگزاری این مسابقه در «اطلاعات هفتگی» به‌واقع نوعی پاسخگویی به یک نیاز آشکار در متن رشد اجتماعی جامعه و کوششی است برای همسویی با اقتضاهای فرهنگی دوران.

گفتنی است که سالها پیش نیز در یکی از نشریه‌های اقماری منظومه موسسه اطلاعات، یک مسابقه داستان‌نویسی در چند دوره پیوسته برگزار شد که به شهادت واقعیات و تاریخ ادبیات معاصر ایرانی، شماری از تواناترین نویسندگان نام‌آور دو سه نسل از داستان‌نویسان کشور، از آن مسابقه و حرکت درخشان فرهنگی سر برآوردند و بسیار زود و به موقع، رسم و راه و جایگاه خود را یافتند و اکنون در کسوت نویسندگان مطرح و تثبیت شده، جزو چهره‌های شاخص ادبی و فرهنگی کشور به‌شمار می‌روند و کماکان با خلق داستان‌ها و رمان‌هایی ارزشمند و ماندگار، به سوی آینده و جاودانگی راه می‌جویند.

به هر تقدیر، شما هم می‌توانید در این حرکت شرکت کنید و داستان‌های کوتاه خود را برای چاپ در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی اطلاعات هفتگی»، به نشانی پستی مجله ارسال دارید.

یگانه شرط در این میان لزوم رعایت محدودیت ناگزیر صفحه‌های مجله است؛ پس هر داستان ارسالی نهایتاً باید حجمی داشته باشد که بتوان آن را در حداکثر دو صفحه از «اطلاعات هفتگی» به چاپ رساند.

ضمناً، همراه با داستانی که برای این مسابقه می‌فرستید، یک قطعه عکس از خودتان و شرح موجز و مختصری از میزان تحصیلات و شغل و کار خود را هم ارسال کنید تا در کنار داستانتان به چاپ برسد.

تقاضای دیگرمان این است که داستانتان را بر روی یک طرف کاغذ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. بر روی پاکت قید بفرمایید: «برای مسابقه داستان‌نویسی».

هر دوره از این مسابقه داستان‌نویسی شش ماه در نظر گرفته شده است. به عبارتی دیگر، هر ۲۴ داستانی که به‌تدریج و هر هفته در صفحه‌های اختصاص یافته به این مسابقه چاپ و منتشر می‌شود، به یک دوره تعلق می‌گیرد. به این ترتیب، برندگان اول تا سوم هر دوره، در مراسمی ویژه، جایزه‌هایی سزاوار و ارزنده دریافت خواهند کرد.

تردیدی نیست که داوری دقیق، همه‌سویه و سنجیده برای انتخاب بهترین و قوی‌ترین داستان‌های چاپ شده در این مسابقه، به عهده عده‌ای از نویسندگان و منتقدان کارکشته و صاحب‌نظر گذاشته می‌شود.

امید می‌رود که در این عرصه با نهایت شوق و دقت نظر اقدام و عمل شود؛ صدالبته به یاری خداوند یگانه و خالق مطلق.

در انتظار داستان‌های خواندنی شما
مجله اطلاعات هفتگی

بشر، به صورت متعدد زاده می‌شود و به صورت واحد به پایان می‌رسد

● پل والری

باریکتر از مو

سمیه داودبیگی

کلاس درس استاد

پروفسور بالای سکو کلاس فلسفه خود ایستاد و چند شئ را روی میز گذاشت، وقتی کلاس شروع شد، بدون هیچ کلمه‌ای یک شیشه بسیار بزرگ سس مایونز را برداشت و شروع به پر کردن آن با چند توپ گلف کرد.

بعد از شاگردان خود پرسید که آیا این ظرف پر است؟

و همه پاسخ مثبت دادند.

سپس پروفسور ظرفی از سنگریزه برداشت و آنها را به داخل شیشه ریخت و شیشه را به آرامی تکان داد. سنگریزه‌ها در بین مناطق باز بین توپهای گلف قرار گرفتند و سپس دوباره از دانشجویان پرسید که آیا ظرف پر است؟

و باز همگی پاسخ مثبت دادند.

بعد دوباره پروفسور ظرفی از ماسه را برداشت و داخل شیشه ریخت و خوب البته، ماسه‌ها همه جاهای خالی را پر کردند. او یکبار دیگر از دانشجویان پرسید که آیا ظرف پر است و دانشجویان یکصدا گفتند: «بله».

بعد پروفسور دو فنجان پر از قهوه از زیر میز برداشت و روی همه محتویات داخل شیشه خالی کرد و گفت: «درحقیقت دارم جاهای خالی بین ماسه‌ها را پر می‌کنم!»

همه دانشجویان خندیدند.

درحالی که صدای خنده فرو می‌نشست، پروفسور گفت: «حالا من می‌خواهم که متوجه این مطلب شوید که این شیشه نمایی از زندگی شماست، توپهای گلف مهمترین چیزها در زندگی شما هستند - خدایتان، خانواده تان، فرزندانتان، سلامتیتان، دوستانتان و مهمترین علایقتان - چیزهایی که اگر همه چیزهای دیگر از بین بروند ولی اینها بمانند، باز زندگیتان پای برجا خواهد بود.

سنگریزه‌ها سایر چیزهای قابل اهمیت هستند مثل کارتان، خانه‌تان و ماشینتان. ماسه‌ها هم سایر چیزها هستند - مسایل خیلی ساده.»

پروفسور ادامه داد: «اگر اول ماسه‌ها را در ظرف قرار دهید، دیگر جایی برای سنگریزه‌ها و توپهای گلف باقی نمی‌ماند، درست عین زندگیتان. اگر شما همه زمان و انرژیتان را روی چیزهای ساده و پیش پا افتاده صرف کنید، دیگر جایی و زمانی برای مسایلی که برایتان اهمیت دارد باقی نمی‌ماند. به چیزهایی که برای شاد بودنتان اهمیت دارد توجه زیادی کنید، با فرزندانتان بازی کنید، زمانی را برای چکاب پزشکی بگذارید، با دوستان و اطرافیانتان به بیرون بروید و با آنها خوش بگذرانید.

همیشه زمان برای تمیز کردن خانه و تعمیر خرابیها هست. همیشه در دسترس باشید. اول مواظب توپهای گلف باشید، چیزهایی که واقعاً برایتان اهمیت دارند. موارد دارای اهمیت را مشخص کنید، بقیه چیزها همان ماسه‌ها هستند.

یکی از دانشجویان دستش را بلند کرد و پرسید: پس دو فنجان قهوه چه معنی داشتند؟

پروفسور لبخند زد و گفت: «خوشحالم که پرسیدی. این فقط برای این بود که به شما نشان بدهم که مهم نیست که زندگیتان چقدر شلوغ و پرمشغله است، همیشه در آن جایی برای دو فنجان قهوه برای صرف با یک دوست هست.»

شیطان وجود دارد؟!

آیا شیطان وجود دارد؟

آیا خدا شیطان را خلق کرد؟

استاد دانشگاه با این سوال‌ها شاگردانش را به چالش ذهنی کشاند. آیا خدا هر چیزی که وجود دارد را خلق کرده است؟

شاگردی با قاطعیت پاسخ داد: «بله او خلق کرد.»

استاد پرسید: «آیا خدا همه چیز را خلق کرد؟»

شاگرد پاسخ داد: «بله، آقا.»

استاد گفت: «اگر خدا همه چیز را خلق کرد، پس او شیطان را نیز خلق کرد. چون شیطان نیز وجود دارد و مطابق قانون که کردار ما نمایانگر ماست، خدا نیز شیطان است.»

شاگرد آرام نشست و پاسخی نداد. استاد با رضایت از خودش خیال کرد بار دیگر توانست ثابت کند که عقیده به مذهب افسانه و خرافه‌ای بیش نیست.

شاگرد دیگری دستش را بلند کرد و گفت: «استاد می‌توانم از شما سوالی بپرسم؟»

استاد پاسخ داد: «البته.»

شاگرد ایستاد و پرسید: «استاد، سرما وجود دارد؟»

استاد پاسخ داد: «این چه سوالی است، البته که وجود دارد. آیا تاکنون حسش نکرده‌ای؟»

شاگردان به سوال مرد جوان خندیدند.

مرد جوان گفت: «درواقع آقا، سرما وجود ندارد. مطابق قانون فیزیک چیزی که ما از آن به سرما یاد می‌کنیم درحقیقت نبودن گرماست. هر موجود یا شئ را می‌توان مطالعه و آزمایش کرد وقتی که انرژی داشته باشد یا آنرا انتقال دهد و گرما چیزی است که باعث می‌شود بدن یا هر شئ انرژی را انتقال دهد یا آنرا دارا باشد.

صفر مطلق نبود کامل گرماست تمام مواد در این درجه بدون حیات و بازده می‌شوند. پس «سرما وجود دارد.» و این کلمه را بشر برای اینکه از نبودن گرما توصیفی داشته باشد خلق کرد.»

شاگرد ادامه داد: «استاد تاریکی وجود دارد؟»

استاد پاسخ داد: البته که وجود دارد.

شاگرد گفت: دوباره اشتباه کردید آقا! تاریکی هم وجود ندارد. تاریکی در حقیقت نبودن نور است. نور چیزی است که می‌توان آن را مطالعه و آزمایش کرد. اما شما نمی‌توانید تاریکی را اندازه بگیرید. درواقع تاریکی واژه‌ای است که بشر برای توصیف زمانی که نور وجود ندارد به کار می‌برد.

و در آخر مرد جوان از استاد پرسید: «آقا شیطان وجود دارد؟»

استاد پاسخ داد: «البته همانطور که قبلاً گفتم، ما او را هر روز می‌بینیم. او هر روز در مثالهایی از رفتارهای غیرانسانی بشر به همنوع خود دیده می‌شود اینها نمایانگر هیچ چیزی به جز شیطان نیست.»

و آن شاگرد پاسخ داد: «شیطان هم آنطور که ما فکر می‌کنیم وجود ندارد. شیطان را به‌سادگی می‌توان نبود خدا دانست. درست مثل تاریکی و سرما. شیطان نتیجه آن چیزی‌است که وقتی بشر عشق به خدا را در قلب خودش حاضر نبیند. مثل سرما وقتی که اثری از گرما نیست خودبه‌خود می‌آید و مثل تاریکی است که در نبود نور می‌آید.»

این بار استاد سکوت کرد و در کوران افسانه‌های خویش غرق شد!!

از یادداشت های یک روزنامه نگار

۲

نبرد پنهان...

ع.ا. شیرزادی

از محیط خشن و کار سخت در خاک و زیر آفتاب بیابانی با کسوت نقشه‌بردار و مساح و نقشه‌کش، به سوی مشغله‌ای یکسره متفاوت پرتاب شده بودم؛ به حیطه‌ای غریب و پرجذبه و درعین حال لابد - به نوبه خود - سرشار از پیچیدگی های پنهان و رمز و رازهایی که در آغاز هر تازه‌واردی را می رماند. فرصت چندانی برای «توجیه» شدن حرفه‌ای و کشف امکان‌های خود و به سرعت تسلط یافتن بر سازوکار و شگردهای شغل تازه‌ام نداشتم. سه چهار روزی از کارم در «تحریریه» سازمان شهرستان‌های روزنامه اطلاعات گذشته بود. درست روز دوم، که اتفاقاً دیر رسیده بودم. به من تذکر داده شده بود که قبول شدن در آزمون یک گام است، فقط یک گام. هشدار جدی و قطعی این بود که یک هفته و نهایتاً فقط ده روز فرصت خواهم داشت تا عملاً و - بدون هیچ ارفاق و امتیازی - توانایی های چندگانه‌ای را که شرط لازم - نه کافی! - برای روزنامه‌نگاری حرفه‌ای است، به نحو مطلوب نشان دهم. درواقع «نبرد» شروع شده بود و جایی برای هیچ مماشات در متن و حاشیه موضوع وجود نداشت. مدیر تحریریه - آقای حاجیانفر - که رفتار سنجیده‌اش صرفاً بر مدار جدیت جان می‌گرفت، در آن ابتدای کار مرا بخصوص به یاد نظامی‌گری و سختگیری‌های فرماندهان کهنه‌کار می انداخت. همو بود که اندکی عبوس، انگشت کشیده اشاره‌اش را بر لبه میزش می‌زد و می‌گفت: «روحیه کارمندی ذره‌ای به درد کار و بار ما نمی‌خورد. اینجا بچه‌ها عادت ندارند که به ساعت نگاه کنند!» و من هم که ناچار می‌باید اشاره‌های او را به سرعت درمی‌یافتم، اساساً هیچ خوش نداشتم که با تعبیر خاص او «کارمند» باشم. در گوشه‌ای طفره رونده از ذهنم شاید این معنا جرقه می‌زد که: «بالاخره چی می‌شود؟ تجربه‌ای می‌کنیم... شد که شد؛ و اگر هم نشد، غمی نیست... پرسه‌ای تفننی را از سر می‌گذرانیم و دوباره برمی‌گردیم به بیابان‌های بی‌دریغ وطن.» اما صافی مطلب این بود که از ته دل می‌خواستم روزنامه‌نگار مولف باشم. این هم شاید آزمونی دیگر بود که من را برمی‌انگیخت تا در عمق وجود بر جنبه‌های مثبت اراده‌ام تکیه داشته باشم و عزت نفسم را حفظ کنم. به همین دلیل صاف و سرراست می‌باید به چشم‌های سرد واقعیت‌های به‌راستی موجود نگاه می‌کردم تا به روشنی درمی‌یافتم که چه راهی درپیش دارم. این هم نبردی دیگر بود. باز هم نبرد، و باز هم جنگیدن برای بودن و نبودن.

همه دوستان و همکاران «تحریریه» بیش از من که فقط سه چهار روز می‌شد که به محیط آنها وارد شده بودم، سابقه و تجربه کاری چند ساله داشتند؛ و همه - جز یک نفر - خط و ربطی داشتند و به نسبت توانایی‌های حرفه‌ای‌شان، برکنار از خودپسندی و حسد و به‌اصطلاح موش‌دوانی در کار دیگران، رفتارها و کنش‌هایی متعادل داشت. و اما، آن یک نفر - که به حدی افراطی «شیک‌پوش» جلوه می‌کرد و محال بود دو روز پشت سر هم یک کت و شلوار را بپوشد و یقه پیرهن را بر گردن باریکش هر روز به کراوات تازه‌ای مزین می‌ساخت - با تکبری «شازده»وار و نفرت‌انگیز، به همه کس و همه چیز از بالا نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید که یک طورهایی خود را «عزیز برتر» جا انداخته بود و تمام هم و غمش این بود که با «قدرت»های آنجا (یعنی دبیر تحریریه و معاونش) نزدیک و خودمانی باشد. خیلی زود دریافتم که تلاش‌هایش برای «تقرب» به درگاه «مدیر» سازمان شهرستان‌ها (که به‌موقع خود از او هم سخن به میان خواهد آمد) هنوز چندان به جایی نرسیده بود. این «شخص» که عجالتاً بهتر است «م -ح» بخوانیمش، به تعبیری «خرمگس» معرکه بود. سخت عصبی بود و زودخشم، و خوشبختانه یا بدبختانه سطحی و کم‌سواد. اما ناتوانی‌هایش را با جلوه‌های جنجالی دادن به خبرها و گزارش‌ها و مطالب «غیرجدی» و خنثی جبران می‌کرد. سازوکار بازی‌اش ساده و نخ‌نما بود؛ یعنی با نوعی فرصت‌طلبی و درپی شناختی که طی چند سال از چند و چون خبرها و گزارش های ارسالی از شهرستان‌ها پیدا کرده بود، ضمن زد و بندهای زیرجلکی، مطالبی را که چندان جنبه جدی نداشتند در انحصار خود می‌گرفت و به شیوه‌ای واقعاً مبتذل، پس از دستکاری‌های لازم و زدن تیترهای «اجق وجق» بر آنها، خود را «ستاره» جا می‌زد.

من، ضمن آنکه به ضرورت سعی داشتم در همان روزهای اول زوایای پنهان محیط و روابط و چم و خم چندلایه امور را کشف کنم تا مبادا چشم بسته حرکت کرده باشم، بدون حساسیت بیش از حد و نامتعارف، تقلاها و رفتار «م - ح» را زیرنظر داشتم. از قضا، یک روز، نزدیک ظهر که معاون تحریریه دنبال کاری رفته بود، در غیاب او که طی چند روز گذشته خبرها و گزارش های بازنویسی و تنظیم شده من را دیده بود، ناچار شدم مطالبی را که آماده ارسال به حروفچینی کرده بودم برای ویرایش احتمالی به «م -ح» بدهم. او، آشکارا «گارد» گرفته و ترش کرده، بدون آنکه به من نگاه کند، دستش را دراز کرد و مطالب را گرفت. وانمود می‌کرد که مشغله‌اش فراوان و سنگین است و بر من منت می‌گذارد که به اجبار «پرت و پلا»هایم را می‌خواند. نیم ساعتی این دست و آن دست کرد و درحالی که دیگر وقت و فرصت چندانی برای فرستادن مطالب به حروفچینی نمانده بود، کاملاً بی‌اعتنا به تاخیری که حتماً برای تازه واردی چون من دردسرساز می‌شد، به تأنی و خیلی فارغ‌البال مشغول سیگار کشیدن و چای خوردن شد. درخلال سیگار دود کردن، برای یکی از همکاران - که اتفاقاً سخت دل مشغول و با عجله داشت چیز می‌نوشت و وقت و مجالی برای گپ زدن نداشت - شروع کرد به حرف زدن در شرح و وصف فیلم عاشقانه‌ای که دیشب از تلویزیون دیده بود. زیرچشمی می‌پاییدمش. زمان به تندی می‌گذشت و خواه و ناخواه بر من سایه خشم و اضطراب می انداخت. بالاخره با ملایم‌ترین لحن ممکن گفتم: «استاد! انگار بدشانسی آورده‌ایم و خواندن خبرهای ما را فراموش کرده‌اید؟»

انگشت های باریک و استخوانی‌اش را به میان موهایش کشاند، سر بالا آورد و پشت چشم نازک کرد و با لحنی خوارکننده گفت: «تازه رسیده‌ای، زود می‌خواهی بروی! آقاجان، اینهایی که تنظیم کرده‌ای صدتا عیب و ایراد دارد؛ اینجا که خمیرگیری نمی‌کنیم...» رو برگرداند و حلقه‌های دود سیگارش را پوف کرد و با نیشخندی کجکی گفت: «تعجب می‌کنم که این چند روز چه ریختی توانسته‌ای قسر دربروی!»

یکی دو تا از بچه‌های تحریریه که هنوز برای ناهار نرفته بودند، سر از روی کارهایشان برداشتند. به او و به من نگاه کردند. کم و بیش فهمیده بودم که بیشتر همکاران دل چندان خوشی از او ندارند. زنده‌یاد فاضل میرخانی که این سوی میز، با دو صندلی فاصله از من نشسته بود، بدون آنکه «م - ح» متوجه شود، سرش را آرام تکان داد و پلک بر آن چشمان نجیبش خواباند. در سکوت فهماند که بهتر است آرام باشم و خونسرد. نمی‌دانم در چشم و چهره من چی خوانده بود. نفس عمیقی کشیدم و آنقدر صبر کردم تا «م - ح» مطالب و خبرهایم را حسابی خط‌خطی کرد و از آن سر میز به طرف من لغزاندشان (درواقع پرتاب‌شان کرد). یک ساعت و نیم از موعد مقرری که می‌باید خبرها و مطالب صفحه مربوط را به حروفچینی می‌سپردم، گذشته بود. «م - ح» به بهانه «ویرایش»، هر سطر از نوشته‌ها را چنان خط زده و کلمات و جمله‌ها را به شکلی حذف کرده بود تا مثلاً به جای آنها عبارات رساتری بگذارد، که هر ناواردی هم می‌فهمید نه‌تنها مطلب را به‌اصطلاح «پاک» نکرده، بلکه بر آن آشغال پاشیده است. بدبختانه چنان از روی صفحه‌های خبر راه رفته بود که دیگر کمتر کسی می‌توانست شسته روفته بودن اصل مطلب و خبرها را دریابد. چاره‌ای نمانده بود جز آنکه به سرعت هرچه تمامتر بار دیگر همه خبرها و گزارش‌هایم را دوباره‌نویسی کنم. زمان پرشتاب می‌گذشت. از خیر ناهار گذشتم و با چای سرد شده‌ای که در لیوانم مانده بود گلویی تازه کردم و روی دسته کاغذها خیمه زدم. مشکل این بود که متصدی حروفچینی پس از موعدی که برای تحویل دادن خبرها تعیین شده بود، حتی یک سطر خبر را نمی‌گرفت. البته حق با او بود، چون حروفچین‌ها هم در زمانی مشخص و محدود می‌باید هزاران سطر خبر را با دستگاههای «لاینوتایپ» که حروف را به کندی در ستون و سطرهای پیوسته سربی ردیف می‌کرد، می‌چیدند. شتاب‌زده می‌نوشتم و با تحمل رنج و فرو خوردن خشم، سعی می‌کردم صدای چسبناک «م -ح» را نشنوم که سرخوش از رنجاندن و آزردن یک «خبرنویس» تازه‌وارد، نمی‌دانم برای چه کسی درباره عیش و نوش چند شب گذشته‌اش، پرحرفی می‌کرد. بالاخره کار را تمام کردم. باز هم فاضل میرخانی به کمک آمد. مطالبم را گرفت و برد تا با «من بمیرم و تو بمیری» به حروفچینی بسپارد.

و من، آرامش یافته، با ادب و آدابی به شدت مبالغه‌آمیز، به «م - ح» گفتم: «خیلی خیلی سپاسگزارم استاد! اگر اینجا ماندنی شدم، لطف و جوانمردی شما را - ضرب در ۱۰ - جبران می‌کنم، مطمئن باشید!»

از بدترین کارها آلودن دست به چیزی است که به شما سپرده باشند.

از گوشه و کنار جهان

نمایشگاهی برای اتومبیل های پژوهشی

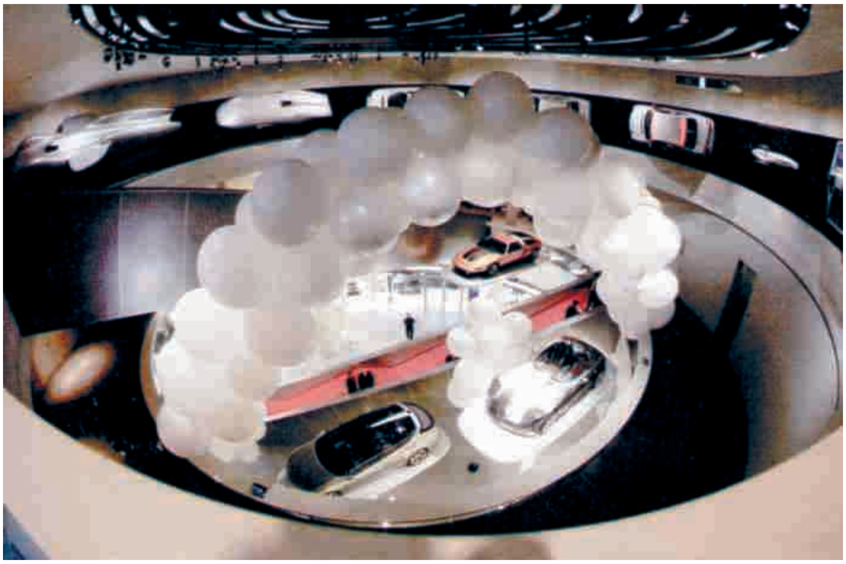

در تصویر تعدادی اتومبیل را مشاهده می‌کنید که هرگز به بازار فروش راه پیدا نکرده‌اند. کارخانجات مرسدس بنز در آلمان یکی از معدود تولیدکنندگان اتومبیل در جهان است که اتومبیل های مختلفی را طراحی و تولید کرده است که برای فروش به عموم مردم نبوده، بلکه هدف از تولید این نوع اتومبیل‌ها فقط پژوهش و تحقیق بوده تا در صورت مشاهده نتایج مثبت و لازم، از تکنیک های به‌کار گرفته شده در اتومبیل های پژوهشی برای تولید سایر اتومبیل ها نیز استفاده شود. در برخی از این اتومبیل های پژوهشی مانند بنز اسپورت و نقره‌ای رنگی که در پایین تصویر مشاهده می‌کنید، هدف تحقیق در زمینه موتورهای توربو و بررسی قابلیت سرعت در این نوع اتومبیل بوده است.

در برخی انواع دیگر اتومبیل‌ها مانند اتومبیل نارنجی رنگ، تحقیقات درخصوص وجوه مشترک میان اتومبیل های خانوادگی و اسپورت انجام گرفته است تا امکان تولید اتومبیل هایی که هر دو جنبه را داشته باشند، مورد بررسی قرار گیرد. اما جالبترین آزمایشی که حدود ده سال پیش انجام گرفته است و اتومبیل مربوط به این آزمایش را در تصویر به رنگ شیری مشاهده می‌کنید، پژوهشی در مقوله امکان تولید اتومبیل /قایق بوده است و هدف از آن بررسی امکانات در زمینه ساخت اتومبیلی بوده که در کوتاهترین مدت، قابلیت تبدیل شدن به قایق و ورود به آب دریا را داشته باشد. البته این پروژه بدلیل قوانین راهنمایی و رانندگی و فقدان امکانات لازم شهری برای حرکت چنین اتومبیلی، به حال خود رها شده است.

کارخانجات بنز اخیراً نمایشگاهی را از اتومبیل های پژوهشی، تحقیقاتی و غیرفروشی خود ترتیب داده است که نمایی از آن را در تصویر مشاهده می‌کنید.

پیچ گوشتی با انرژی خورشیدی

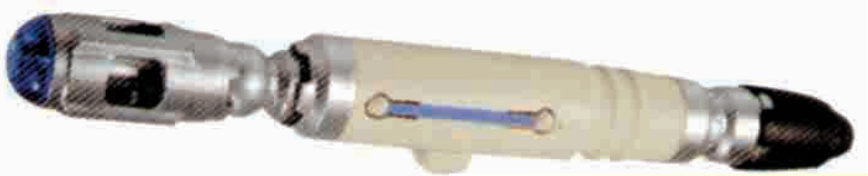

بسیاری، وسیله‌ای را که در تصویر مشاهده می‌کنید، پاسخی به چاقوی ارتش سوئیس می‌دانند، این وسیله یک پیچ‌گوشتی همه‌کاره است که از همه مهمتر دارای باتریهای خورشیدی است و در مقابل نور آفتاب، بطور خودکار باتریهای آن شارژ می‌شود. این پیچ گوشتی به دلیل قدرتی که دارد، همه کارها را انجام می‌دهد از باز کردن قفل درها گرفته تا باز کردن پیچ های کوچک و بزرگ و این کار را با سرعتی خارق‌العاده انجام می‌دهد. علاوه بر انجام وظایف فیزیکی، این پیچ گوشتی یک قابلیت فرهنگی هم داراست و آن یادداشت نوشتن آنهم با خطی نامریی است و تنها نور ماوراء بنفشی که پیچ گوشتی خود آن را دراختیار دارد، می‌تواند یادداشت ها و دست‌نوشته‌های خودش را بخواند! این پیچ‌گوشتی به همراه باتریهای آن از چند ماه دیگر به بازار عرضه می‌شود و قیمت آن حدود ۲۰ دلار خواهد بود.

این هفت نفر به فضا بازمی گردند

پنج مرد و دو زن شجاعی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، از سوی آژانس فضایی اروپا، طی چند روز آینده در سفینه دیسکاوری رهسپار مدار زمین می‌شوند تا به ایستگاه فضایی «میر» متعلق به روسها ملحق شوند، اما نکته جالب در زمینه این هفت نفر که حاکی از شجاعت و گذشت آنها در راه علم و خدمت به بشریت بوده، این است که این دومین سفر فضایی گروه هفت نفری اروپایی است و این گروه یکبار در سالهای گذشته مدت ۶ ماه را در مدار زمین گذرانده‌اند و در آن مرحله مورد آزمایشها و تست‌های مختلف پزشکی و فیزیولوژیکی قرار گرفته‌اند و درواقع هدف از بازگشت این گروه به فضا هم تکمیل تست‌های یادشده و تحقیق پیرامون قابلیت سفرهای متعدد به فضا توسط انسان است.

این هفت نفر که هر کدام از یک کشور اروپایی و امریکایی داوطلب شده‌اند، به ریسک‌ها و خطرهایی که چنین آزمایشهای بی‌سابقه و ناشناخته برای آنها دربر دارد، به‌خوبی آگاهی دارند، اما باز هم سختی‌های یک سفر طولانی و ۱۷۹ روزه را به‌جان خریده‌اند تا برای پرسش‌های بدون جواب که در زمینه زندگی در فضا تاکنون برای انسان وجود داشته، پاسخی قانع‌کننده بدست آورند.

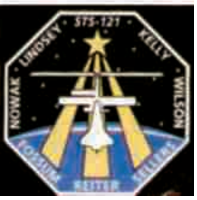

تصویر بزرگ شده رهبر گروه که رایتر نام دارد و اهل آلمان است را در قسمت چپ عکس مشاهده می‌کنید و در کنار وی، سایر اعضای گروه نیز مشاهده می‌شوند. لیندسی انگلیسی، فوسوم اسپانیایی، نواک لهستانی، سلرز ایرلندی، ویلسون آمریکایی و کلی کانادایی در کنار رایتر آلمانی این گروه شجاع را تشکیل می‌دهند.

از ۷/۹ تا ۸/۴ درجه ریشتر

تصویری را که مشاهده می‌کنید مربوط به دو زمین‌لرزه اخیر در کشورهای ترکیه و مولداوی است. تصویر سمت راست که قسمتی از یک بلوک کامل را نشان می‌دهد، مربوط به زمین‌لرزه اخیر در ترکیه است که به قدرت ۷/۹ در مقیاس ریشتر بوقوع پیوسته است. درواقع پژوهشگران با مطالعه میزان تخریبی که بر این بلوک (شامل ۱۷ ساختمان) وارد آمده است، بر این نظریه بیشتر مصمم شده‌اند که زمین لرزه‌هایی که بیشتر از ۷/۵ درجه ریشتر قدرت دارند، حتی در برابر ساختمانهایی که با اصول مقاومت در برابر زمین لرزه ساخته شده باشند، نوعی تخریب بوجود می‌آورند که درواقع به کج شدن دیوارهای بتونی می‌انجامد. درحالی که در برابر نوع زمین لرزه‌ای که در کشور مولداوی رخ داد و ۸/۴ درجه براساس مقیاس ریشتر قدرت آن بود، هیچگونه اصول مقاومتی هم نمی‌تواند از تخریب کامل جلوگیری کند، چرا که همان‌گونه که مشاهده می‌کنید، پلی که در امتداد یک بزرگراه با بکارگیری بیشترین میزان بتون و تیرآهن ساخته شده بود، کاملاً فرو پاشیده است.

بدین ترتیب کارشناسان امور شهرسازی و همچنین پژوهشگران فجایع طبیعی بر این اعتقادند که در تفکری که در شهرسازی و خانه‌سازی وجود دارد، باید تغییرهایی بوجود آید و به جای سنگین‌تر شدن وزن دیوارها و پلها با بتون و تیرآهن، باید روی استفاده از مصالح سبک وزن که خسارات جانی و مالی کمتری به‌بار می‌آورند، تمرکز شود.

یکسال زندگی با زباله

شخصی را که در تصویر مشاهده می‌کنید آقای اوسمان نام دارد. اما آنچه او را در طی سال گذشته در انگلستان به عنوان یک فرد مشهور به مردم شناساند، تصمیم او درخصوص یکسال زندگی خود و خانواده‌اش (شامل همسر و دو فرزند) تنها به کمک زباله و مواد بازیافتی بود.

وی در طی این یکسال حتی برای ایجاد روشنایی هم از سوختن زباله‌های بدون زیان استفاده کرد. در مورد تهیه خوراک برای خود و خانواده‌اش هم آقای اوسمان از شیوه قدیمی کاشتن و برداشتن استفاده کرد، یعنی خودش کشت می‌کرد و خودش هم برداشت می‌کرد و به کمک همسرش از محصولات برداشتی، غذای مناسبی را برای خود و فرزندانش تدارک می‌دید. او زمانی که تصمیم به اجرای این کار گرفت، تقریباً هیچکس در انگلستان تصور موفقیت او را در ذهن نداشت و اکثریت قریب به اتفاق معتقد بودند که حداکثر در کمتر از دو هفته، وی به دلیل جبر زمانه و نیازهای روزمره، تسلیم خواهد شد و از دنبال کردن نظریه خود پشیمان خواهد شد، اما او مدت یک سالی را که قول داده بود، بدون حتی یک تخلف کوچک از قوانینی که خود وضع کرده بود، به پایان رساند.

او در این زمینه گفت که هدف از اجرای چنین برنامه‌ای، نشان دادن این امر مهم به مردم بود که حتی زباله‌ها هم دارای ارزش است و می‌تواند به عنوان امکانی برای زندگی انسان موثر واقع شوند. در تصویر آقای اوسمان را مشاهده می‌کنید که با کاغذهایی که از میان زباله‌ها بدست آورده، مشغول ساختن دکور برای جشن پایان یکسال زندگی با زباله است که آن را با موفقیت به پایان رساند.

جشن مذکور از طریق تلویزیون در سراسر انگلستان پخش شد و مورد استقبال مردم قرار گرفت.

رباتها و رقابت با ژاپنی‌ها

طی ده سال اخیر، ژاپنی‌ها به پیشرفت‌های قابل توجهی در زمینه ساختن ربات نائل آمده‌اند و درواقع فاصله ژاپنی‌ها از بقیه دنیای صنعتی در مقوله ربات‌سازی مورد قبول قرار گرفته بود. اما از دو سال پیش آلمانی‌ها نیز خود را وارد رقابت در صنعت ربات‌سازی کرده‌اند و از آنجا که آلمانی‌ها هر زمان که برای توسعه و پیشرفت در رسیدن به هدفی صنعتی برنامه‌ریزی کرده‌اند، موفقیت در آن حتمی بوده است، این بار نیز فقط در طی سه سال، آلمانی‌ها خود را به عنوان رقیبی بسیار جدی در ربات‌سازی در مقابل ژاپنی‌ها معرفی کرده‌اند. یکی از مراکز صنعتی که به ربات‌سازی پرداخته فرایدهوفر است که پروژه ربات‌سازی را براساس فرم و شکل حیوانات برنامه‌ریزی کرده است، همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، رباتی که به تقلید از دو موجود یعنی یک سگ و یک عقرب ساخته شده در آخرین نمایشگاه از سوی فرایدهوفر به نمایش گذاشته شده است. این دو ربات همچنین در رقابت بین المللی که سال گذشته در کشور چین انجام شد، جایزه بهترین رباتهای حیوانی را از آن خود کرده‌اند. آنچه در این دو ربات بیشتر از همه مورد توجه کارشناسان صنعت ربات‌سازی قرار گرفته است، شباهت‌های شگفت انگیزی است که رباتهای سگ و عقرب از نظر حرکتی و نحوه گام‌برداری به موجودات اصلی نشان داده‌اند. مرکز صنعتی فرایدهوفر با بیش از ۱۲ هزار نفر که کارکنان آن را تشکیل می‌دهند، خیال دارد تا طی سالهای آینده ربات‌های شبیه ۳۰ حیوان مختلف را طراحی و تولید کند.

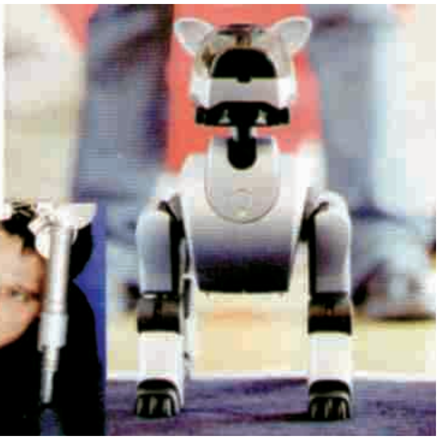

ای بشر، گرچه خلق شده‌ای ولی، برخیز و ثابت کن که اشرف مخلوقاتی • کارلایل

خواندنی های تاریخی

زیر نظر: پریسا نفیسی

چگونه اسکندر مقدونی، تخت جمشید را به آتش کشید

اسکندر مقدونی جشن فتوحات خود را در ایران گرفت و برای خدایانشان قربانی‌ها کرد و میهمانی‌های درخشان داد. زنان بدعمل هم در این جشن حضور داشتند و به لهو و لعب مشغول بودند.

وقتی که همه سرگرم میگساری بودند و صدای عربده‌های مستی در اطراف پیچیده بود، یکی از زنان بدعمل که تائیس نام داشت، گفت:

- یکی از مهمترین کارهای اسکندر که در آسیا باعث فخر و نام نیکش خواهد بود این است که همراه من به راه افتاده و قصر را آتش بزند و در یک لحظه به دست زنان این آثار نامی و معروف پارسی‌ها را نیست و نابود کند.

این حرف در مغز جوانانی که از شدت مستی قدرت کنترل خود را نداشتند، اثر کرد و یکی از آنها فریاد زد:

- من در این کار پیشقدم می‌شوم. پس مشعل‌ها را باید روشن کرد و از توهینی که به معابد یونان شده، انتقام باید کشید!

دیگران هم فریاد زدند که:

- فقط اسکندر لایق این کار پرافتخار است!

اسکندر برخاست و روانه شد و تمام مدعوین از تالار قصر خارج شدند و به پاکوس (خداوند شراب) قول دادند که به شکرانه پیروزی، برای او رقصی کنند! سپس مشعل‌های بسیاری حاضر کردند و اسکندر مشعلی به دست گرفته و پیشاپیش این جماعت مست، که راهنمایش تائیس بود به راه افتاد.

حرکت دسته، با آوازهای زنان و نغمه‌های نی شروع شد. اول اسکندر و بعد تائیس مشعل‌هایی در قصر انداختند و دیگران هم از آنها پیروی کردند و چیزی نگذشت که تمام قصر، یکپارچه آتش شد.

این شرحی بود که «دیودور» در تاریخ خود گزارش داده است. اما «کنت کورث» مورخ دیگر ضمن تمجید و ستایش از اسکندر و صفات او می‌نویسد: «تمام این صفات از جهت میل فراوانی که اسکندر به باده‌نوشی داشت، کدر می‌شود. در زمانی که رقیب او بیش از پیش مشغول جمع‌آوری قوا برای جنگ جدیدی بود، اسکندر روز روشن درمیان مردمانی که تازه مطیع شده بودند، مجلس بزم می‌آراست و ضیافت‌ها می‌داد.

در این مجالس زنها هم حضور داشتند اما نه زنهای پاکدامن بلکه زنهایی که عادت کرده بودند آزادانه در میان مردان جنگی زندگی کنند.

یکی از این زنان تائیس نام داشت، درحال مستی به اسکندر گفت که اگر او قصر شاهان پارس را آتش بزند، یونانی‌ها حق‌شناسی ابدی نسبت به او خواهند داشت.

اسکندر که خود نیز مست بود، گفت:

- بسیار خب معطلی برای چیست؟ انتقام یونان کشیده باد! این شهر را آتش بزنیم!

اسکندر خود اول کسی بود که آتش در قصر انداخت و چون قصر تمام سقفش از چوب سدر بود، شعله‌ها زبانه کشید و آتش به جاهای دور سرایت کرد!

قشون مقدونی که در نزدیکی شهر اردو زده بود، به تصور اینکه شهر از سانحه‌ای آتش گرفته، به کمک آمد تا آتش را خاموش کند، ولی وقتی لشکریان دیدند که خود اسکندر مشعلی در دست دارد، آبی را که با خود آورده بودند، به کناری گذاشتند و مواد سوختنی در آتش ریختند و آن را شعله‌ورتر کردند.»

«پلوتارک» مورخ معروف هم می‌گوید: «اسکندر در تخت جمشید، کشتار نفرت انگیزی از اسراء کرد. اسکندر معتقد بود منافعش اقتضا می‌کرد که چنین کند و امر کرد تمام مردان را از دم شمشیر بگذرانند.

اسکندر همانقدر طلا و نقره در اینجا دریافت کرد که در شوش تصرف کرده بود، بیست هزار قاطر و پنج هزار شتر خزانه را حمل می‌کردند.

وقتی اسکندر به قصر تخت جمشید وارد شد، دید مجسمه بزرگی از خشایار شا به دلیل ازدحام مقدونی‌ها، به زمین افتاده است، او ایستاد و مانند اینکه مجسمه دارای روح باشد خطاب به آن گفت: «آیا باید بگذرم و بگذارم تو بر زمین افتاده باشی تا به خاطر اینکه به یونان لشکر کشیدی مجازات شوی یا تو را به احترام روح بزرگ و صفات خوبی که داشتی بلند کنم؟» اسکندر این را گفت و مدتی به فکر فرو رفت و پس از آن گذشت!»

بعد پلوتاک قضیه آتش زدن قصر تخت جمشید را حکایت کرده و در ادامه می‌افزاید: «مقدونی‌ها از سوزاندن این قصر خوشحال بودند، زیرا تصور می‌کردند که اسکندر نمی‌خواهد در مملکت خارجی بماند و مایل است به مقدونیه برگردد.»

بعضی می‌گویند که این عمل اسکندر عمدی بود نه از مستی، ولی بعضی می‌گویند که بعد از این اقدام او زود پشیمان شد و دستور داد آتش را خاموش کنند.

چنین بود فنای پایتخت تمام مشرق زمین. فنای شهری که همه کشورها برای گرفتن قانون به آنجا می‌رفتند. جایی که تنها باعث وحشت یونان بود. شهری که هزار کشتی به قصد آنجا حرکت کرد. آن همه قشون به اروپا ریخت، پل روی دریا زد، کوهها را سوراخ کرد تا آب دریا را به درون کوهها براند و... اکنون از زمان خراب شدن و سوختن آن قرنها گذشته و دیگر از میان خرابه‌ها برنخاست...

ترک مخاصمه یا مخاصمه ترک‌ها

در شهریور ۱۳۲۰ به یکی از فرماندهان مرزی که مشغول مبارزه با نیروهای انگلیس بود، تلگراف رمزی با مضمون زیر رسید:

«ارتش ترک مخاصمه آغاز کرد.»

مع‌الوصف فرمانده مرزی به جنگ ادامه داد. وقتی او را به پشت میز محاکمه کشاندند، گفت:

- شما به جای دادن مدال و تشویق، مرا استیضاح و توبیخ می‌کنید؟ آقا شما خودتان به من ابلاغ کردید که ارتش ترک (منظور ارتش ترکیه است) مخاصمه را آغاز کرده است!

بعد از توضیحاتی که برای وی دادند، تازه متوجه شد که مقصود از «ارتش ترک مخاصمه آغاز کرد» یعنی ارتش متارکه جنگ نمود، نه آنکه ارتش ترکیه وارد پیکار شده است.

در کار اعلیحضرت و من...

از فهیم‌الملک نقل می‌کنند که او تنها کسی بود که با رضاشاه شوخی می‌کرد و گرفتار خشم او نمی‌شد. یک روز که سلام رسمی و کلاه پهلوی معمول شده بود و فهیم‌الملک در صف رجال با لباس مشکی و کراواتی قرمز ایستاده بود. شاه که شوخ و شنگول به نظر می‌رسید، وقتی مقابل فهیم‌الملک رسید، از دیدن کراوات قرمز با لباس مشکی متعجب شد و پرسید:

- ها... فهیمی، امروز چرا با لباس رسمی کراوات قرمز زده‌ای؟!

فهیم‌الملک با لحن اعتراض‌آمیزی جواب داد:

- قربان قرار بود در کار مملکت‌داری اعلیحضرت همایونی و طرز لباس پوشیدن فدوی کسی دخالت نکند!!

شاه از این حاضرجوابی فهیمی چنان دچار خنده شد که بی‌اختیار دقایقی نقش بر زمین گردید!

منبع: ویژه‌نامه تاریخ معاصر ایام

دستپخت عدسی

محمد طاهری

از برکات کوهنوردی!

یکی از مزایای کوهنوردی این است که می‌توان با بالا رفتن از صخره و تپه، کمی از حجم چربی‌های اضافی حاصل از پرخوری‌های همیشگی کاست و به مفاصل زانو کمی زحمت داد.

همراه همیشگی مجله اطلاعات هفتگی **جناب حسین فیاضی از گناباد** که روحیه ورزشکاری ایشان زبانزد مردم این شهر است، برایمان از کوهنوردی دسته‌جمعی به همراه گروهی از دوستان به یاد زنده‌یاد «**محمد اوراز**» فاتح اورست [که متاسفانه در راه صعود به قله «گاشربروم» جان خود را از دست داد] حکایت کرده و پس از فتح این قله ناشناس! عکسی به یادگار گرفته‌اند. البته کوهنوردی در اطراف گناباد به جای خود، ولی در همین تهران خودمان، کوهنوردی علاوه بر سلامتی کاربردهای دیگری هم دارد، از جمله می‌توان به همسرشناسی، دوست‌یابی و شناخت بیشتر برای زندگی آینده زناشویی و نیز توافق برای تشکیل خانواده اشاره کرد! البته ارتفاعات شمال تهران همانند درکه، مکانی است برای کسانی که با دست و پا کردن چهارتا تخت قراضه و یک سماور و قوری و استکان نعلبکی و منقل کباب و دیزی آبگوشت قصد دارند که یک شبه پولدار شوند و با فروختن نیمروی ششصد تومانی، دیزی هزار و هشتصد تومانی و جوجه کباب سه هزار تومانی، نردبان ترقی را رها کرده و باقی راه موفقیت را با آسانسور طی کنند! باور کنید کوه واقعاً مکان پربرکتی است!

لطفا ناشکری نکنید!

البته از قدیم و ندیم گفته‌اند:

شکر نعمت، نعمتت افزون کند
کفر، نعمت از کفت بیرون کند

حالا شده است حکایت کاپیتان صفحه دست پخت عدسی **جناب محمود جعفری کوهبنانی** که در تماس تلفنی با نگارنده خود را با علی‌دایی بعد از بازی با مکزیک مقایسه نمود! و از بنده اصرار بود چاپ عکس‌های ایشان تداوم دارد و ازایشان انکار!

جدیدترین تصویر جناب جعفری صحنه یک بسته گوشت منجمد برزیلی است که در دستان هنرمند محمود آقا واقع شده و ایشان از بابت اینکه اطلاعی از سلامت گوشت وارداتی نداشته و ندارند و مجبورند که آنرا مصرف کنند، اظهار نارضایتی نموده است.

البته محمود آقا تا موقعی که مثل حال حاضر هفته‌ای یکی دوبار عکس ارسال کنند، کاپیتان صفحه عدسی خواهد بود. ولی دلیل نمی‌شود که در این وانفسای گرانی که قیمت گوشت گوسفند و گوساله به کیلویی شش هزار تومان رسیده (و بر همین اساس مصرف سویا و سیب زمینی به طور چشم گیری افزایش پیدا کرده است) غر بزند و ناشکری کند.

خدا را صد هزار مرتبه شکر که همین هم بدون دردسر پیدا می شود و سفره محمود آقا و خانوادشان بدون گوشت نمانده است. خدا را شکر!

دنبال دردسر نگردید!

ذهن بنده دقیقاً یاری نمی‌کند که دقیقاً از چه موقعی لقب «روز طبیعت» به روز «سیزده بدر» معروف اعطا شد، اما بعدها بر اثر تهاجم برخی از شهروندان عزیز به ساحت طبیعت باعث شد تا بعضی از نکته‌سنجان اسم سیزده بدر را بگذارند روز تخریب طبیعت!

دوست عزیز و گرامی **جناب مجید کاظمی از گناباد** ضمن ارسال عکس افراد ناشناسی که بی‌رحمانه درخت بینوا را با نیمکت پارک اشتباه گرفته و سنگینی خود را بر تنه نه‌چندان قطور درخت تحمیل کرده‌اند، عنوان عکس را گذاشته‌اند: زندگی مجردی روی درخت!

مخلص ضمن تقاضای عاجزانه از دوستان مجله اطلاعات هفتگی در جهت مواظبت از طبیعت، استدعا دارد لااقل موقع بالا رفتن از درخت بچه‌ها را با خود نبرند که اگر خدای نکرده زبانم لال بچه به پایین پرت شود، صد نفر صاحب پیدا می‌کند و در این دوره و زمانه که هزینه دکترها و درمانگاه سر به فلک می‌زند، مصیبت از آن روزی که دست و پایش بشکند که دودمان عوامل بالا بردن بچه بر باد می‌رود! از ما گفتن بود!

همه می توانند پیروز باشند بشرط اینکه راه پیروزی را بدانند • ب - الف

برنده بهترین کتاب پلیسی سال

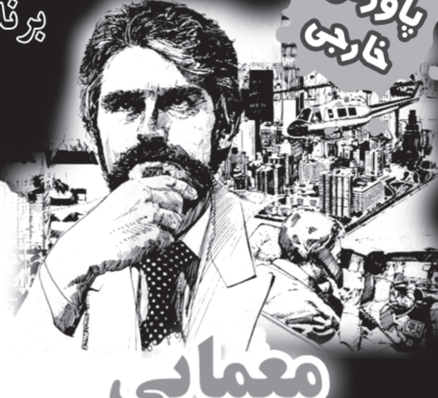

معمایی برای عقل باختگان

قسمت بیست و دوم

O نوشته: **Patrick Quentin**
O ترجمه: سیروس گنجوی

شخصیت‌های داستان

- **پیتر دولوت**: مردی که این داستان را تعریف می‌کند.
- **دکتر «لنز»**: رئیس آسایشگاه
- **دکتر «مورنو»**: روانپزشک بخش
- **آقای «لاریبی»**: پیرمرد ثروتمندی که دکتر «لنز» معتمد دارایی او است.
- **دانیل لاریبی**: دختر آقای «لاریبی»
- **دوشیزه «ایزابل براش»**: پرستار روز
- **خانم «فوگارتی»**: پرستار شب
- **جو فوگارتی**: شوهر خانم «فوگارتی» قهرمان سابق کشتی، مسوول «فیزیوتراپی» و ماساژ دادن بیماران (که به طور مرموزی کشته می‌شود).
- **«وارن»**: نگهبان شب و برادر خانم «فوگارتی»
- **فرانتس استرابل**: موسیقیدان سرشناس و رهبر بزرگ ارکستر
- **مارتین گیدیز**: مرد انگلیسی آرام که مبتلا به بیماری خواب است.
- **بیلی ترنت**: پسر شیک‌پوشی که خیال می‌کرد در یک رستوران کار می‌کند!
- **دکتر «استیونز»**: دکتر آسایشگاه
- **آیریس پتیسون**: دختر جوانی که «پیتر دولوت» راوی داستان عاشق اوست.
- **دیوید فن‌ویک**: مردی که مدعی بود با عالم ارواح ارتباط دارد.
- **خانم «پاول»**: زنی که جنون سرقت دارد و اشیاء را کش می‌رود!
- **جان کلارک**: نگهبان جدید
- **سروان «گرین»**: کارآگاه.

در همین هنگام چشمم به «گیدیز» افتاد که او هم با بی‌حوصلگی به طرف سالن سینما می‌رفت. توی راهرو، دنبال صف، درست پشت سر او قرار گرفتم. دزدکی نگاهی به او انداختم و به‌طور مرموزی یواشکی گفتم:

- گوش کن، من حرفهای زیادی دارم که به تو بزنم. من خیلی چیزها می‌دانم، اما باید خیلی احمق باشم که درباره‌اش حرف بزنم!

کسانی که جلوتر از ما به سوی سالن سینما حرکت می‌کردند، سروصدای زیادی به راه انداخته بودند و مرتب قیل و قال می‌کردند.

«گیدیز» لحظه‌ای مکث کرد تا این سروصداها کاهش یابد، سپس پرسید:

- منظورت همان صدایی است که شنیده‌ای؟

- بله. می‌دانی این صدا درباره «فوگارتی» چه گفت؟ خب، راستش «فوگارتی» آسایشگاه را ترک نگفته، بلکه کشته شده است!

- کشته شده است!

حالتی از تعجب محض، روی صورت مرد انگلیسی پدیدار گشت و گفت:

- اصلاً معلوم است چی داری می‌گویی؟

- آره، خوب می‌دانم چه می‌گویم. «فوگارتی» به قتل رسیده است. پلیس گمان می‌کند که مرگ او بر اثر تصادف رخ داده است، اما من...

«گیدیز» حرف مرا قطع کرد و پرسید:

- چه وقت این اتفاق افتاد؟

- یکی دو روز پیش.

- همین جا توی این آسایشگاه؟

- بله، توی اتاق فیزیوتراپی. همین شنبه شب.

چشمان «گیدیز» از شنیدن این سخنان - انگار که مطلب جدیدی را کشف کرده باشد - یک لحظه برق زد. سپس حالت غمگینی به خود گرفت و گفت:

- که این طور! «دولوت» حالا همه چیز دستگیرم شد. فهمیدم چرا آنها می‌کوشیدند مرا از اتاقم فراری بدهند، چرا مرا تهدید به مرگ کردند. خدایا، اگر این موضوع را قبلاً می‌دانستم...! گوش کن، من باید همین الان نزد دکتر «لنز» بروم.

با عجله گفتم:

- این کار را نکن. اول برایم تعریف کن که چه اتفاقی افتاد. منظورت آنست که چیزی دیدی یا...؟

- بله، من چیزی دیدم و...

ما آنقدر غرق این موضوع شده بودیم که متوجه نزدیک شدن دوشیزه «براش» نشدیم. پیش از آنکه به این موضوع پی ببریم، یکباره متوجه شدیم که در فاصل تقریباً نیم متری ما ایستاده و لبخند می‌زند. گفت:

- شما دوتا بچه تنبل، یاالله بجنبید! اگر عجله نکنید از تماشای فیلم عقب می‌مانید!

این پرستار خوش سیما، استعداد زیادی داشت که بی‌موقع، مثل خروس بی‌محل ظاهر شود!

هرچند ما دنبال حرف خود را قطع کردیم، اما نمی‌دانستیم آیا سخنان ما را شنیده بود یا خیر؟ چهره‌اش چیزی نشان نمی‌داد. خود را بین ما جا داد. بازوهای ما را گرفت و مثل دوتا بچه پولدار دبستانی - که برایشان خدمتکار استخدام کرده بودند - ما را به جلو راهنمایی کرد!

از میان تمام وسایل رفاهی مدرن که دکتر «لنز» برای بیمارانش تدارک دیده بود، بیش از همه، به سالن نمایش فیلم می‌بالید؛ زیرا رئیس آسایشگاه به اهمیت نمایش فیلم و تاثیر آرام‌بخشی که بر روی بیماران می‌گذاشت بسیار اعتقاد داشت. برای نمایش فیلم‌هایی که کاملاً حساب شده و با دقت زیاد انتخاب شده بودند، پروژکتورهای لوکس و گرانبها خریداری شده بود و سالن سینما، که به دست مهندسان برجسته ساخته شده بود، به‌راستی از هر لحاظ نمونه بود. سالن سینما زیاد بزرگ نبود، اما آرایش صندلی‌ها، دست‌کمی از یک سینمای واقعی نداشت و خود صندلی‌ها، بسیار راحت بود.

این سینما، فقط یک تفاوت با سینماهای معمولی داشت. و آن اینکه زن و مرد را از یکدیگر جدا کرده بودند. زنها سمت چپ سالن، و مردها سمت راست می‌نشستند.

هنگامی که ما وارد سالن شدیم، زنها قبلاً سر جایشان نشسته بودند. آنها مشغول پچ پچ کردن با هم بودند و گاهی هیجان‌زده، بالا و پایین می‌پریدند و صدای خنده‌شان در فضا می‌پیچید. چشمان من به دنبال «آیریس» می‌گشت.

عاقبت، او را در میان تماشاگران زن پیدا کردم. در صندلی کنار راهرو وسط، بغل دست میس «پاول» نشسته بود. هر چند خیلی تلاش کردم تا نظر او را جلب کنم، اما ظاهراً متوجه من نشد.

مردها گیج گیج می‌خوردند و از اینکه دیگران پیشدستی کرده صندلی‌های بهتر را اشغال کرده بودند، غرولندکنان دنبال جای دلخواه خود می‌گشتند. اما من بیشتر، حواسم نزد «گیدیز» بود. او کمی از من عقب مانده بود. برگشتم تا خود را به او برسانم و بقیه حرفهای او را که با ورود دوشیزه «براش» قطع شده بود بشنوم. خیلی مشتاق بودم بدانم این مرد انگلیسی چه دیده است؟ اما همین که خواستم به طرف او بروم، دوباره سروکله دوشیزه «براش» پیدا شد که خودش راهنمایی مرا به عهده گرفت و پیش از آنکه فرصت اعتراض پیدا کنم، یک وقت متوجه شدم که در ردیف آخر، کنار دست «بیلی ترنت» نشسته‌ام!

«وارن» نگهبان ما، در اتاق نمایش فیلم بود و نقش آپاراتچی را ایفا می‌کرد! پیش از آنکه چراغهای سالن به کلی خاموش شود یک لحظه چشمم به هیکل تنومند «لاریبی» افتاد که روی صندلی کنار راهرو وسط، درست مقابل «آیریس» نشسته بود. یعنی فقط راهروی وسط، صندلی‌های آن دو را از هم جدا می‌کرد.

یک صدای خنده عصبی، در میان تماشاگران زن طنین افکند. و دیگران شروع به وول خوردن کردند، اما همین که فیلم شروع شد، همگی ساکت شدند. فیلم، درباره زندگی جانوران بود. غزال‌های چشم درشت که در علفزارهای آفریقا درحال دویدن بودند، مرا بی‌اختیار به یاد «دیوید فن‌ویک» دوست هم‌بند خودمان انداخت که هنگام بازگو کردن پیام ارواح، چشمانش مثل همین غزال‌ها از حدقه بیرون می‌آمد! درست در همان لحظات، توجه همگان به فیلم جلب

شد. «بیلی ترنت» جوان که پهلوی من نشسته بود، با چشمانی که در تاریکی برق می‌زد، به جلو خم شد. این نشان می‌داد که به موضوع فیلم علاقه‌مند شده است. هرازگاه، از قسمت بانوان، صداهایی برمی‌خاست که حکایت از توجه آنان به فیلم داشت!

این مجذوبیت کودکانه که روی لحظات هیجان‌انگیز فیلم، متمرکز شده بود، سبب شد که قبل از هر چیز به تفاوت دوستان تماشاگر، با مردمانی که در خارج از آسایشگاه به سر می‌برند پی ببرم. همین‌طور دریافتم که کارکنان آسایشگاه چه آسان می‌توانند با چنین برنامه‌های مشغول‌کننده‌ای توجه بیماران را از آنچه که در اطرافشان می‌گذشت منحرف کنند. این بیماران، یک لحظه به چیزی واکنش شدید نشان می‌دادند و لحظه‌ای بعد، دوباره آن را فراموش می‌کردند.

چهره «بیلی ترنت»، نماد و سمبل همه آنها بود. در یک لحظه، حالت او از ترس و وحشت به شادی و نشاط، و از شادی و نشاط به بدبختی و فلاکت، رنگ عوض می‌کرد و دوباره در برابر یک موضوع سرگرم‌کننده خنده‌آور، تغییر حالت می‌داد. و تمامی این تغییرات، از تماشای دو میمون صورت آبی - که با هم بر سر یک خوشه خرما دعوایشان شده بود - پدید می‌آمد!

حالا چشمان من، تقریباً با فضای نیمه‌تاریک آنجا خو گرفته بود. نگاهی به سراسر سالن انداختم. «استروبل» موسیقیدان را دیدم که سرش را با ضرباهنگ خاصی تکان می‌داد. «فن ویک» را دیدم که با چشمان درخشان خود به پرده سینما خیره شده بود. سرانجام نگاهم به «گیدین» این دوست انگلیسی افتاد. او شق و رق مثل یک مجسمه مومی، روی صندلی نشسته بود. قلبم فرو ریخت. متوجه شدم که دوباره یکی از آن حملات سخت به سراغش آمده است. خودش گفته بود که تماشای فیلم، ممکن است اثر نامطلوبی در او برجای بگذارد!

برای یک لحظه دستپاچه شدم و خواستم دیگران را از این موضوع آگاه کنم. اما خیلی زود بر خود مسلط شدم و دیدم بهتر است ساکت بمانم و آرامش آنجا را برهم نزنم. «گیدین» خیلی راحت و آرام روی صندلی‌اش نشسته بود و جنب نمی‌خورد!

در فضای تاریک سینما، نگاهی به دور و بر خود انداختم. هیجان تماشاگران رفته رفته زیادتر می‌شد و من به وضوح می‌توانستم این موضوع را احساس کنم. تنها کسی بودم که متوجه شدم دری که پشت سر ما بود باز شد.

به سرعت روی خود را برگرداندم و در آستانه در سایه یک شبح بلندقامت و چهارشانه را دیدم. نیمرخ او به طرف من بود و حد و مرز ریش او به وضوح دیده می‌شد. بنابراین، دانستم که دکتر «لنز» از «نیویورک» بازگشته است.

دیدن این مرد ریشو و جذاب، معمولاً برایمان یک قوت قلب به‌شمار می‌رفت. اما خودم هم به درستی نمی‌دانم چرا در آن هنگام، از دیدن او بیم و هراسی در دل من پیدا شد! دلم می‌خواست به طرفش می‌دویدم و همه چیز را درباره «آیریس» و چاقویی که از جیب من ربوده شده بود به او می‌گفتم. اما در همان لحظه، شخصی که از ردیف جلو برخاست، حواس مرا پرت کرد. آن شخص، بی‌سروصدا به طرف من آمد و همین که از من گذشت، او را شناختم. او دکتر «مورنو» بود. با عجله خود را به دکتر «لنز» رساند. آنها در کنار در ایستادند و مدتی با هم درگوشی حرف زدند. نمی‌دانم چرا احساس کردم که ناراحت هستند.

حالا زرافه‌ها، چهارنعل بر روی پرده سینما می‌دویدند. اما صدای پایشان شنیده نمی‌شد. دیوانگی آنها را با روان‌پریشی خودمان مقایسه کردم و درست در همین زمان، ناگهان فریادی سکوت را شکست.

فریاد گوشخراش و دیوانه‌واری بود. صدای وحشت‌زده زنی بود که جیغ می‌کشید و این صدا فریاد زد:

- آتش!

برای لحظه‌ای روی صندلی خشکم زد. فکر کردم این فریاد را در عالم خیال شنیده‌ام. زیرا من در ردیف آخر نشسته بودم، اما این صدای فریاد، از پشت سر من می‌آمد. و می‌دانستم که در آن قسمت، هیچ زنی وجود ندارد!

و سپس دوباره این صدا شنیده شد. یک بار، دو بار، سه بار این صدای فریاد در سالن پیچید و از هر سو طنین افکند.

- آتش!... آتش!... آتش!

پژواک صدا به‌گونه‌ای بود که انگار چند نفر از چند نقطه سالن فریاد می‌کشیدند.

به یک چشم برهم زدن، وحشت عظیمی سالن سینما را فراگرفت. من مات و مبهوت بر جای مانده بودم و قدرت فکر کردن از من سلب شده بود. نمی‌دانستم این اخطار تا چه اندازه واقعی بود. اما متوجه شدم که همه تماشاگران از جایشان برخاستند و صدای تق تق شدید صندلی‌های لهستانی پشتی‌دار، در سالن پیچید. در اطراف من، مردها وحشت‌زده به سوی در خروجی هجوم بردند. «بیلی ترنت» تنه محکمی به من زد که نزدیک بود مرا نقش زمین سازد. روپوش سفید دوشیزه «براش» که در تاریکی برق می‌زد، توجه مرا جلب کرد.

نخستین احساس غریزی من آن بود که خود را به «آیریس» برسانم. همگی تنه‌زنان از کنارم می‌گذشتند و من به زحمت می‌توانستم راه خود را به سمت جلو باز کنم. اکنون زرافه‌ها ناپدید شده بودند و به جای آن، یک خوک خرطوم‌دراز، کورمال کورمال روی پرده سینما به این طرف و آن‌طرف می‌رفت. ادامه نمایش فیلم در آن شرایط بحرانی، بیش از پیش بر ترس و اضطراب ما می‌افزود! فریاد زدم:

- چراغها را روشن کنید!

اما کسی به حرف من توجه نکرد. فراموش کرده بودم که تنها کلید برق در اتاق نمایش فیلم قرار دارد و «وارن» که نقش آپاراتچی را برعهده داشت، در آن اتاق ضدصدا، اصلاً نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است و همچنان به نمایش فیلم ادامه می‌داد!

دکتر «لنز» از همان جا جلوی در، با صدای بلندی فریاد زد:

- نترسید. آتشی در کار نیست. خواهش می‌کنم سر جای خود بنشینید! اما کسی گوشش بدهکار نبود. در آن هنگامه بی‌نظمی و اغتشاش، هر کس می‌کوشید جان خود را نجات دهد و آنان که وضع روحی ناجوری داشتند، در آن تاریکی، انگار جهت را گم کرده بودند، چون بی‌هدف در خود می‌لولیدند. همه چیز به هم ریخته بود صدای جیغ و فریاد، هرآن بیشتر می‌شد و کم‌کم وضع وحشتناکی به وجود آمده بود!

همین که بر اثر فشار جمعیت به جلو رانده شدم، صدای «وارن» را شنیدم که وحشت‌زده فریاد زد:

- چه خبر شده؟ اصلاً معلوم است اینجا چه خبر است؟

«مورنو» با صدای بلندی خشمگین به او نهیب زد:

- احمق، برگرد و چراغهای سالن را روشن کن. این فیلم لعنتی را هم متوقف کن!

به یک نحوی، من موفق شدم از میان دو یا سه ردیف صندلی عبور کنم. با نگرانی دنبال «آیریس» می‌گشتم. همانطور که با چشم همه جا را زیرنظر داشتم، از روی چیزی که بر زمین افتاده بود پریدم. نزدیک بود آن را الگد کنم. خم شدم تا ببینم چیست؟ متوجه شدم که «گیدیز» است که پایین صندلی ولو شده بود. به بدنش دست زدم. بازوهایش مثل سنگ، سفت و سخت شده بود.

مجبور شدم همانجا بالای سرش بایستم تا جمعیت هراسانی که کورکورانه به طرف در خروجی هجوم می‌بردند او را لگدمال نکنند. یک لحظه گمان کردم که میس «پاول» را در میان جمعیت دیده‌ام. اشتباه نمی‌کردم. او مثل پروانه‌ای سراسیمه در کنار من، بال بال می‌زد و یک آن، آرام و قرار نداشت. در همان موقع، تماس دستی را بر شانه‌ام احساس کردم و صدای «کلارک» را شنیدم که گفت:

- آقای «دولوت» شما هستید؟ بهتر است کمک کنید تا او را بیرون ببریم.

منظورش کالبد بی‌حرکت «گیدیز» بود. نفس‌زنان پرسیدم:

- چه کسی فریاد زد که سینما آتش گرفته؟

او پاسخ داد:

- هیچ کس نمی‌داند، اما سر درنمی‌آورم چرا «وارن» چراغهای سالن را روشن نکرد؟

ما دو نفری، کالبد بی‌حرکت «گیدیز» را از زمین برداشتیم و از لای صندلی‌های خالی به طرف در بردیم. در همان موقع، یکی دیگر از حاضران سر رسید و آنها دو نفری «گیدیز» را بیرون بردند. من همانجا ایستادم و چشمانم را مرتب باز و بسته می‌کردم تا گروه آشفته دوستان بیمار خود را در میان جمعیت پیدا کنم. دکتر «لنز»، دوشیزه «براش» و چند تن دیگر از کارکنان داشتند به بهترین وجه به آنها روحیه می‌دادند تا آرامش خود را حفظ کنند. در تمام این مدت از یاد «آیریس» غافل نبودم. در میان جمعیت به دنبال او گشتم. اما او در آنجا نبود. بی‌اندازه نگران شدم و سراسیمه خود را به در خروجی رساندم.

«وارن» حالا چراغها را روشن کرده بود. آبشار نور، از چلچراغی که از سقف سالن آویزان بود به پایین ریخت و پرده سینما که تصویر بر روی آن ثابت مانده بود در برابر این روشنایی خیره‌کننده، رنگ باخت.

با روشن شدن چراغهای سالن، توانستم آنچه را که در تاریکی از نظر پنهان بود به وضوح ببینم.

ادامه دارد

بشر، بخشی از حیات هستی می‌باشد و رابطه او با حیات جهان، نظیر رابطه یک سلول با تمام بدن است ●ماهش یوگی

عکسها و حرفها

قابل توجه مغازه‌داران که تخم‌مرغها را در هوای آزاد نگهداری می‌کنند

راستشو بگو چرا تو رو به بند کشیدن؟

ما عازم قطبیم، لطفاً عکس نگیرید

حمل بچه به سبک سرخپوستان

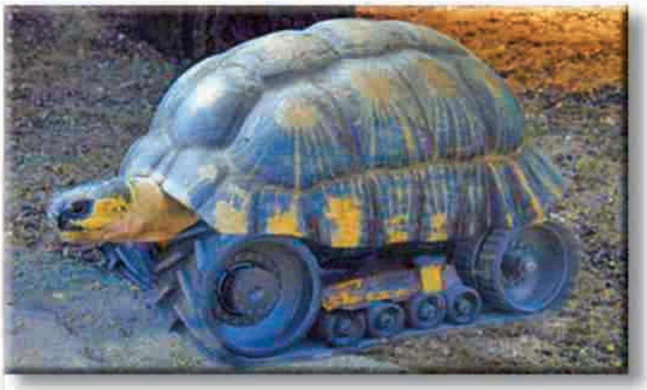

نسل جدید لاک‌پشت‌های نینجا!

اگر جرأت
داری از من
جلو بزن

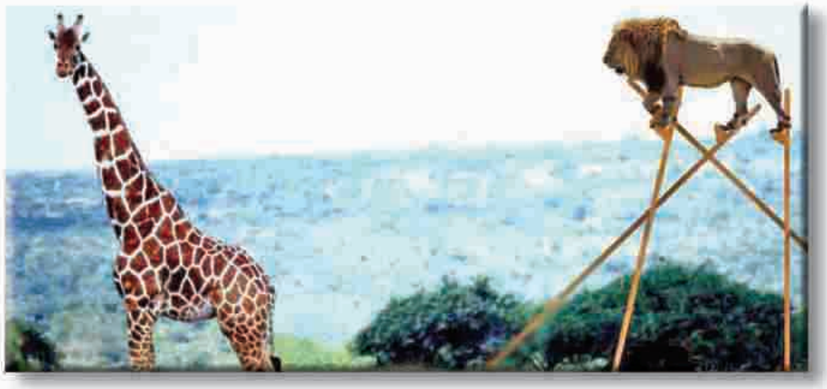

به این ترتیب حالا می‌تونم گردن این شکار را بگیرم

امیر پرندک

ثبت تخلفات جاده‌ای با طرح نامحسوس

رعایت نکات ایمنی در جاده‌ها باعث جلوگیری از تصادفات جاده‌ای یا به حداقل رساندن حوادث ناگوار رانندگی می‌شود. متاسفانه برخی از رانندگان به تابلوهایی که در کنار جاده‌ها تعبیه شده توجهی ندارند و این موضوع باعث بروز مشکلاتی برای رانندگانی که مقررات را رعایت می‌کنند، شده است.

درحالی‌که تلویزیون صحنه‌هایی از رانندگی و تخلف عده‌ای از رانندگان در جاده‌ها را که به‌طور نامحسوس از سوی راهنمایی و رانندگی در جاده‌ها فیلمبرداری شده پخش می‌کند که بسیار آموزنده است و جا دارد از مسوولان ذیربط به خاطر ضبط و پخش این برنامه و همچنین از راهنمایی و رانندگی قدردانی شود.

علی‌اکبر فرقانی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

بازنشستگی و نیروی کاری جوان

یکی از معضلاتی که جامعه امروز را درگیر خود کرده است بیکاری جوانان است که در این زمینه طرح‌های مختلفی نیز از سوی مسوولان ارائه شده، ولی کمتر طرح پیشنهادی با موفقیت به اجرا درآمده است.

یکی از راهکارهای پیشنهادی، بازنشسته کردن زودتر از موعد افراد و به جای آن بکارگیری نیروهای جوان و تحصیلکرده است که البته این امر مورد اعتراض بسیاری از افراد شاغل قرار گرفته است، ولی اگر واقع بینانه‌تر به این مساله نگاه کنیم، درمی‌یابیم که این طرح اگرچه ممکن است نتواند مشکل بیکاری جامعه ما را به‌طور کامل از بین ببرد ولی حداقل می‌تواند تا حدودی از بار زیاد آن بکاهد زیرا بازنشستگی چندین سال زودتر نمی‌تواند ضرر چندانی برای افراد شاغل داشته باشد ولی همین چند سال فرصت خوبی است تا بتوانیم تعداد زیادی از جوانان تحصیلکرده و بیکار را که مسلماً فعال‌تر و بانشاطتر از افراد قبلی هستند، وارد سازمان‌ها کرده و تا حدودی از تعداد افراد جویای کار کاسته می‌شود. به این ترتیب می‌توان از بسیاری از ناهنجاریهای اجتماعی که به دنبال بیکاری در جامعه بوجود می‌آید، جلوگیری کرد.

افراد بازنشسته هم می‌توانند استعدادها و تواناییهای خود را در مکانهای دیگری به کار اندازند.

نرگس عرب - خبرنگار اطلاعات هفتگی

ناایمنی در راه زیارت!

مردم خوزستان به امامزاده سلطان ابراهیم، ارادت خاصی دارند. به همین خاطر است که زائران مرقد این امامزاده سختی‌های زیادی را از راههای آبی و خشکی برای رسیدن به مرقد این امامزاده متحمل می‌شوند. گاهی در این راه، زائران تلفات نیز می‌دهند.

به همین خاطر از مسوولان شهرهای ایذه و مسجدسلیمان تقاضا داریم با توجه به ارادت خاص مردم به این امامزاده، راههای ارتباطی نامناسب را ساماندهی کرده و شرایط ایمن رفت و آمد را در آنها فراهم کنند و نسبت به ساخت یک پل و جاده آسفالت در مسیر مرقد این امامزاده اقدام لازم را انجام دهند.

فرامرز کوراوند

کار مهم است

مدیران ذیربط در خوزستان که از رشد فیزیکی طرح ساخت جاده بازفت به مسجدسلیمان دم می‌زنند و آن را از طرحهای تاریخی کشور قلمداد می‌کنند، هنوز نتوانسته‌اند ۳۵ کیلومتر از باقیمانده ۱۰۰ کیلومتر این جاده را تکمیل کنند!

درحقیقت اگر بپذیریم که کارکرد مدیران و عینیت بخشیدن به کارها ملاک است، دیگر دم زدن از کمبود اعتبار لوث‌کننده موضوع است. این بدیهی است هر جا که پول باشد کارها نیز انجام خواهد شد. مهم این است که با کمبود اعتبار چگونه می‌توان کارها را پیش برد.

حیدری - اهواز

بشرویه اداره بیمه ندارد

شهر بشرویه واقع در جنوب استان خراسان رضوی با قدمتی کهن در ابتدای کویر مرکزی ایران قرار گرفته است و به خاطر موقعیت جغرافیایی و آب و هوای گرم و خشک کویری، دارای کمبودهای بسیاری است.

جمهوری اسلامی ایران
سازمان تامین اجتماعی
جمهوری اسلامی ایران
سازمان تامین اجتماعی
دفترچه تامین درمان
مشمولین قانون تامین اجتماعی

این منطقه مردمانی سختکوش دارد که با دامداری، کشاورزی و کارگری در تابستانهای گرم و سوزان و زمستانهای سرد لقمه نان حلالی را برای خانواده خود فراهم می‌آورند. با این وجود این شهر از داشتن اداره بیمه محروم است و یک نفر کارگر برای بیمه کردن خود باید فاصله ۱۰۰ کیلومتری تا شهر فردوس را طی کند که باعث تلف شدن یک روز کاری و طی مسافت طولانی است. اگر کسی موفق به رفتن شود ممکن است با نبودن مسوول شعبه بیمه مواجه شود و بی‌نتیجه بازگردد.

پرداخت حق بیمه و تمدید دفترچه‌های بیمه نیز همین مشکلات را دارد. از مسوولین ذیربط تقاضا داریم اداره بیمه در بشرویه که قطب کشاورزی خراسان رضوی است، راه‌اندازی شود.

خبرنگار اطلاعات هفتگی - سیدحسن پناهی

لجبازی اعضای شورای شهر و انباشت زباله

گاهی اوقات بی‌اعتنایی به خواسته‌های شهروندان از سوی بعضی از مدیران اتفاق می‌افتد و این امر پدیده تازه‌ای نیست، اما لجبازی اعضای شورای شهر با شهروندان از آن مواردی است که کمتر منعکس می‌شود.

اخیراً در ارتباط با انعکاس خبر دفن زباله به صورت غیربهداشتی در محیط شهری سورک و ریختن زباله به رودخانه سورک از سوی شهرداری، مسوولان شورای شهر تصمیم عجیبی گرفته‌اند و با یک اقدام کم‌سابقه مناطق دپوی زباله شهری را بیشتر کرده و حتی در برابر تجمع زباله‌های مرغداری‌ها و سالن‌های پذیرایی هم هیچگونه اعتراضی نمی‌کنند و این عزیزان هر جایی که دلشان بخواهد زباله‌ها را تخلیه کرده و اقدام به آلوده کردن محیط می‌کنند، به شکلی که در تابستان امسال اکثر کشاورزان مجاور این اماکن شرایط بدی را تجربه کردند.

شاهد - خبرنگار اطلاعات هفتگی

«دابودشت» در حد یک اسم

«دابودشت» از توابع آمل، شهری تازه تاسیس است. مشکلات این شهر عبارتند از:

۱ـ نبود پاسگاه انتظامی در نقطه مرکزی شهر
۲ـ نابسامانی کارگاههای تولیدی و نبود شهرک صنعتی
۳ـ نبود درمانگاه و بیمارستان
۴ـ نبود دبیرستان دخترانه، تنها یک دبیرستان پسرانه برای رشته تجربی و انسانی در این منطقه وجود دارد.
۵ـ نبود راه مناسب و بروز تصادف‌های مرگبار
۶ـ با وجود عبور لوله اصلی گاز از این منطقه، اقدام لازم برای گازرسانی صورت نمی‌گیرد
۷ـ نبود آب آشامیدنی سالم با وجود چاههای فراوان آب.

محسن هاشم‌نیا - خبرنگار اطلاعات هفتگی

بیداد اجاره خانه!

زرند یکی از شهرستانهای مهم استان کرمان است که در شمال غربی کرمان واقع شده است. متاسفانه زلزله اسفند ماه سال ۸۳ که ویرانی روستاهای حومه زرند را به همراه داشت، سبب مهاجرت گسترده اهالی مناطق زلزله‌زده به شهر زرند شده و این امر موجب بالا رفتن نرخ اجاره خانه‌ها در این شهر شده است. صاحبخانه‌ها برای اجاره خانه‌های خود ارقام نجومی طلب می‌کنند که این امر نارضایتی گسترده مستاجران را به دنبال دارد.

با توجه به اینکه مشکلات و تنگناهای اقتصادی مردم را کلافه کرده و نداشتن خانه برای قشرهای کم‌درآمد جامعه، مشکل بزرگی است، از مسوولان مربوطه تقاضا داریم برای حل این مشکل و واگذاری خانه‌های ارزان قیمت به قشرهای کم‌درآمد جامعه فکری اصولی کنند.

محمود جعفری خبرنگار اطلاعات هفتگی در زرند کرمان

آینده را از دریچه ترس و وحشت نگاه نکنید • هاریمن

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

انتظار

باز امشب ای ستاره تابان نیامدی
باز ای سپیده شب هجران نیامدی
شمعم شکفته بود که خندد به روی تو
افسوس، ای شکوفه خندان نیامدی
زندانی تو بودم و مهتاب من چرا
باز امشب از دریچه زندان نیامدی
با ما سرِ چه داشتی‌ای تیره شب که باز
چون سرگذشت عشق به پایان نیامدی
شعر من از زبان تو خوش صید دل کند
افسوس، ای غزال غزلخوان نیامدی
خوان شکر به خون جگر دست می‌دهد
مهمان من، چرا به سر خوان نیامدی؟
گیتی متاع چون مَنَش آید گران به دست
اما تو هم به دست من ارزان نیامدی
صبرم ندیده‌ای که چه زورق شکسته‌ای‌ست
ای تخته‌ام سپرده به طوفان، نیامدی
در طبع شهریار، خزان شد بهار عشق
زیرا تو خرمن گل و ریحان نیامدی

شهریار

نمونه شعر نو

و اما...

و اما عشق
و اما فرصت آن چشم دریایی
و اما آسمان با هرچه باران داشت
و ناگاهان
زلال لحظه ها را
چشمهایی در تب آیینه ها پاشید
کسی آیینه ها را گفت
کسی آیینه ها را کاشت
و اما دوست
و اما دست دل در دست
و اما پابه‌پای جویبار آرزو رفتن
درنگ دل
کنار قد کشیدن
ـ شاخه افشاندن
و با خیل درختان بلند باغ پیوستن
و اما باغ
و اما خنده خورشید
ـ از سر شاخه های فصل فروردین
و اما یک نفر با هرچه روشن
هرچه روییدن
و اما یک نفر با هرچه موزون
هرچه آهنگین
و اما یک نفر شیرین
صدای کوه می‌آید
صدای کوه از آن سوی سرگردانی فرهاد
و اما یک نفر روشن تر از شیرین
و اما یک نفر جاری تر از باران
و باران بود و ناگاهان
ورق می‌خورد هستی
در حضور چشمهای مات بی‌باور
و اما انتشار عشق
در دریایی از آیینه های تشنه کام شهر

محمدرضا عبدالملکیان

زخم صنوبرها

باید پنجره را گشود
و آسمان را بویید
باید پنجره را گشود و دید
چند سینه سرخ مهاجر
بر شاخسار عریان نشسته‌اند
و بهار
از کدام سمت آسمان به باغ می‌آید
باید پنجره را گشود
و هوای تازه را تجربه کرد
اینجا نمی‌شود هر چیزی را
تخمین زد
باید رهرو باشی
تا بدانی فقط از جاده‌های ناهموار
می‌توان به مقصد رسید
باید نیت کرد و شتافت
تا دریا فقط یک باران فاصله است
o
من از زمین می‌پرسم
پشت این افق رودررو
چه کسی بهار را
میان درختان تقسیم می‌کند؟
سهم صنوبرها را
چه کسی به درختان حاشیه می‌بخشد؟
چه کسی از بردباری صنوبرها
سوءاستفاده می‌کند؟
و نمی‌داند اگر شقایقی می‌روید
به برکت زخم صنوبرهاست
o
سینه سرخان می‌گذرند
دسته دسته، فوجافوج
صنوبرها در طوفان زخم می‌خورند
درختان حاشیه
درختان بی‌طرف
در چرتی عمیق می‌ریزند
و هنوز دستهای زمستانی در کارند
باید پنجره را گشود و دید...

مصطفی علیپور

پاییز

این پاییز پر از پرندگانی است که می‌آیند
پر از کوچهای معکوس
پر از برگهای جا خوش کرده بر درخت
از آفتاب هنوز گرم
از روزهای رو به رشد
این پاییز پر از صدای بهار است
◇
پاییز همراه آمده با ما
دیگر آمدنت را برای زمستان مگذار!

حمیدرضا شکارسری

پیشکش به آقا امام زمان (عج)

نذر

از خواب که بیدار می‌شوم
نذر آمدنت
دوباره
بر شاخه‌ای دیگر از درخت حیاط
پارچه‌ای گره می‌زنم
پارچه‌ای
گاه به رنگ سبز
گاه به رنگ سفید
به رنگ...
و چشمان خیسم
چه سالهاست
که آمدنت را منتظر است
زیبای نیامده
در این حوالی
حتی خدا هم
برای دیدنت
بی‌تابی می‌کند

مسعود علیرضایی

سه شعر کوتاه از محمدرضا سهرابی‌نژاد

گرسنه

گرسنه‌ام
گرسنه‌ام
مرا به ضیافت کلاغها می‌خواند
بر سفره رنگارنگ مزبله
کبوتری که بالهایش
سیاه شده است

پنجاهمین شمع

پنجاهمین شمع که روشن شد
به قدر چهل و نه بهار
که بی‌گل و
کبوتر و
ترانه زیستم
گریستم
بهارهای پیش‌رو
چه می‌شود؟!

بیت

بیت می‌گوید و بیت می‌سازد
شاهکارش
بیت رفیعی است
در شمال فقیران
پیغمبری به امت خود
پشت کرده است!

شاید که فردا...

شاید که فردا روز خوب دیگری باشد
آغاز روز و روزگار بهتری باشد
روز طلوع ساده خورشید خوشبختی
سرشار از حال و هوای دیگری باشد
چون روزهای پرامید آخر اسفند
یادآور بوی بهار و نوبری باشد
این دشتهای خالی لبریز خار و خس
محو گُل و پروانه و نیلوفری باشد
در دفتر تقویم بی‌برگ و بهار ما
فردا نوید فصل پربرگ و بری باشد
نه دل دلِ دلواپسی نه کُنج تنهایی
نه آه، آه سرد و نه چشم تری باشد
شادی به دنیای من و تو باز برگردد
این غصه‌ها هم غصه‌های آخری باشد
ای دل تو فردا را چه دیدی شاید این فردا
پایان رنج و حسرت و دربدری باشد!

محمد رحیمی - رامهرمز

جوانه‌های ادبی

علیرضا میرزایی‌زاده - تهران

با مطالعه و دقت و تمرین بیشتر، اشعار بهتری خواهید سرود. مثنوی «درددل با خدا» در بعضی ابیات اشکال قافیه‌ای دارد. شکوه و روح همقافیه نیستند، همان‌طور که سینه و خمیده با هم قافیه نمی‌شوند. گاهی هم معنا را وانهاده‌اید:

مرا از دوریت ممنوع گردان
یا:
به رویایم بگویم جان خدایا

حمید رضایی - شاهرود

انگار فقط خواسته‌اید پیچیده و غامض حرف بزنید، طوری که هیچ کس از آن سر درنیاورد:

من از ریلهای تنفس تو
عبور می‌کنم
و غربت عشق را
در دفتر زمان
خاکستر می‌کنم
من از آسمان
رویا می‌چینم...

شکوفه سعادتی - لاهیجان

مهرداد اوستا سالهاست که رخ در نقاب خاک کشیده است. انشاءالله در شماره‌های آینده غزلی از او را به عنوان نمونه شعر کلاسیک چاپ می‌کنیم.

محمدرضا خاکزاد - سنندج

دوبیتی شما به شعار نزدیکتر است تا شعر:

دو دستم را به دستت می‌سپارم
که تا لاله درون باغ کارم
من آن رزمنده گمنامم ای دوست
که با نام خدا پا می‌گذارم

ضمناً مصراع آخر معنای درستی ندارد. گویا می‌خواستید بگویید به نام خدا قدم در راه می‌گذارید.

شیما ساغری - تهران

باب با کلماتی چون آب، تاب و ناب قافیه می‌شود.

مهر تو

به خانقاه دلم مهر تو بجا مانده
هنوز گرمی آه تو در فضا مانده
به باغ سبز نفس، خاطرات می‌ماند
ببین که یاد تو در قاب جان بجا مانده
صدای بلبل ایوان دگر نمی‌آید
به شوق وصل تو آواره در کجا مانده؟
وفا نکردی و رفتی، بلور دل بشکستی
ببین بدون تو این شیشه بی‌بها مانده

عباس دبستانی - کرمان

عشق

به من فکر کن
به عشق
به رویاهای شیرینت
که بر شانه این درخت
خوابیده است
به امروز، به فردا
به زخمهایی که بر دیوار
و در آینه نشسته است

منوچهر آتشک - رشت

فردا

فردا
تو را در آینه خواهم دید
و با خورشید
ترانه‌های عشق را
خواهم خواند
عشق
فردا در آینه
خواهد درخشید

فرهاد جوادیان - شیراز

عشق به پول، تمدن های بزرگ را برباد داده است
● حسین بهزاد

بر سر دوراهی

اسم واقعی‌اش احمد بود. در واقع پدرش از روی اعتقادات مذهبی نامش را احمد گذاشته بود و در شناسنامه‌اش نیز با خط خوش نوشته بودند «احمد»، ولی اصرار عجیب و سرسختانه‌ای داشت که همایون صدایش بزنند. او مظهر بدجنسی و حیله و نیرنگ بود.

اجازه بدهید احمد یا همان همایون را معرفی کنم. در محله قدیمی ما که تقریباً در شمال شهر قرار داشت، پیرزنی بود که او را ملک خانم صدا می‌زدند. این ملک خانم در روزگار جوانی دلّاک حمام و زنی فقیر بود، ولی از پدرش یک خانه قدیمی و بزرگ به ارث برده بود که در آن زمان ارزشی نداشت و ملک خانم این خانه را نفروخت تا آنکه ۱۰ سال پیش وقتی قیمت زمین ناگهان به طور سرسام‌آوری گران شد، ملک خانم این خانه بزرگ و کلنگی را قطعه قطعه کرد و با فروش چند قطعه آن ناگهان صاحب چند صد میلیون تومان پول بادآورده شد.

او یک پسر و سه نوه داشت که نام یکی از آنها احمد بود. احمد بزرگترین نوه، و فائزه کوچکترین و حاتم پسر دوم و نوه وسطی او بود. اینک ملک خانم وضع بسیار خوبی داشت وصاحب بیش از ۱۰ خانه و زمین و مغازه و ملک تجاری بود. خلاصه ملک خانم دیگر آن زن دلاک پیر و زشت نبود و احمد و حاتم نوه‌های او هر دو اتومبیل گرانقیمتی داشتند و به کارهای مادربزرگ رسیدگی می‌کردند و تنها وارث او به حساب می‌آمدند.

به هر روی کاری به ملک خانم ندارم. مسئله و مشکل این است که احمد فردی زشت، بدهیکل و به نظر من احمق‌ترین و بدریخت‌ترین جوان محله ما بود، به من عشق می‌ورزید و شب و روز دست از سرم برنمی‌داشت و همه جا حتی سایه مرا تعقیب می‌کرد. شاید کمتر کسی در آن ناحیه وجود داشت که بداند ملک خانم قبلاً دلاک حمام بوده. همه فکر می‌کردند پدر احمد کارمند بازنشسته یکی از ادارات دولتی است. خودم این را از زبان بسیاری شنیده بودم. فقط من، آن هم به خاطر دوستی قدیمی مادربزرگم و ملک خانم، می‌دانستم که او نوه یک دلاک حمام است و پدرش نیز نجار فقیری بوده که در همه عمرش نتوانسته یک جا صاحب صد هزار تومان پول نقد بشود. من هم که می‌دانستم، به کسی نمی‌گفتم و اصراری نداشتم شخصیت مسخره احمد را پایین بیاورم، اما وقتی می‌دیدم او اصرار دارد که مردم او را به جای احمد، همایون صدا بزنند و هنگامی که می‌شنیدم اینجا و آنجا از عشق شدید خودش نسبت به من حرف می‌زند، عصبانی می‌شدم و می‌خواستم وسط خیابان یقه‌اش را بگیرم و بگویم خاک بر سر دلاک‌زاده

تو، چطور جرأت می‌کنی خواستگار دختری مثل من باشی؟

- واقعاً دلم می‌خواست به هر نحوی که شده آبروی او را ببرم، ولی باز هم پشیمان می‌شدم و به خود نهیب می‌زدم که اعتنایی نکنم تا بلکه دنبال کارش برود. فقط گاهی که دلم تنگ می‌شد، در تنهایی گریه می‌کردم و از خداوند می‌خواستم که جوانی دلخواه و مطلوب را بر سر راه من قرار دهد که با او ازدواج کنم واز آن خانه و آن محله به جایی دوردست بروم که همه امید احمد هم بر باد برود. خوشبختانه این دعای من خیلی زود برآورده شد و شاهزاده مورد نظر من سوار بر اسبی سفید روی بام خانه ما نشست.

یک روز وقتی که همگی دور میز نهار نشسته بودیم مامان گفت:

آدم حیرت می‌کنه. آخه اینم شد وضع خونه و قیمت اون و کرایه‌ها؟ الهی صدهزار مرتبه شکر که ما این یه خشت خرابه رو داریم که زیر سقفش زندگی‌کنیم. مردم بیچاره شدن، مثلاً در همسایگی خود ما یک خونه که تا چند وقت پیش ۲۰ میلیون می‌ارزید، تازگی‌ها ۳۰۰ میلیون معامله شده و تازه...

چون این مطالب برای من جالب نبود، به اتاق خودم رفتم و تصادفاً از پنجره اتاق به خانه ۳۰۰ میلیونی همسایه نگاه کردم. سابقه نداشت بی اجازه به خانه دیگران نگاه کنم و اصلاً اهل فضولی نبودم، اما نمی‌دانم چرا ناخودآگاه این کار را کردم و تصادفاً جوانی بسیار خوش‌تیپ و چهارشانه را دیدم که زیر درخت بید در کنار باغچه نشسته بود و کتاب می‌خواند، اما پس از چند لحظه به علت نامعلومی سربلند کرد و نگاهش با نگاه من در هم آمیخت و چند ثانیه‌ای هر دو به هم خیره ماندیم. از ترس و دستپاچگی به سرعت پنجره را بستم و پرده را کشیدم. پشت پنجره تکیه دادم و چشمهایم را بستم و در رویایی خوش فرو رفتم.

بله! من در همان یک نگاه، عاشق آن پسرجوان شده بودم. شاید احمقانه به نظر بیاید، اما عشق او در دلم جوانه زده بود. من چه گفتم؟ گفتم عاشق؟ آیا ممکن است دختری با یک نگاه عاشق شود؟ بیچاره ما دخترها که چه سست هستیم و چه زود دل از دست می‌دهیم و بعد ماجرا و فاجعه می‌آفرینیم و بعضی مواقع هم افتضاح... به راستی آیا گناه از ماست؟

به هر حال همه اینها آغاز فاجعه‌ای بود که من با گشودن پنجره مشرف به خانه همسایه بوجود آوردم.

دوباره از لای توری به تماشای آن خانه مشغول شدم. اما جوان دیگر به بالا نگاه نکرد. او تا نیم ساعت بعد در زیر همان سایه سرگرم مطالعه بود و سپس از جایش بلند شد و به داخل رفت. دیگر نتوانستم فراموشش کنم و نتوانستم از پشت آن پنجره آهنی بزرگ که یکی از شیشه‌هایش هم ترک خورده بود، به جای دیگری بروم. انگار قسم خورده بودم که قدمی از آنجا برندارم و همان جا بمانم. فردای آن روز، به محض اینکه از خواب بیدار شدم، باز پشت پنجره دویدم که شاید او را ببینم، جوان همسایه را می‌گویم. روز دوم آنقدر آنجا ماندم و دزدکی سرک کشیدم تا بالاخره موفق شدم او را از دور ببینم. خدایا چکار کنم؟ در درون من طوفانی عظیم برپا شده بود که همه چیز را ویران می‌کرد. زندگی من دستخوش تغییراتی شده بود که توجه همه را جلب می‌کرد. بیشتر از همه مادرم کنجکاو شده بود مدام سؤال می‌کرد دختر چی شده؟ توی اون اتاق چکار می‌کنی که ساعتها میری اونجا و بیرون نمیایی؟ چرا رنگت پریده؟ چرا لاغر شدی؟ چرا... چرا و چراهای زیاد دیگری که من جواب قانع کننده‌ای نداشتم.

روز سوم از پشت پنجره باز هم آن پسر را دیدم، اما این بار او هم متوجه من شد و لبخند زیبایی بر لبانش نقش بست. باز هم دستپاچه شدم و پنجره را بستم، فکر کردم اگر زیاد بمانم، مجبور می‌شوم حرف بزنم و چون نمی‌خواستم دختری سبکسر و سهل آشنا معرفی شوم، پنجره را به هم زدم و خود را در اتاق مخفی کردم.

چند روز دیگر هم سپری شد. واقعاً داشتم کلافه می‌شدم، احساس حماقت می‌کردم. زیرا دچار عشقی شده بودم که حتی نمی‌دانستم یک طرفه است یا دوطرفه؟ من که نمی‌توانستم در این راه قدمی بردارم، اصلاً آن پسر به من فکر می‌کند؟ اگر اتفاقی نیفتاد، چه کنم؟ همه این افکار در ذهنم می‌چرخیدند و حالم را خراب می‌کردند، اما انتظار من زیاد طول نکشید و بالاخره همه چیز مشخص شد.... یک روز از خانه برای انجام کاری بیرون آمدم و هنوز به خیابان اصلی نرسیده بودم که اتومبیلی جلوی پایم ترمز کرد.

نیش

همیشه این گونه پسرها اعصاب مرا به هم می‌ریختند و از این عمل متنفر بودم و در اکثر موارد به راننده‌ها فحش می‌دادم، اما آن روز حوصله نداشتم و بی‌اعتنا از کنار ماشین رد شدم، ولی او دوباره جلوی پایم ایستاد و از داخل ماشین گفت:

- سلام گلی خانم

سخت یکه خوردم و با تعجب به راننده نگاه کردم. وای خدای من! باور کردنی نبود، تمام تنم یخ کرد. خودش بود، همان پسر همسایه که بهترین کت و شلوار خود را پوشیده بود. چه احمقانه... من از کجا می‌دانستم او بهترین لباس خود را پوشیده؟ عشق این بزرگ‌منشی را به عاشق می‌دهد که متعلقات معشوق را بهترین بداند. بگذریم، به هر روی با لکنت زبان و واهمه‌ای آشکار پرسیدم:

- شما... شما... شما اسم منو از کجا میدونین؟

همون طور که شما اسم منو یاد گرفتین. این که مشکل نیست. معمولاً پسر و دختر همسایه خیلی زود اسم همدیگر رو یاد می گیرن.

- من.. من اسم شما رو بلد نیستم.

شوخی می‌کنین... چون از برادر کوچک من پرسیده بودین اسم من چیه و چه شغلی دارم.

او راست می‌گفت. دو روز قبل من از کوچکترین برادر او همین سؤال را کرده بودم. بنابراین خجالت کشیدم و سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. در این موقع فرزین یا همان جوان همسایه گفت:

- من ناراحتی شما رو نمی‌خوام. من آدم بی‌ادبی نیستم ولی می‌خواستم اگر اشکالی نداشته باشه فردا ساعت یک شما رو در رستوران... ملاقات کنم. به

خدا قصد بدی ندارم، کار مهمی باهاتون دارم. خوشحال میشم اگر تشریف بیارین. خداحافظ.

او اتومبیل را به حرکت درآورد و دور شد و رفت و مرا در دنیایی از اندیشه و خیال و ترس تنها گذاشت. آنچنان دچار هیجان شدم که ناخودآگاه به عقب برگشتم و به خانه رفتم و خود را به درون اتاق انداختم. در را از داخل بستم و با صورت روی تخت و درون بالش شیرجه زدم و گریستم. خدایا چه کنم؟ آیا فردا به دیدن او بروم یا نه؟ آنروز، آن شب و فردا تا ظهر با خود جنگیدم و عقل و احساس را به مصاف هم فرستادم. اما همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردم، فاتح این جنگ، احساس بود.

درست رأس ساعت یک وارد رستوران شدم و فرزین را پشت میزی دیدم...

سلام گلی خانوم، معذرت می‌خوام. من هرگز اینطور بی‌ادب نبودم که خانم باشخصیتی مثل شما را اینگونه دعوت کنم، راستش عشق منو بی‌ادب کرده.

ابلیس

م - لطفی

خندیدم وگفتم:

عشق؟ کدوم عشق؟ از چی حرف میزنین؟ اتفاقاً منم اینقدر سبک نبودم که به این زودی جواب سلام کسی را بدم و با پسرهمسایه در رستوران قرار بذارم.

اجازه بدین جمله شما را هم من تکمیل کنم. عشق به شما جرأت و شهامت داده، اینطور نیست؟

هر دو زدیم زیر خنده. در واقع این نوع تازه‌ای از اعتراف بود. نوعی جدید از ابراز علاقه و اظهار عشق و محبت. آن روز اولین روز آشنایی من و فرزین بود و روزهای بیشمار دیگر در پی آن آمد. روزهای پرشور عاشقانه. تابستان به این نحو تمام شد و فرزین که در کنکور دانشکده پزشکی قبول شده بود، ناچار عازم اصفهان شد. ولی طبق قراری که قبلاً گذاشته و من و او هر دو با والدین خویش صحبت کرده بودیم، چند روز قبل از اینکه فرزین چمدانهایش را ببندد، مادر و خاله و چند زن دیگر از بستگانش را به خواستگاری من فرستاد و از آنجایی که خودمان تمام توافقات را کرده بودیم، خواستگاری مورد قبول واقع شد و من و او درست در شب قبل از حرکت اش به اصفهان نامزد کردیم و طی جشنی مفصل نامزدی من و فرزین اعلام شد.

خدا می‌داند روزی که او عازم اصفهان بود، چه بر من و فرزین گذشت و چه ناله‌ها و گریه‌هایی که نکردم. اشکهایی که دل سنگ آب می‌شد، اما به هر روی او رفت. همان روز تصمیم گرفتم کمی پیاده قدم بزنم تا از دلتنگی ام کاسته شود، ولی هنوز به اولین چهارراه نرسیده بودم که دستی روی شانه‌ام قرار گرفت. خیلی تعجب کردم وبا وحشت برگشتم و تا او را دیدم با لحنی که نفرت و انزجار مرا نشان می‌داد گفتم:

- تویی احمد؟ بی‌ادب فکر نمی‌کنی با یک دختر اینجوری رفتار نمی‌کنن! دستتو بردار آشغال عوضی.

او تبسمی تلخ کرد و گفت:

اولاً احمد نیست و همایونه!. اونم همایون خان یا آقا همایون، ثانیاً من برای تو به قدر یک الاغ ماده هم ارزش قائل نیستم که بخوام ادب و تربیت نشون بدم.

- برو گمشو، از من چی میخوای؟ اگر مزاحمت ایجاد کنی پلیس رو صدا می‌زنم.

- هر کاری دلت می‌خواد بکن، ولی گوش کن چی‌میگم. اگر تا ۱۰ روز دیگه نامزدی خودتو با فرزین بهم زدی و به عشق وخواستگاری من جواب مثبت دادی که هیچ، وگرنه چنان بلایی سر اون فرزین بیارم که تا عمر داره نتونه فراموش کنه.

- پدر سوخته بی‌شرف برو ببینم چه غلطی می‌کنی؟ جواب من همینه، لازم نیست ۱۰ روز دیگه صبر کنی. آره من فرزین رو دوست دارم، عاشقشم، دیوونه‌اش هستم، حالا برو آتیش بگیر.

احمد نگاهی سراسر خشم و نفرت را بر وجودم پاشید و رفت. ماجرا ظاهراً خاتمه یافته تلقی می‌شد، ولی بدبختانه این آغاز یک فاجعه بود و بیچاره فرزین که بیگناه قربانی شد. قربانی عشق، قربانی صداقت، قربانی مهر و وفا.

چندی گذشت. من از احمد اثری نمی‌دیدم. مثل اینکه آب شده و به زمین فرو رفته بود. کنجکاو شدم. می‌خواستم بدانم او از خجالت آفتابی نمی شود یا به علت دیگری ناپدید شده؟! از این و آن پرسیدم تا سرانجام یکی از آشنایان گفت:

همایون سه هفته پیش رفت اصفهان.

از تعجب به فکر فرو رفتم. چرا که حساب کردم سه هفته پیش درست می‌شود پایان روز دهمی که احمد به من مثلاً مهلت داده بود. او برای چی به اصفهان رفته است؟ چه کاری می‌خواست انجام بدهد؟ دلم بدجوری شور می‌زد.

هر روز با فرزین تلفنی صحبت می‌کردم و از او خواهش می‌کردم که مواظب خودش باشد و او هم قول می‌داد تا با پایان ترم به تهران برگردد.

این وضع ادامه داشت تا این که یک شب ساعت ۱۰ بابا شام خورده بود و می‌خواست برای خوابیدن به اطاق خودش برود. عینک و روزنامه‌اش را برداشت، اما هنوز اطاق را ترک نکرده بود که تلفن زنگ زد. بابا که نزدیکتر بود گوشی را برداشت و پس از لحظاتی کوتاه گفت:

- بله خودم هستم. درسته، ایشون داماد من هستن، شما؟ شما وکیل کی هستین؟ مگه اون وکیل داره؟ کدوم حادثه؟ چرا؟ آخه فرزین مثل پسر منه، عجیبه... چشم.

بابا گوشی را گذاشت و متفکر و اندوهناک به من گفت:

- گلی جان، برو در خونه فرزین. فکر کنم برادرش توی اینترنت باشه. چون الان وکیلش هر چی تلفنی با اونجا تماس می‌گیره اشغاله، بگو بیان اینجا.

هر چه اصرار کردم، بابا حرفی نزد و من که سخت ترسیده بودم، با رنگی پریده و گلویی بغض گرفته، پدر ومادر و برادر فرزین را خبر کردم. چند لحظه بعد همگی در خانه ما جمع بودند و گرد تشویش و اضطراب از در و دیوار خانه جاری بود. پدر لحظه‌ای تامل کرد و سپس شماره وکیل را گرفت و او توضیح داد:

حقیقت اینه که دختری فرزین رو متهم کرده که... چطوری بگم... یعنی من خودم نمی‌تونم باور کنم که فرزین اهل این کارها باشه. خودش حقیقت رو به من گفته. این جوون محاله با دختری مثل اون رابطه داشته باشه. به هر حال دختره دادخواست داده که فرزین به من تجاوز کرده و قول ازدواج داده. حالا یا باید با من ازدواج کنه یا بره زندان. بازپرس هم قرار بازداشت صادر کرده. خواستم اطلاع بدم که براش سند بیارین. خود فرزین منو به عنوان وکیل انتخاب کرده. فعلاً هم پول من مطرح نیست.

فردا صبح زود من و پدر به اتفاق پدر و مادر فرزین عازم اصفهان شدیم و فرزین را آزاد کردیم. او قسم می‌خورد که روحش از ماجرا اطلاعی ندارد و این دختر چندی پیش به نزد وی آمده بود و خود را همکلاس لیلا دخترخاله‌اش در تهران معرفی کرد و چون تمام مشخصاتی که داد، درست بود او هم جوابش را داده و دختر هم از فرزین کمک خواسته که در کنکور پزشکی شرکت کند وچندین بار تلفنی با او درباره کتابهای کنکور سؤال کرده و یکبار هم به اتفاق پیرزنی که به عنوان مادرش معرفی کرده بود، به خانه وی آمده بودند و یک چایی خوردند و رفتند. فرزین قسم می‌خورد و ماجرا را تعریف می‌کرد. او می‌گفت که فقط و فقط عاشق من است و به دختر دیگری فکر نمی‌کند. من هم باور کردم، اما تمام شواهد علیه فرزین بود.

وای خدایا... او اگر به زندان برود آینده‌اش تباه می‌شود. با دانشکده‌اش چه کند؟ درس و تحصیلاتش چه می‌شود؟

این افکار مثل خوره به جانم افتاده بود و یک روز به قصد خرید از هتل وارد خیابان شدم که یک تاکسی مقابل پای من توقف کرد. بدون آنکه راننده را نگاه کنم سوار شدم ولی همین که راننده پرسید:

خانم کجا؟

بقیه در صفحه ۶۵

گذشته مانند چراغی است که در وسط آینده قرار دارد

مهمترین نکته‌ها پس از زایمان

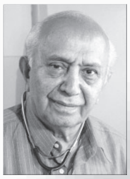

گفتگو با دکتر ابوالقاسم نجفیان

متخصص تغذیه و بیماری‌های کودکان

از: رویا فرهادنیا

اگر با روش سزارین فرزند خود را به دنیا آورده‌اید یا قرار است سزارین بشوید، باید بدانید بهبودی پس از سزارین در مقایسه با زایمان طبیعی فرق متمایزی دارد. بخاطر داشته باشید که سزارین عمل مهمی است، درحالی که بعد از سزارین شما مجروح و خسته هستید، باید از نوزاد نیز مراقبت شود. به همین دلیل کمک از طرف شوهر و فامیل و دوستان بطور محسوسی برای مادر ارزشمند است. به همین منظور گفتگوی این هفته را به این امر اختصاص داده‌ایم و با دکتر ابوالقاسم نجفیان به گفتگو نشستیم.

◆شیردهی بعد از سزارین خیلی آسان نیست چون هنگام بغل گرفتن نوزاد پاهای نوزاد درست روی شکم مجروح مادر قرار می‌گیرد، توصیه شما در این زمینه چیست؟

◇سعی کنید با کف دست، سر نوزاد را نگاه دارید و تنه کودک را روی ساعد خود تکیه دهید به این طریق پاهای کودک از تماس با شکم مادر دور می‌شود یا اینکه ناحیه سزارین را در موقع شیر دادن با بالش کوچکی بپوشانید، درحقیقت این بالش دوست خوبی برای مادر است. بخصوص در موقع خندیدن، سرفه و عطسه برای پیشگیری از عوارض زخم سزارین، بالش را به محل سزارین بچسبانید.

◆ یکی از عوارض سخت بعد از سزارین ایجاد «نفخ» زیاد است، برای جلوگیری از آن چه باید کرد؟

◇بایستی از خوردن غذاهای نفاخ و ادویه جات و آشامیدنی داغ و خیلی سرد پرهیز کرد. ضمناً آهسته راه رفتن خیلی مفید است. سعی کنید درحال درازکش از کمر به پایین خود را به چپ و راست بچرخانید. عضلات «واژن» را شل و سفت کنید. سر را از روی بالش آهسته بلند کنید و زانوها را به طرف شکم خم کرده و به انگشتان پاها نگاه کنید و قوزک پاها را به اطراف بچرخانید، نفس عمیق بکشید و چند ثانیه نفس را نگاه دارید و آهسته هوا را خارج کنید. «راه رفتن» اگرچه در آغاز مشکل است، ولی بطور چشمگیری جسم شما را به وضع طبیعی بازمی‌گرداند مشروط بر اینکه مکرر و آهسته انجام پذیرد، ضمناً هرچه زودتر نفخ از بین برود زودتر می‌توان غذاهای سفت و نیمه نرم خورد.

◆هنگام ترخیص از بیمارستان به چه نکاتی باید توجه داشت؟

◇وقتی از بیمارستان به خانه می‌روید، خود را خسته نکنید، از برداشتن اشیاء سنگین و ورزش سنگین حداقل برای شش هفته خودداری کنید و هرگونه کمک دیگران را برای ادامه زندگی خود بپذیرید. یکی از مسائل قابل دقت زخم روی شکم است که شما و شوهرتان بایستی آن را زیرنظر داشته باشید که زخم بتدریج رو به التیام رود. طبیعی است محل زخم عمل کمی دردناک، حساس و خارش دارد برای پیشگیری از فشار و حساسیت آن در هنگام سرفه، عطسه و خندیدن بالش کوچکی را روی آن نگاهدارید.

◆ وجود نوزاد استراحت را غیرممکن می‌سازد بخصوص در هنگام درد چه باید کرد؟

◇در صورت احساس درد از قرص مسکن می‌توان استفاده کرد، باید سعی کرد از هر فرصتی که نوزاد خوابیده و آرام است برای آرامش و خوابهای کوچک و منقطع برای خود استفاده کنید. از پذیرفتن اشخاصی که ملزم به پذیرایی از آنها هستید خودداری کنید. اکثر خانمها از وجود بچه خیلی خوشحال می‌شوند ولی بعضی‌ها احساس سرخوردگی، عصبانیت و ناتوانی از اینکه چرا زایمان طبیعی نداشته‌اند می‌کنند. اما ترس از این احساس نداشته باشید. این یک غلیان روحی است و وقتی با زنانی که عمل سزارین داشته‌اند صحبت کنید و به فوائد آن فکر کنید، این احساس منتفی می‌شود.

■ پس از عمل سزارین، هنگام خندیدن، سرفه و عطسه برای پیشگیری از عوارض زخم، یک عدد بالش را به محل زخم بچسبانید

◆کم کردن وزن یکی از نکات مورد توجه خانمها پس از زایمان است، نظر شما چیست؟

◇در وزن کم کردن بعد از سزارین عجله‌ای نداشته باشید بایستی بتدریج بخصوص با نرمش‌های سبک و هر روز بیشتر راه رفتن، می‌توان به نتیجه رسید فقط به خاطر داشته باشید اگر محل زخم ترشح با بوی بدی دارد، محل زخم خیلی دردناک است، در حرکات سبک و نرمش درد زیاد دارید یا هر روز افسرده‌تر از روز قبل می‌شوید حتماً با دکتر خود تماس بگیرید.

◆از تغییرات دوران بعد از بارداری بگویید؟

◇این طبیعی است اگر هنوز بعد از زایمان، اندام شما همانند زن حامله ۶-۵ ماهه به نظر آید. یکماه و نیم بعد از زایمان اکثر خانمها بین ۷ تا ۹ کیلوگرم وزن کم می‌کنند و هنوز حدود ۴ کیلوگرم اضافه وزن دارند. از اضافه وزن حدود ۴ کیلوگرم نگران نباشید زیرا برای شیر دادن به نوزاد این اضافه وزن لازم است. معمولاً شلوار و لباسهای قبل از حاملگی استثنائاً بعد از حاملگی می‌تواند اندازه باشد.

◆معمولاً در روزهای بعد از زایمان حتی زایمان طبیعی دردهای کم و زیادی وجود دارد. دلیل این دردها چیست؟

◇این دردها مربوط به جمع و منقبض شدن «رحم» است. این درد و فشارها ممکن است تا یک هفته ادامه یابد و در زمان شیر دادن شدیدتر می‌شود. نکته خوب این دردها این است که رحم دارد به حال طبیعی برمی‌گردد، چراکه مدتی طول می‌کشد تا رحم مادر به اندازه قبل از زایمان برگردد.

دردهای بعد از زایمان نباید با دردهای شدید و مقاومی که ممکن است در نتیجه عفونت یا خونریزی باشد، شما را به اشتباه بیندازد و اگر مشکوک بود فوری با دکتر تماس بگیرید.

◆معمولاً اجابت مزاج و تورم سینه ها از ناراحتی‌های بعد از زایمان است، در این مواقع چه باید کرد؟

◇معمولاً پس از زایمان اجابت مزاج دو تا سه روز ممکن است به تاخیر بیفتد. این یبوست را باید با حرکت و خوردن مایعات و میوه و سالاد برطرف کرد. همچنین در شروع شیر دادن از سینه‌ها مایع زردرنگی ترشح می‌شود به نام «آغوز». گرچه این آغوز زیاد نیست ولی بسیار مغذی و برای نوزاد حاوی مواد ضدبیماری‌زایی است و بسیار آسان جذب بدن نوزاد می‌شود. سینه‌ها ممکن است در یکی دو روز اول ورم کند، صرفنظر از اینکه نوزاد را شیر بدهید یا ندهید! اگر روزهای اول نوزاد را مکرراً شیر بدهید تورم سینه کمتر ایجاد می‌شود و اگر شروع به تورم شد، دوش آبگرم روی سینه‌ها بگیرید و کمی آنها را بدوشید. این کار از ناراحتی و تورم سینه‌ها می‌کاهد و آسانتر می‌توانید نوزاد را شیر بدهید. مادرانی که به دلیلی نوزاد را شیر نمی‌دهند بایستی کیسه یخ روی سینه‌ها بگذارند و سینه‌ها را با سینه‌بند محکم به طرف بالا ببندند و در صورت ایجاد کمی درد می‌توانند با توصیه دکتر، داروی مسکن میل کنند.

◆و آخرین پیشنهاد شما؟

این را باید بدانید که ورود نوزاد به زندگی والدین تغییرات جدیدی به زندگی می‌دهد و آن لطف دیگری از زندگی است که شماها نمی‌خواهید آن را با هیچ چیز دیگری عوض کنید. اگر لباسهای قبل از حاملگی هنوز اندازه نیست یا خانه کمی به‌هم ریخته است، صبور باشید. تغذیه خوب و استراحت کافی داشته باشید و از وجود کودک قشنگ و سالم لذت ببرید، وقتی جلوی آینه می‌ایستید، بخود اعتماد داشته باشید و بدانید که تناسب کاملی دارید، بخصوص که دارای طفل جدید و زیبایی شده‌اید.

■

لَبنیات ضدفراموشی

خیلی‌ها ماست را جانشین شیر می‌دانند و نخوردن کافی شیر را با مصرف ماست همراه غذا جبران می‌کنند. ماست علاوه بر اینکه منبع فراوانی از کلسیم به شمار می‌رود و برای سلامت و استحکام استخوانها مفید است، نقش بسیار مفیدی در جلوگیری از آلزایمر ایفا می‌کند.

نتایج تازه‌ترین بررسی‌ها که در دانشگاه پزشکی کلن انجام شد، نشان می‌دهد ارتباط مستقیمی بین مصرف ماست و کاهش خطر بروز آلزایمر وجود دارد، چراکه ماست یکی از پرخاصیت‌ترین انواع لبنیات است. خواص آنتی اکسیدانی فراوانی دارد و با بهبود عملکرد سلول‌های مغز تا حد زیادی از بروز آلزایمر در میانسالی جلوگیری می‌کند.

با توجه به اینکه ثابت شده مواد غنی در آنتی اکسیدان در مبارزه با انواع بیماریها مفیدند، بنابراین توصیه می‌شود بیش از گذشته به این فرآورده لبنی مغذی اهمیت بدهید و فرزندانتان را از زیاد خوردن آن منع نکنید.

نقش گوجه فرنگی در سلامت قلب

درمیان عوامل بیماری‌های قلبی - عروقی، آنچه بیش از همه خطرآفرین شمرده می‌شود پرفشاری خون است که قاتل خاموش نام گرفته و امروزه مهمترین دلیل بیماری‌های قلبی - عروقی شناخته شده است. البته داروهای متنوعی برای کاهش فشارخون در داروخانه‌ها وجود دارد، ولی این بار محققان خوردن گوجه فرنگی را در کنار انواع داروها بسیار توصیه می‌کنند.

مطالعات اخیر نشان می‌دهد، گوجه فرنگی به دلیل دارا بودن رنگدانه لیکوپن تاثیر به‌سزایی در کاهش فشارخون خواهد داشت. گوجه فرنگی همچنین حاوی مقادیر فراوانی ویتامین «ای» و «ث» است که علاوه بر اینکه از آسیب‌های سلولی ناشی از ترکیبات مخرب رادیکال‌های آزاد می‌کاهد، باعث طول عمر سلولها شده و بر عملکرد بافت‌ها نیز تاثیر مثبت می‌گذارد.

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۹

دوستان پدرم، از او شکایت کردیم. روز بعد از آگاهی با او تماس گرفتند و او را احضار کردند. او خودش با پای خودش به آگاهی آمد و بازداشت شد. بعد از آنجا او را به دادسرای انقلاب فرستادند. آنجا مشخص شد همه حرفهایش دروغ بوده و او در هیچ نهاد دولتی کار نمی‌کرد و تهدیدهایش بی‌اساس بوده است. او با وثیقه آزاد شد. اما وقتی بعد از هفده روز، پدرم دوبار سکته مغزی کرد و بعد هم از دنیا رفت، دوباره به آگاهی احضار و آنقدر آنجا ماند تا به همه چیز اعتراف کرد. البته او ابتدا هیچ چیز را نمی‌پذیرفت، اما وقتی ادله و شواهد کافی به پرونده اضافه شد، او به ناچار اقرار کرد.

خدا را شکر که مادرم بدنش مقاومت بیشتری نشان داد و بعد از بیست و چند روز بالاخره به هوش آمد و از خطر مرگ نجات پیدا کرد. البته بعد از مرگ پدرم من نیز به جرم مشارکت در قتل پدرم و اقدام و شروع به قتل مادرم دستگیر و بعد از تحقیقات اولیه روانه زندان شدم و الان حدود شش ماه است که در زندانم. البته عموها و خواهر و مادرم رضایت داده‌اند و منتظر حکم دادگاه هستم.

من خودم می‌دانم که خیلی اشتباه کردم. دوست شدن با کسی در خیابان نمی‌تواند آخر و عاقبت خوشی داشته باشد. من به هیچ کدام از آن دو پسر جوان علاقه‌مند نشدم، فقط به آنها عادت کرده بودم. اشتباه دیگرم این بود که به آنها اعتماد کردم و همه رازهای زندگی‌ام را به آنها گفتم و آنها از همان مساله سوءاستفاده کردند. اشتباه دیگرم این بود که خیلی از او ترسیدم و از همان اول به حرف مادرم گوش ندادم و علیه او شکایت نکردم. اگر شکایت کرده بودم خیلی زودتر از اینها می‌فهمیدم که دروغ می‌گوید. او از ترسو بودن من، نهایت سوءاستفاده را کرد. من دیر به این واقعیت‌ها رسیدم، با اینکه بیست و اندی سن داشتم ولی خیلی بی‌تجربه و خام بودم. پدر و مادرم را اصلاً قبول نداشتم و وقتی نصیحتم می‌کردند، فقط حرکت لبهایشان را می‌دیدم و هیچ وقت به حرفهایشان توجه نمی‌کردم. حالا می‌بینم آنها راست می‌گفتند و من برای این تجربه، بهای سنگینی را دادم و پدرم را قربانی کردم. درحالی که آنها علی‌رغم آنکه ناپدری و نامادری من بودند، اما به جرأت می‌گویم بهترین پدر و مادر دنیا بودند. محبت واقعی را فقط و فقط آنها در حقم کردند نه کسانی که فقط فکر سوءاستفاده از من بودند. نمی‌دانم اگر آزاد شوم مادرم مرا می‌پذیرد یا نه؟ من الان از روی او و روح پدر شرمنده‌ام.

چپ دست‌ها و...

بقیه از صفحه ۱۹

دست‌ها بتوانند از آن به‌آسانی استفاده کنند، مانند وسیله‌ای همچون قیچی که چپ دست‌ها مجبور می‌شوند تا از دست راست خود برای بکار انداختن قیچی استفاده کنند.

دو تست: با انجام تست‌های زیر به تعادل یا تمایل در دست‌های خود پی ببرید.

تست شماره ۱: امور زیر را با کدامیک از دست‌های خود انجام می‌دهید؟

۱ـ نویسندگی
۲ـ ترسیم
۳ـ پرتاب توپ
۴ـ مسواک زدن دندانها
۵ـ قیچی بدست گرفتن
۶ـ قاشق بدست گرفتن
۷ـ چنگال به دست گرفتن بدون چاقو در دست دیگر
۸ـ فنجان یا لیوان بدست گرفتن
۹ـ وسیله کنترل از راه دور مربوط به تلویزیون
۱۰ـ سر بطری را باز کردن (با دست)

معنای تست بالا

اگر از یک دست برای هر ده مورد بالا استفاده می‌کنید، شما قوی در یک دست محسوب می‌شوید و به غیر از آن شما دو دست قوی یا ضعیف محسوب می‌شوید.

تست دوم: دو گروه و هر کدام شامل یکصد دایره کوچک به اندازه‌هایی که نشان داده می‌شود (○) ترسیم کنید، ابتدا درون دایره‌های یک گروه را با دست راست و سپس درون دایره‌های گروه دیگر را با دست چپ با یک نقطه شبیه آنچه که مشاهده می‌کنید (⊙) نقطه‌گذاری کنید. آنگاه با استفاده از یک ثانیه‌شمار محاسبه کنید که در مدت سی ثانیه چند نقطه را با دست راست و سپس با دست چپ در دایره‌ها قرار داده‌اید. میزان و تعداد نقطه‌ها، نمایانگر قدرت دست شما یا اختلاف توان در دست‌های شما است. ■

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
خانه مو شعبه ندارد
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

قنادی تیفانی
بابیش از ۴۵ سال سابقه کار
شبهای شادی با کیک وشیرینی‌های تیفانی
WWW.TIFFANY BAKERY.Com
آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۶۰۳۳۸۱۶ فاکس: ۶۶۰۳۸۹۳۳
تیفانی در تهران و ایران هیچ شعبه‌ای ندارد

قطع ریزش موی سر در یک هفته
رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین
گیاه درمانی بهگل [زرین]
۲۲۳۰۲۰۱۹-۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

هر ملتی تاریخ مخصوص خود را دارد و درنهایت همه تاریخ بشریت را شامل می شود
• سیمون دوبوار

جدول

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۴۱

۱- الناز قائم از مارلیک کرج
۲- هنگامه خلیل سیاح از تهران

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، ۲ نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

جدول متقاطع معلومات عمومی

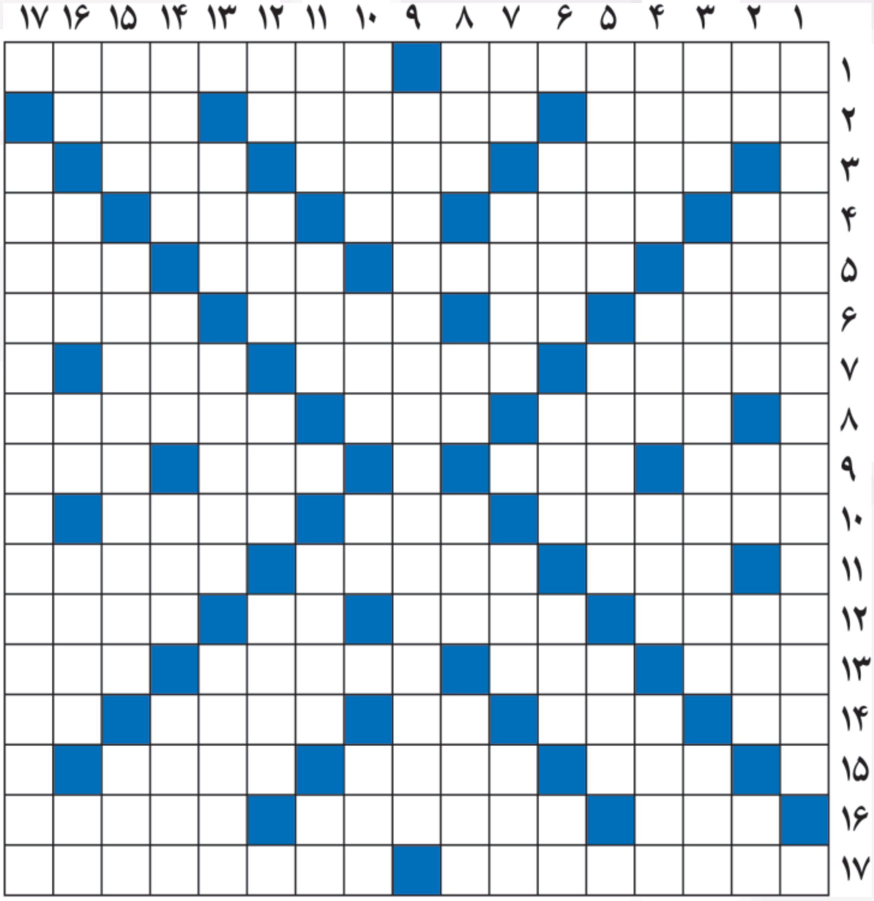

افقی:

۱ـ اثری از رانتس کافکا نویسنده اهل چک - واحد اندازه‌گیری طول موج
۲ـ پنهان شدن و پنهان کردن - شهری مرزی در کشور آذربایجان - خورشید
۳ـ اشاره کننده به لب و ابرو - زبانه آتش - حرارت
۴ـ حرارت بالای بدن - بها و نرخ - اشاره به‌دور - ضربه‌ای با پا در فوتبال - حریص
۵ـ دونده خرامان دشتها - از توابع استان اصفهان - آتشدان حمام - سرسبز و باصفا
۶ـ پستی و زمین پست - واحدی در وزن - آهسته خودمانی - ایستا و بی‌حرکت
۷ـ صداقت - تکذیب و باور نداشتن - لباس صاف‌کن!
۸ـ گشاده - ناگهان عامیانه - نیست گشتن
۹ـ رفیق و همراه - از توابع استان مازندران - محیط و کامل - درس خوانده
۱۰ـ تازه‌کار - مجاور و پهلو - زن بزرگ
۱۱ـ واحد طول فرنگی - کربن خالص - قادر
۱۲ـ پیشانی - معلم ورزشکار - پایه و شالوده - شهری در آذربایجان شرقی
۱۳ـ برکت سفره - غذای تزریقی بیمار - عنصر شیمیایی - کشور هفتاد و دو ملت
۱۴ـ رها و آزاد - وسیله‌ای برای آرایش مو - چه کسی - واژه‌ای فرنگی به معنای اندازه - پایان‌نامه
۱۵ـ عسل با موم - سرود و آواز خواندن - ستایشگر
۱۶ـ قله‌ای در زاگرس - بارور و کامیاب - روستایی باستانی و دیدنی در حوالی شهر بابک
۱۷ـ اثر معروف جامی - اثری از عطار نیشابوری.

عمودی:

۱ـ اثری از جک لندن
۲ـ آب منجمد - از توابع استان مازندران - از حروف انگلیسی - اندام پروازی - روستا
۳ـ زه کمان - اثر معروف از فخرالدین اسعد گرگانی - ورزش مفرح
۴ـ کرانه‌های آسمان - بعد از آلفا - انجیر - ربیع
۵ـ یار ویس - نگهبان چماقدار قدیم - صفت هوای زمستان
۶ـ دهنه و کنترل - زیست کردن - مخترع تلگراف - صنم
۷ـ پول ژاپنی - گِل - باغ گیاهشناسی شیراز - دیوار کاروانسرا و کاخَ
۸ـ درخت خرما - ساز شاکی - احضار و توقیف - پول سوئدی
۹ـ اثری از آلبرت انیشتین
۱۰ـ منطقه‌ای ییلاقی در شمال تهران - حرف سی‌ام الفبای فارسی - حرف همراهی - محلی در مکه
۱۱ـ خالص - آلت موسیقی اصیل ایرانی - بیماری ریوی که در سالهای قبل در چین قربانیان بسیاری گرفت - سرای کین و محبت
۱۲ـ پوششی طبی برای خانمها - شهر باستانی خوزستان - آبِ دیده - جهانگرد
۱۳ـ پست و عاجِز - توبه کردن و دعا خواستن - شهری در ایالت فلوریدای آمریکا
۱۴ـ افترا زدن - بستن و بسته - روباه ناتمام - از سیارات منظومه شمسی
۱۵ـ درخور و جایز - آسیای باختری - حرارت
۱۶ـ طرف و جهت - انبازی و کفر - خانواده - شهری در فرانسه - رطوبت
۱۷ـ دروازه‌بان پرآوازه ایران در جام جهانی ۲۰۰۲.

طراح: فرزاد خضرایی

حل جدول شماره ۳۲۴۱

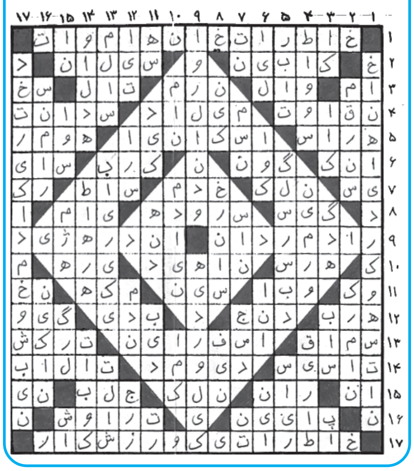

جدول سودوکو۳۲۴۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ فقط یکبار و بدون تکرار هیچ عددی در خانه‌ها و ستونها قرار دهید.

		۹		۶		۸		۵
	۵		۷		۲		۳	
۲		۸	۹					۷
۸		۷			۵		۶	
		۵		۲		۱		۴
	۲			۷		۵		۸
	۹		۲				۱	
		۲	۶		۷			
	۷	۳			۹	۲		۶

با هوش خود
کلنجار بروید

سیروس گنجوی

زیر باران با (۱۰) اختلاف!

در زمین فوتبال، باران تندی می‌بارد، اما دروازه‌بان خوش سلیقه ما با پهن کردن پارچه‌ای بر روی تاق دروازه، خیال خود را از بابت خیس شدن آسوده کرده است! یکی از تماشاگران پروپاقرص مسابقات فوتبال از این صحنه بامزه، دو تصویر تهیه کرد، اما هنگامی که این دو تصویر را در کنار هم قرار داد متوجه شد که در ۱۰ مورد با یکدیگر اختلاف دارند. آیا می‌توانید این تفاوتها را پیدا کنید؟

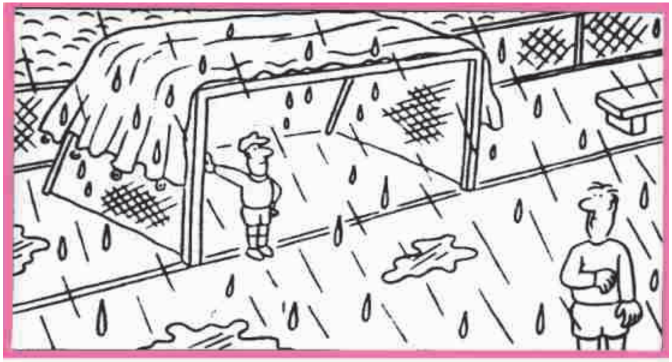

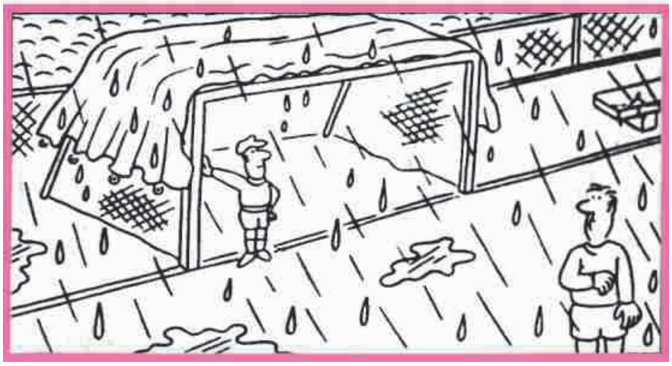

نقطه به نقطه!

برای آنکه بدانید در پشت این شماره‌ها و در زیر باران تندی که می‌بارد چه شکلی نهفته است، نقطه‌ها را از یک تا ۳۲ به یکدیگر وصل کنید.

در گذشته، کندی پست را به نام او مثل می‌زدند و امروزه او را با ترافیک تهران مقایسه می‌کنند! بد نیست بدانید که یک بار هم در داستانها، با یک خرگوش مسابقه سرعت گذاشت و از او سبقت گرفت.

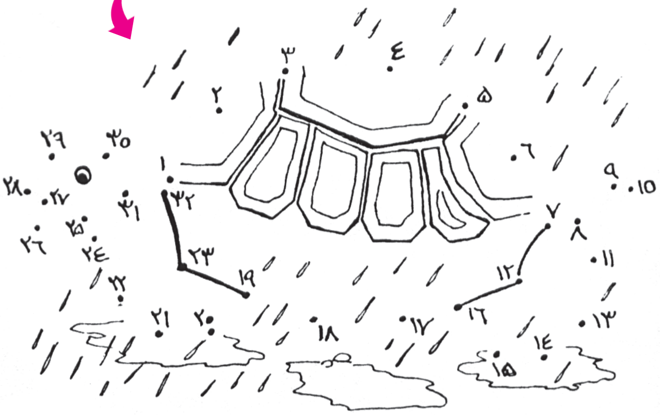

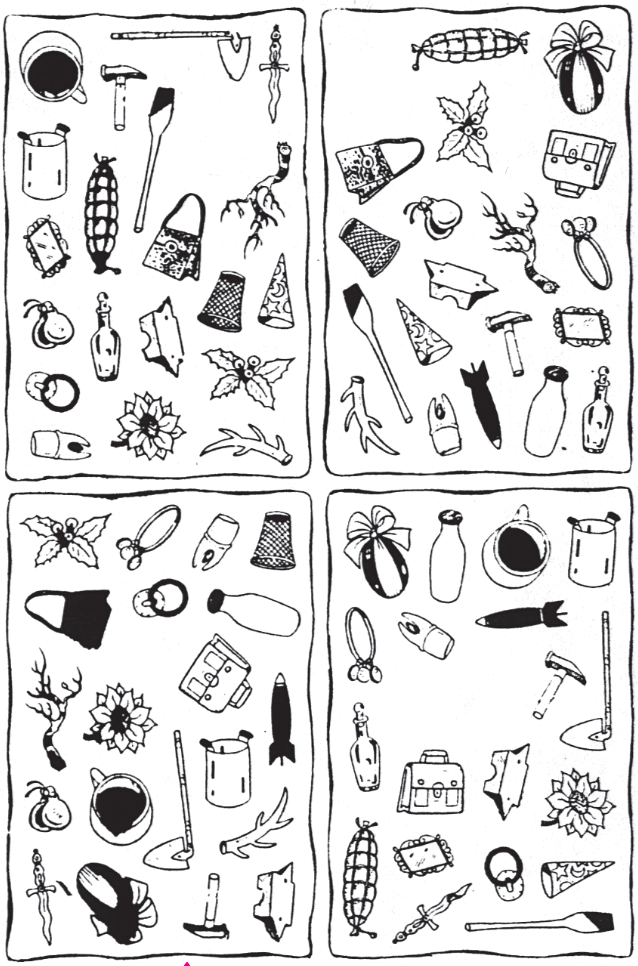

بگردید و پیدا کنید!

در اینجا چهار تابلو می‌بینید که در آنها تصویر انواع و اقسام اشیاء وجود دارد. اما فقط سه قلم از این اشیاء در هر چهار تابلو تکرار شده است. آیا با کمی دقت و حوصله می‌توانید این سه شئ را پیدا کنید؟

شوالیه را کامل کنید!

آیا می‌توانید بگویید کدام یک از قطعات ۱، ۲، ۳ و ۴، متعلق به خانه‌ای است که با علامت سوال روی قسمتی از بدن این شوالیه مشخص شده است؟ اگر تمامی جوانب و ریزه‌کاریها را درنظر بگیرید، موفق به یافتن پاسخ درست خواهید شد.

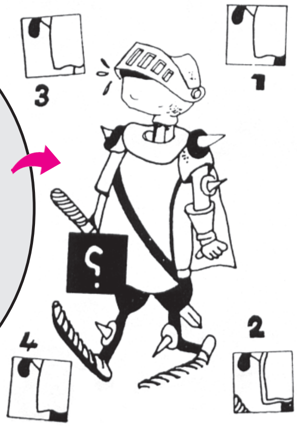

پاسخها در
صفحه ۵۵

آیا می‌دانید؟

آیا می‌توانید به این پنج پرسش پاسخ دهید:

۱ـ «تابستان و دود» اثر کدام نمایشنامه‌نویس مشهور آمریکایی است؟
۲ـ «چارک» (بر وزن ساعت) یکی از اوزان قدیم ایرانی، معادل چند گرم بود؟
۳ـ «چار تکبیر» چیست؟
۴ـ چه کسی را جانشین خدا در روی زمین دانسته‌اند؟
۵ـ امامزاده «آقا علی عباس» در کدام شهر قرار دارد؟

بشر، بی‌رحم‌ترین حیوانات نسبت به خود است • نیچه

زیر نظر: جعفر گودرزی
Email:Maha_Parsa @yahoo.com

نشست مطبوعاتی با عوامل مجموعه نرگس

نشست مطبوعاتی مجموعه تلویزیونی نرگس با حضور عوامل این مجموعه و خبرنگاران برگزار شد. در این جلسه سیروس مقدم (کارگردان)، مهران مهام و ایرج محمدی (تهیه‌کننده)، محمدرضا تخشید (مدیر گروه فیلم و سریال شبکه سوم)، حسن پورشیرازی، مهرانه مهین ترابی، ستاره اسکندری، مهدی سلوکی، عاطفه نوری و امید زندگانی (بازیگر) حضور داشتند.

خلاصه‌ای از این نشست تقدیم شما می‌شود.

سیروس مقدم

امنیت از نوع نرگس

✓گفته می‌شود در این مجموعه فضای پراسترسی وجود دارد. اساساً نمایش و داستانی به مرحله تولید درمی‌آید که بتواند با مخاطب ارتباط برقرار کند. استرس موجود در کار برمی‌گردد به متنها و نوع قصه، این قصه استرس‌زا نیست و من نمی‌توانم نام استرس روی آن بگذارم.

✓پوپک گلدره بازی حسی داشت و با حس بیشتری بازی می‌کرد، اما ستاره اسکندری بازیگر تکنیکی است و با تکنیک جلو می‌رفت. حسن بازیگر تکنیکی این است که بلافاصله با گریه، لبخند می‌زند و می‌تواند حالت و حس خود را تغییر دهد. کارگردان بازیگر تکنیکی را بیشتر می‌پسندد.

✓ما در مجموعه نرگس فقط تصویرکننده موضوع نبودیم، بلکه با نقش‌ها زندگی کردیم.

✓به گفته ناجا در زمان پخش این مجموعه امنیت به حداکثر می‌رسد و اختلافات خانوادگی کم می‌شود.

حسن پورشیرازی

از شوکت درس می گیرم

✓من ایفاگر نقش شوکت هستم و اتفاقاً فرزند بزرگ هم دارم و از شوکت درس می‌گیرم.

✓مردم وقتی در کوچه و بازار مرا می‌بینند می‌گویند قصه زندگی ما را به تصویر کشیدید. برخی جوانها به من می‌گویند، آقای پورشیرازی شما پدر من را به تصویر کشیدید.

✓فرهنگ و منطق شوکت کوچه بازاری است. او نمی‌تواند روانشناسانه با اطرافیانش برخورد کند.

✓برای حسن پورشیرازی رسیدن به ایده‌آل مرگ است.

✓وقتی با سیروس مقدم کار می‌کنم آرامش می‌یابم.

✓اینکه بعضی سوال می‌کنند شوکت چقدر به شخصیت واقعی خودتان نزدیک است، من در سریالی جدید نقش دزد را دارم. می‌ترسم فکر کنید من واقعاً دزدم!

✓اهل مزاح نیستم.

مهرانه مهین ترابی

اعظم فداکار

✓مردم از دیدن بدی‌های موجود در سریال درس می‌گیرند و خودشان را جای شخصیت‌ها قرار می‌دهند و قدر زندگی واقعی خودشان را بهتر می‌دانند.

✓انسان موجود پیچیده‌ای است و از بین همین پیچیدگی‌ها نمایش به وجود می‌آید.

✓اگر نگاه بدبینانه‌ای به شخصیت اعظم نداشته باشیم او زنی فداکار است.

عاطفه نوری

یک شخصیت خاکستری

✓نسرین شخصیتی خاکستری است اما خوبی‌هایی هم دارد و به شدت بلندپرواز است.

✓به جوانان توصیه می‌کنم زندگی نسرین را ببینند و سرنوشت او و تصمیمی که او برای زندگی می‌گیرد را درک کنند و از او درس بگیرند.

✓روزی ۱۵-۱۶ ساعت کار می‌کردیم و این زمان باعث شد که با شخصیت نسرین به شدت همذات پنداری کنم.

✓شخصیتی که بازی کردم از شخصیت واقعی خودم خیلی فاصله دارد.

مهدی سلوکی

من بهروز نیستم

✓بهروز را با تمام فراز و فرودهایش دوست دارم.

✓شخصیت بهروز با شخصیت اصلی من کاملاً متفاوت است.

مهران مهام

دستور به اتمام کار داریم

✓این سریال ۸۰ قسمتی است. ما دستور داریم که این سریال را شهریور تمام کنیم و به ماه مهر نکشانیم.

✓برای حضور یک نوزاد (بچه نسرین) در سر صحنه با مشکل مواجه بودیم. در دمای ده درجه زیر صفر طالقان، گرفتن نوزاد از یک خانواده کار غیرممکنی بود.

ایرج محمدی

پدرها را مسخره نکردیم

✓ما قصد نداشتیم شخصیت پدر را در جامعه له کنیم و قصد استهزای پدری را نداشتیم. خواستیم نگاهی به مسائل خانوادگی داشته باشیم. آیا در محیط خانواده باید چشم را بر بحران بست؟

✓در نرگس خواستیم تقابل ارزش و ضدارزش را مطرح کنیم. نرگس نمادی است براساس نماد دینی و شوکت آموزه‌های معنوی نداشت.

✓در خانواده شوکت روح صداقت حاکم نیست.

✓مسعود بهبهانی‌نیا نویسنده مجموعه پس از نوشتن ۵۴ قسمت دچار عارضه قلبی شدند و با لب‌تاب درسی سی‌یو کارشان را انجام می‌دادند و متنها را به دست ما می‌رساندند.

✓بعضی‌ها می‌گویند شخصیت نرگس دست نیافتنی و مثبت است ولی ما چنین زنانی در عرصه اجتماع داریم.

محمدرضا تخشید

منفی بی منفی

✓در نشریه‌ای خواندم که نقاط قوت این سریال معضلی است که در آن مطرح می‌شود و این کاملاً درست است.

✓ما معضل را در این سریال گنجاندیم تا مخاطب خود را جای شخصیت‌ها قرار دهد و به اعتقاد درست برسد.

✓ما در این مجموعه تاکید کردیم که حرکت‌های اشتباه در زندگی پایدار نیست و منجر به خطاهای دیگر می‌شود.

✓می‌گویند ما نگاه منفی در این سریال داشتیم. سوال من این است چرا با دید منفی که ما داشتیم مخاطبان جذب سریال شدند؟

علیرضا اشکان بازیگر نقش احسان در مجموعه نرگس

کمی شبیه احسان هستم

گفت‌وگو از:
هادی نصیری

علیرضا اشکان چیزی از عمر بازیگری‌اش نمی‌گذرد. دو تجربه بازی یکی در تلویزیون و یکی در سینما او را به عنوان بازیگر معرفی کرد. و نرگس شاید به نوعی سکوی پرتاب برای او بود و از انصاف اگر نگذریم بازی خوب و قابل قبولی ارائه داده است. گفتگویی هر چند کوتاه اما صمیمی با وی انجام داده‌ایم که از نظرتان می‌گذرد.

◆چند سالتان است؟

◆◆متولد سوم اردیبهشت ۱۳۵۶ هستم.

◆رشته تحصیلی‌تان چیست؟

◆◆معماری داخلی که شاخه‌ای از رشته هنر است.

◆دوره بازیگری هم دیده‌اید؟

◆◆نه (با خنده) برای همین است که بد بازی می‌کنم.

◆شانس و تحصیلات آکادمیک کدامیک در عرصه بازیگری کارسازتر است؟

◆◆بازیگری یک هنر ذاتی است شما ممکن است به صورت آکادمیک آن را فرا بگیرید اما اگر استعدادش را نداشته باشید نمی‌توانید کاری از پیش ببرید. هشتاد درصد جوانها که در عرصه بازیگری فعالیت می‌کنند در زمینه‌های آکادمیک تئاتر و سینما به نتیجه‌ای نرسیده‌اند.

◆چه شد سر از مجموعه «نرگس» درآوردید؟

◆◆نادر فوقانی یکی از دوستان نزدیکم است و مرا به سیروس مقدم معرفی کرد.

◆شما از کی به گروه پیوستید؟

◆◆وقتی قرار شد ایفاگر نقش احسان باشم و وارد گروه شدم، تصویربرداری نرگس یک ماهی بود که شروع شده بود.

◆نرگس اولین تجربه بازیگری شماست؟

◆◆بله.

◆ کار دیگری هم انجام داده‌اید؟

◆◆بله فیلم سینمایی «این ترانه عاشقانه نیست» کار رحمان رضایی که در نوبت اکران قرار دارد. البته من هیچ‌گاه منکر شانس نمی‌شوم و از خدا هم سپاسگزارم که مرا یاری کرد که تا حدودی به عشق و علاقه‌ام برسم.

◆احسان شخصیتی سفید است؟

◆◆بله اما هرچه که جلوتر می‌رویم می‌بینیم که یک مقدار خاکستری می‌شود. یعنی درعین مثبت بودن عصبانی هم می‌شود و اشتباه هم می‌کند.

◆چقدر این شخصیت به خودتان نزدیک است؟

◆◆شخصیت احسان را دور از خود نمی‌بینم. یعنی وقتی به درون خود رجوع می‌کنم می‌بینم که وجه تشابهاتی وجود دارد و درکل احسان را دوست دارم.

◆بازی در کنار پوپک گلدره چگونه بود؟

◆◆فکر کردن به آن لحظات همیشه برایم همراه با تاسف و تاثر است و واقعاً ناراحت می‌شوم. یعنی دیگر نام نرگس برای من یک نام خاص است. وقتی در اولین کارت با بازیگری چند ماه زندگی می‌کنی و اخت می‌شوی چنین حادثه‌ای واقعاً کمرشکن است.

◆ پوپک در مجموعه چگونه کار می‌کرد؟

◆◆او در اوایل کار آدم پرتحرک و پرانرژی بود اما در اواخر حضورش، خیلی گوشه‌نشین شده بود و شاید یک الهاماتی هم به او شده بود چرا که شخصیتش ۱۸۰ درجه نسبت به سه چهار ماه اول فرق داشت. پوپکی که اوایل کار خنده از روی لبانش محو نمی‌شد، اواخر فقط گوشه‌ای می‌نشست و کمتر با کسی حرف می‌زد.

◆گویا چند سالی هم ایران نبودید؟

◆◆بله مدتی در آمریکا بودم و چهار سالی می‌شود به ایران بازگشته‌ام.

◆کی آنجا بودید؟

◆◆۲۲ سالم بود.

◆علیرضا اشکان اگر دلش بگیرد چه می‌کند؟

◆◆گریه می‌کند.

◆بعد از فوت پوپک گلدره چطور توانستید آن همکاری را با ستاره اسکندری ادامه دهید؟

◆◆نگرانی‌ام بعد از فوت پوپک این بود که آیا می‌توانم تعاملی با بازیگر دیگر داشته باشم یا نه. وقتی قرار بود اولین سکانس مشترک را با بازی ستاره اسکندری بگیریم، او به من گفت: احساس می‌کنم تو با من راحت نیستی و آن بازی حسی که مقابل پوپک داشتی، مقابل من نداری و شاید راست می‌گفت اما با تلاش خانم اسکندری این خلاء جبران شد.

کوتاه و بدون تیتر

✓نسخه سینمایی مجموعه در چشم باد در جشنواره فیلم فجر امسال به نمایش درمی‌آید. در چشم باد را مسعود جعفری جوزانی با بازی اکبر عبدی، پارسا پیروزفر و... ساخته است.

✓پوران درخشنده تا چند روز آینده فیلم سینمایی جدید خود با عنوان «متولد برج عقرب» را جلوی دوربین می‌برد.

✓مهناز افشار در فیلم جدید تهمینه میلانی با عنوان «تسویه‌حساب» ایفای نقش می‌کند. قصه این فیلم ماجرای چهار دختر بزهکار است.

✓فیلمبرداری فیلمی درباره زندگی فاطمه معتمدآریا به پایان رسید. این فیلم از مجموعه فیلم‌های رضا میرکریمی است که درباره ۳۰ چهره برتر سینمای ایران درحال تهیه است.

✓می‌گویند سیدمحمد حسینی مجری پرطرفدار و محبوب تلویزیون پس از پشت سر گذاشتن یک پرونده پرسروصدای مالی چندی است راهی قبرس شده است.

✓اوایل آبان ماه یدالله صمدی کار جدیدش با عنوان «پدر آن دیگری» را جلوی دوربین می‌برد.

✓مجید مجیدی فیلمساز مطرح کشورمان فیلم مستندی درباره پکن میزبان بازیهای المپیک ۲۰۰۸ می‌سازد.

✓بهمن قبادی پاییز امسال فیلمی با عنوان «اتوبان» را کلید می‌زند.

✓ فیلم سینمایی «تردست» ساخته محمدعلی سجادی، پس از سه سال مجوز نمایش گرفت.

✓مدیرعامل انجمن سینمای جوان گفت: سالانه بیش از دو هزار فیلم کوتاه در کشور تولید می‌شود.

✓محمدرضا جعفری جلوه معاون امور سینمایی و سمعی بصری وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی گفت: سینمای ایران دچار فقر دانش است.

✓فیلم ستاره می‌شود ساخته فریدون جیرانی ۲۹ و ۳۰ مهرماه در هفدهمین برنامه نمایش فیلم‌های ایرانی در مرکز فیلم شیکاگو به نمایش درمی‌آید.

✓جشنواره بین‌المللی فیلم شهر آذرماه امسال در تهران برگزار می‌شود.

✓محمدجواد کاسه‌ساز ساخت فیلم رزمی تان‌سائو را بعد از ماه مبارک رمضان آغاز می‌کند. تان‌سائو حرکتی رزمی است که معنی فلسفی آن خواستن است.

پول، نوکر عاقلان و پادشاه ابلهان است

● روسو

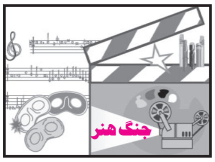

چند نکته یک اشاره

محمدرضا لطفی

این منتقدان بیچاره

قطعاً یکی از برنامه‌هایی که در این ایام مورد استقبال قرار گرفته و درصد بالایی از مخاطبین را در برابر تلویزیون نشانده، برنامه «کوله‌پشتی» است. بله این برنامه شبیه جنگ، به دلیل ایجاد حال و هوای تازه و اجرای متفاوت فرزاد حسنی، به مذاق بینندگان خوش آمده و تبدیل به یکی از برنامه‌های پرمخاطب شده است. قصد نقد این برنامه را ندارم، اما چه دوست داشته باشیم و چه دوست نداشته باشیم، هنگامی که یک برنامه یا سریال مورد استقبال مردم قرار می‌گیرد، کار دست اندرکاران آن مجموعه سنگین‌تر می‌شود، چرا که صحبت‌های رد و بدل شده در آن مجموعه به شدت زیر ذره‌بین قرار می‌گیرد و جمع بسیار زیادی از مردم به این گفتگوها دقت می‌کنند و حتی آن را می‌پذیرند.

به هر روی این مقدمه را عرض کردم تا گله‌ای از فرزاد حسنی داشته باشم، اخیراً پرویز پرستویی بازیگر خوب سینمای کشورمان میهمان برنامه «کوله‌پشتی» بود و در بخشی از برنامه صحبت نقد و منتقد پیش کشیده شد و پس از طی حرف و نظر، فرزاد حسنی رو به دوربین و خطاب به مخاطبان این برنامه، گفت: آقا، نقد یک فیلم یا یک اثر به منزله وحی نبوده و اصلاً بر درست بودن آن حرف نیست، بلکه فقط و فقط دیدگاه و سلیقه فرد نویسنده است که حالا او این امکان را داشته تا دیدگاه خود را عرضه کند. همین!

از شنیدن این حرف خیلی ناراحت شدم و وقتی که دیدم در برنامه پرمخاطبی مثل «کوله‌پشتی» ، حرفه نقد تا این حد پایین آمده است، در خود فرو رفتم.

آقای حسنی! درست است که امروزه حرفه نقد در جایگاه واقعی خود قرار ندارد و بسیاری از به‌اصطلاح منتقدان، اصلاً صلاحیت این کار را ندارند و باز هم درست است که این حرفه با وضعیت کنونی به شدت رو به افول است، اما آقای حسنی! به خدا نقد و منتقد در کشور ما هنوز به این حد و اندازه‌ای که شما آن را «له» کرده و سخیف جلوه داده‌اید، به قهقرا نرفته است و این تعریف شما از نقد اصلاً درست و صحیح نیست. بله! شاخه نقدنویسی در کشورهای دیگر یکی از سخت‌ترین رشته‌های سینمایی است و جایگاهی معادل کارگردانی و تهیه‌کنندگی دارد و... به هرحال چون فرزاد حسنی را دوست دارم، خواستم این گلایه را از مجری خوب صدا و سیما مطرح کنم تا گلایه‌ای در دلم باقی نماند.

امان از این بگیر و ببندها

دیالوگ زیبایی در فیلم «چند می‌گیری گریه کنی؟» وجود دارد که در آن شهرام حقیقت دوست می‌گوید: «هر جا میری، میگن قانون داره، من نمی‌دونم با وجود این همه قانون، پس چرا هیچ چیز سر جای خودش نیست.» مصداق این دیالوگ در کشور ما بسیار فراوان است و یکی از این موارد، مقوله سینما است.

به این خبر توجه کنید: نمایش فیلم سینمایی «سرود تولد» با بازی بهمن مفید از صبح یکشنبه پنجم شهریور ماه به دستور مسوولان اداره نظارت و پشتیبانی پس از چهار روز نمایش با داشتن پروانه نمایش متوقف شد. علت این توقف، حضور بهمن مفید اعلام شد و سازندگان فیلم بلافاصله در اصلاحی مجدد بیشتر این صحنه‌ها را حذف کردند و فیلم پس از یکی، دو روز دوباره به اکران خود ادامه داد. حال تا همین جا را داشته باشید و به خبر دیگری توجه کنید:

فیلم گرگ و میش، آخرین ساخته قاسم جعفری با داشتن پروانه نمایش، درست ۲۴ ساعت قبل از شروع اکران عمومی توقیف شد و از اکران بازماند. علت این توقیف هم وجود یکی، دو کلیپ از «بنیامین» اعلام شد و درنهایت پس از یکی، دو هفته دوندگی سازنده اثر، فیلم با وجود همان کلیپ‌ها اجازه اکران گرفت و به نمایش عمومی درآمد. حتماً شما خوانندگان تا همین جا متوجه مسخرگی ماجرا شده‌اید. به راستی جای پرسش است که در پشت پرده چه اتفاقی درحال رخ دادن است؟ اصلاً معنا و مفهوم پروانه نمایش چیست؟ آقایان مسوول، اگر فیلمی قرار است توقیف شود آن هم بنا به هر دلیلی، پس چرا فیلم پروانه نمایش می‌گیرد و این اتفاق چهار روز پس از اکران یا یک روز قبل از شروع اکران عمومی رخ می‌دهد؟ اگر کلیپ بنیامین مشکل دارد، پس چرا یکی دو هفته بعد، فیلم با همان کلیپ اجازه نمایش می‌گیرد؟ در این یکی، دو هفته چه اتفاقی افتاده و چه چیزی عوض شده است؟ کدام جهان‌بینی و تفکر تغییر کرده است؟ به‌راستی فکر کرده‌اید با وجود این همه قانون چرا خیلی چیزها سر جای خود قرار ندارد؟

سانسورچی‌های فرهنگی

سه، چهار سال پیش فرشید سعیدی که از مسوولان تلویزیون به حساب می‌آمد در جایی عنوان کرد که قضیه سانسور و حذف کردن بعضی صحنه‌ها چیزی نیست که فقط به کشور ما اختصاص داشته باشد و بیشتر کشورهای اروپایی و حتی آمریکایی هم این کار را می‌کنند و در ضمن سانسور به هیچ‌وجه چیز بدی نیست و اصلاً وقتی اثری قرار است از تلویزیون یک کشور پخش شود، فیلم باید با فرهنگ آن جامعه منطبق باشد. شاید این حرف درست باشد و به‌راستی وقتی فیلمی از یک فرهنگ دیگر وارد کشور دیگری می‌شود، باید خیلی از موارد را لحاظ کرد و آن را مورد بازبینی قرار داد. البته به این مساله هم کاری ندارم که این بازبینی باید به‌گونه‌ای باشد که به سطح شعور مردم توهین نشود. (چقدر هم که به این مساله توجه می‌شود) ولی ما عادت داریم در بیشتر کارهایمان آنقدر افراط و تفریط داشته باشیم که از طرف دیگر بام سقوط کنیم! به عنوان مثال روز نیمه شعبان شبکه سوم سیما اقدام به پخش فیلم سینمایی «زیر درخت هلو» کرد. فیلم را قبلاً دو، سه بار در سینماها دیده بودم و بیشتر صحنه‌هایش را حفظ بودم. فیلمی زیبا و روان که سرشار از لحظات زیبا بود، اما وقتی همین فیلم را از تلویزیون نگاه کردم از تعجب نزدیک بود شاخ دربیاورم، چرا که چیزی حدود ده، دوازده دقیقه این فیلم سانسور شده بود، آن هم درست صحنه‌هایی که برگ برنده فیلم به حساب می‌آمد. با دیدن این وضعیت به شدت به فکر فرو رفتم، چرا که در فیلم مذکور نه از بازیگران چشم آبی و «سانتی‌مانتال» خبری بود و نه از آرایش‌های غلیظ و آنچنانی! پس دیگر حکمت این ده، دوازده دقیقه حذف فیلم چه بود؟ و اصلاً مگر همین فیلم با وجود همین صحنه‌ها شش ماه قبل در سینماهای کشورمان برای عموم مردم درحال نمایش نبود؟ به راستی مفهوم این کار چیست؟ آیا تماشاگران تلویزیون تفاوتی با تماشاگران سینما دارند؟ آیا سطح شعور و تفکر و احتمال سقوط به گناه در تماشاگران تلویزیون بیشتر از تماشاگران سینما است؟ و آیا واقعاً سطح اختلاف سلیقه مسوولان صدا و سیما و وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی برای فیلم سالم و روانی مثل «زیر درخت هلو» تا این حد زیاد است؟ یا ماجرا چیز دیگری است؟

قابل توجه تازه به دوران رسیده‌های سینما

تنها جشن سینمایی کشور که توسط بخش خصوصی اجرا می‌شود، «جشن حافظ» نام دارد که متعلق به نشریه «دنیای تصویر» است. چندی پیش هشتمین دوره این جشن برگزار شد و قرار بود که از داریوش مهرجویی کارگردان ارزشمند کشورمان به پاس یک عمر فعالیت سینمایی قدردانی شود. طبق یک برنامه‌ریزی تصمیم گرفته شد که عزت‌الله انتظامی، داریوش مهرجویی را به روی صحنه دعوت کند تا از وی تجلیل به عمل آورند. آن شب عزت‌الله انتظامی، داریوش مهرجویی را به روی صحنه دعوت کرد و برای شاد کردن فضا، به تعریف کردن خاطره‌ای از داریوش مهرجویی پرداخت و با زبان طنز کنایه‌ای هم به داریوش‌خان مهرجویی زد، اما انگار این شوخی خیلی به مذاق این کارگردان مطرح خوش نیامد و مهرجویی بلافاصله پس از رفتن به روی صحنه، جواب استاد انتظامی را داد و کمی پس از دریافت جایزه‌اش سالن را ترک کرد. آنچه که مسلم است و بر هیچ کس پوشیده نیست، عزت‌الله انتظامی مرد شماره یک بازیگری ایران است و سالها است که لقب «آقای بازیگر» را یدک می‌کشد، و کسی نیست که بر هنر این مرد شک داشته باشد، حال فکر می‌کنید با این وضعیت، فردای روز جشن چه اتفاقی افتاد؟ بله! همین مرد شماره یک دنیای بازیگری، همین آقای بازیگر، همین هنرمند بزرگ در نامه‌ای که برای چاپ به مطبوعات داده بود از داریوش مهرجویی معذرت خواهی کرد و عنوان کرد که من بدون فیلم‌های مهرجویی، نیمی از اعتبارم کم می‌شود و بنده مدیون این آدم هستم و از او به خاطر این شوخی عذرخواهی می‌کنم. وقتی نامه را در یکی از روزنامه‌ها خواندم، متوجه شدم که چرا عزت‌الله انتظامی، آقای بازیگر است و چرا پس از این همه سال هنوز بر روی قله قرار دارد.

آری! بد نیست بعضی از این بازیگران تازه‌کار و تازه به دوران رسیده هم از این نامه کمی پند و اندرز بگیرند و از سراب غرور و تکبر کاذب خارج شوند، خوشبختانه فکر نمی‌کنم بازیگری وجود داشته باشد که ادعا کند که از انتظامی بهتر است، به هر روی واقعاً درست گفته‌اند که درخت هرچه پربارتر باشد، افتاده‌تر است.

گشتی در دنیای خبرها

پرعقاب در تهران

تصویربرداری مجموعه تلویزیونی «یک مشت پرعقاب» در تهران ادامه دارد. یک مشت پر عقاب در قالبی معمایی - جنایی توسط اصغر هاشمی ساخته می‌شود.

رضا کیانیان، حامد بهداد، خزر معصومی، پرویز پورحسینی، احمد آقالو، آهو خردمند، فریبا کامران، هرمز هدایت، علیرضا خمسه و... بازیگران این مجموعه هستند.

مهران دست به کار شد

جواد رضویان پس از غیبت در آخرین کار مهران مدیری با عنوان شب های برره، در مجموعه جدید مهران مدیری ایفاگر یکی از نقشهای اصلی است.

تا به حال هنوز نامی برای این مجموعه انتخاب نشده اما قصه آن درباره خانواده‌ای است که بازمانده از ایل قاجار است و درگیری آنها با آدمهای امروزی موقعیت هایی طنز به وجود می آورد.

در کنار رضویان، سیامک انصاری، شقایق دهقان، محمدرضا هدایتی، سحر جعفری جوزانی، سعید پیردوست، فلامک جنیدی و... ایفای نقش می‌کنند.

این مجموعه برای پخش در بعد از ماه مبارک رمضان آماده می‌شود.

«گوشه‌نشینان آلتونا» از ۲۸ شهریور در تالار چهارسو

نمایش «گوشه‌نشینان آلتونا» به کارگردانی مریم معترف از ۲۸ شهریور ماه در تالار چهارسو مجموعه تئاترشهر روی صحنه رفت.

این نمایش نوشته ژان پل سارتر و ترجمه ابوالحسن نجفی است که مریم معترف دراماتورژی و کارگردانی آن را به عهده دارد. مدت این نمایش حدود چهار ساعت است که با توجه به امکانات و شرایط تالار چهارسو به حدود دو ساعت تقلیل پیدا کرده است.

در این نمایش بازیگرانی چون میکائیل شهرستانی، بهناز جعفری، مریم کاظمی، سیدمسعود میرطاهری و اسماعیل بختیاری ایفای نقش دارند.

هرمز و دلاوران کشتی خورشید

انیمیشن هرمز و دلاوران کشتی خورشید در واحد انیمیشن صدا و سیمای مرکز خلیج فارس تولید می‌شود.

این انیمیشن در ۱۳ قسمت ۱۰ دقیقه‌ای و در تکنیک کات اوت کامپیوتری تولید و هم اکنون در مرحله لی اوت و متحرک سازی می باشد.

خداپرستی تهیه کننده و نویسنده فیلمنامه انیمیشن هرمز و دلاوران کشتی خورشید هدف از ساخت این مجموعه را معرفی جزایر ایرانی خلیج فارس و تاکید بر ایرانی بودن آنها به کودکان با استفاده از زبان کودک پسند انیمیشن عنوان کرد.

قرن‌ها پیش در محل بندرعباس فعلی کودک فقیری که هرمز نام داشت زندگی می‌کرد. در همین زمان، اهریمن دنیای پریان را طلسم می‌کند و در نتیجه این طلسم، سبزه‌پری دختر شاه پریان به شدت بیمار می شود. پزشکان تنها داروی درمان او را میوه درخت نخل دانستند که در آن زمان تنها در جزیره باباموسی (نام قدیم جزیره ابوموسی) می‌رویید و...

عوامل مجموعه انیمیشن هرمز و دلاوران کشتی خورشید عبارتند از: تهیه‌کننده و نویسنده، فیلمنامه بهزاد خداپرستی، کارگردان جمال رحمتی، طراحی شخصیت: هادی رحمتی، طراحی پس‌زمینه: نگین محمدی، موسیقی: دیوید گالوسیان، انیماتورها: حامد حسین خانی - جمال رحمتی - هادی رحمتی - نگین محمدی.

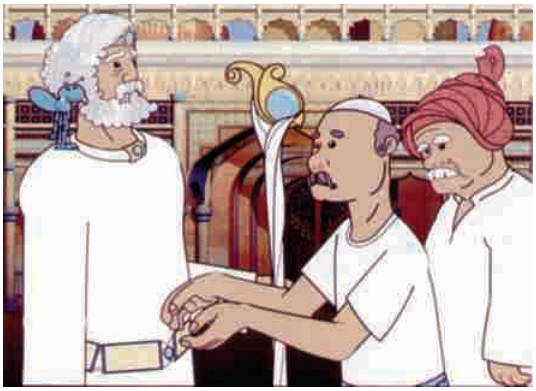

«یک تکه نان» و «هوو» به خانه‌ها آمد

همزمان با اقدامات انجام شده و تصمیمات اتخاذ گردیده در دیدارهای مسوولان سینمایی، نمایندگان سازمان تعزیرات حکومتی، قوه قضاییه، نیروی انتظامی و... در راستای مبارزه با سرقت آثار سینمای ایران، در اقدامی هماهنگ و همسو نیز آثار سینمایی کشور به شکلی ویژه وارد شبکه نمایش خانگی شد.

دو فیلم «یک تکه نان» (محصول سال ۱۳۸۳، ایران) و «هوو» (محصول سال ۱۳۸۴، ایران) از جمله این آثار هستند که همزمان با نیمه شعبان، با قیمتی ویژه (ده هزار ریال) توسط موسسه رسانه‌های تصویری عرضه شد.

علاوه بر آثار ایرانی یادشده، فرصت طلبان (محصول سال ۲۰۰۱، آمریکا)، شکارچی خیابانی (محصول سال ۲۰۰۲، آمریکا)، نفرت (محصول سال ۲۰۰۰، هندوستان) و قدرت (محصول سال ۲۰۰۰، هندوستان) از جمله آثاری هستند که از سوی موسسه رسانه‌های تصویری عرضه شده است.

روزی که می‌میریم

دانیال حکیمی بازیگر خوش ذوق و محبوب تلویزیون درحال حاضر مشغول بازی در مجموعه تلویزیونی «روزی که خواهیم مرد» است.

او در این مجموعه ایفاگر نقش یک روحانی است.

حسن پورشیرازی، فقیهه سلطانی، رضا فیض نوروزی، بیوک میرزایی و... دیگر بازیگران این مجموعه هستند که برای شبکه پنج سیما ساخته می‌شود.

زمزمه کن!

الهام پاوه‌نژاد بازیگر سینما، تئاتر و تلویزیون از اواسط شهریور ماه، بازی در مجموعه تلویزیونی «توی گوش سالمم زمزمه کن» را آغاز کرد. این مجموعه را محمد رحمانیان برای شبکه اول سیما می‌سازد.

توی گوش سالمم زمزمه کن مجموعه طنز ۹۰ قسمتی است که در هر قسمت قصه‌ای روایت می‌شود.

بهروز بقایی، اصغر همت، علی عمرانی، خسرو احمدی و... دیگر بازیگران این مجموعه هستند.

فیلم‌ها به روایت گیشه

به نام پدر	۳۵ روز	۳۵۸ میلیون تومان
کافه ستاره	۳۵ روز	۳۲۰ میلیون تومان
سرود تولد	۲۰ روز	۱۲۴ میلیون تومان
باغ فردوس ۵ بعدازظهر	۱۵ روز	۳۹ میلیون تومان
گرگ و میش	۱۰ روز	۳۰ میلیون تومان

ملتها به تاریخ خود زنده‌اند • شارل دوگل

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

توفان نیمه شب!

«لوچیانو آنتونلی» مسوول سازمان مافیا در شهر «کاتانیا» روی صندلی خود جابجا شد. قوطی سیگارش را بیرون آورد و سیگاری به لب گذاشت و آتش زد و بعد خطاب به جوانی که مقابل او ایستاده بود، گفت:

- بنشین «لوئیچی» حالت چطور است؟

«لوئیچی ریموندی» که جوانی ورزشکار با شانه‌های پهن و موهای مشکی بود روی صندلی راحتی مقابل لوچیانو نشست. او هم سیگاری روشن کرد و گفت:

- خب عموجان من آمدم، چه کار داشتی؟

لوچیانو سیگار خود را دود کرد و درحالی که سرش را به زیر انداخته بود، آهسته گفت:

- دستوری از رئیس سازمان در «پالرمو» رسیده که به تو ابلاغ می‌کنم و تو باید آن را انجام دهی. آیا تو آن مرد آمریکایی که نام «جو بارتولتی» را برای خودش انتخاب کرده، می‌شناسی؟

- نه هرگز اسم او را هم نشنیده‌ام.

- بسیار خب اشکالی ندارد. در هرحال او سه روز قبل با کشتی مسافربری «مونت‌روزه» به طرف آمریکا حرکت کرده است، او باید کشته شود. این دستوری است که از پالرمو رسیده. او نباید پایش به آمریکا برسد. اطلاع پیدا کردیم که او با «اف.بی.آی» تماس گرفته و می‌خواهد نام همه ما را به مسوولان آن سازمان بگوید و به این ترتیب شبکه پخش هروئین ما در سراسر آمریکا متلاشی خواهد شد.

او سپس دست در کشوی میز خود کرد و گفت:

- این گذرنامه تو است، نام تو بعد از این همانطور که در گذرنامه جعلی نوشته شده، «ولادیمیر برونسکی» خواهد بود. تو باید با هواپیما به هائیتی بروی و منتظر کشتی بمانی. این کشتی توقف کوتاهی در آنجا خواهد داشت. اتاق لوکس شماره سه را برای تو رزرو کرده‌ایم که نزدیک اتاق بارتولتی است. او در اتاق شماره پنج است. تو دو هفته وقت داری که ماموریت خود را در آن کشتی انجام دهی. بیا این پاکت محتوی مقداری پول است، تو در این سفر به آن احتیاج پیدا می‌کنی. دیگر تصور نمی‌کنم به چیزی احتیاج داشته باشی.

لوئیچی دیگر آنجا کاری نداشت. به همین جهت از جا برخاست و از آنجا خارج شد.

○○○

لوئیچی که طبق دستور به «ولادیمیر برونسکی» تغییر نام داده بود، در یک هتل لوکس در جزیره هائیتی منتظر کشتی «مونت‌روزه» شد و بعد از آنکه کشتی وارد بندر شد، با دو چمدان که با خود آورده بود، به وسیله یک قایق به عرشه کشتی رفت. درحالی که مستخدم کشتی چمدانهای او را به کابین لوکس شماره سه می‌برد، لوئیچی به سالن نشیمن کشتی رفت و در یک صندلی نشست و به فکر فرو رفت که این ماموریت را چگونه باید انجام دهد؟ او قاتل نبود و تا آن روز کسی را نکشته بود ولی دستور رسیده بود و او چاره‌ای نداشت جز آنکه دستور را اجرا کند. سازمان مافیا مقررات انضباطی خشک و جدی دارد. اگر او می‌خواست از اجرای این دستور شانه خالی کند، بدون تردید توسط یکی دیگر از عوامل مافیا و همکاران خود به قتل می‌رسید و اگر می‌خواست با سازمان «اف.بی.آی» تماس گرفته و تحت حمایت آنها باشد، دیگر هرگز نامزد خود سوفیا را نمی‌توانست ببیند و سازمان، انتقام او را از نامزدش می‌گرفت. به این ترتیب چاره‌ای جز اجرای دستور نداشت و درحقیقت یا باید می‌کشت یا کشته می‌شد.

مسافران کشتی که برای خرید سوغات در بندر پیاده شده بودند با دستهای پر به کشتی برگشتند و بالاخره همه سوار شدند و کشتی به راه افتاد. هنگام شام لوئیچی در گوشه سالن نشست و بدون آنکه شام سفارش دهد.، میزهای دیگر را زیرنظر گرفت. از شش کابین لوکس کشتی، پنج کابین مسافر داشت. اتاق شماره پنج متعلق به شکار او یعنی «بارتولتی» بود. او مردی با موهای بور بود و کنار میزی در وسط سالن نشسته بود. در میز کناری او خانم «ریتا گینیس» که در یک مسابقه برنده شده بود و به عنوان جایزه با این کشتی به مسافرت آمریکا می‌رفت، نشسته بود. در نزدیکی آنها پیرمردی موسفید نشسته بود که وقار خاصی داشت. او «سر آلک کوهن» یکی از اعضاء مجلس لردهای انگلستان و یکی از سهامداران و مالکان کشتی بود. نفر چهارم یک هنرپیشه به نام «هری واتسون» بود. این اطلاعات را پیشخدمت کشتی به او داده بود.

ساعت ده شب کشتی از آبهای بندری خارج و وارد آبهای دریا شد. لوئیچی بعد از صرف شام، کمی در رستوران ماند و چند کلمه‌ای با «هری واتسون» صحبت کرد و بعد چون «بارتولتی» به کابین خود رفته بود، او نیز به کابین خود رفت.

روز بعد برونسکی یا همان لوئیچی هرچه سعی کرد نتوانست بارتولتی را ملاقات کرده و با او سرصحبت را باز کند، زیرا برتولتی مردی گوشه‌گیر و منزوی بود و از معاشرت خوشش نمی‌آمد. شاید هم احتیاط می‌کرد و از مردم گریزان بود.

اولین روزها و شبهای دو هفته‌ای که برونسکی وقت داشت، یکی پس از دیگری می‌گذشتند، بدون آنکه او فرصت اینکار را پیدا کند. روزها همیشه عرشه کشتی شلوغ بود و شبها هم تا دیروقت مسافران روی عرشه قدم می‌زدند و وقتی عرشه خلوت می‌شد، بارتولتی در کابین خود به خواب رفته بود و دسترسی به او ممکن نبود.

آنها به بندر «ناسو» رسیدند و پس از مدت کوتاهی توقف، کشتی از آنجا وارد دریای کارائیب شد. دریا کاملاً آرام بود و کشتی بدون هیچ تکانی روی دریا به پیش می‌رفت. تنها روز بعد بود که فرصت مناسب برای «برونسکی» پیش آمد. بعدازظهر آن روز به‌تدریج هوا تغییر کرد. آسمان را ابرهای تیره و سیاه پوشاند. کارکنان کشتی که توفان را پیش‌بینی کرده بودند، با سرعت و جدیت زیاد کار کرده و خود را برای مقابله با این توفان آماده می‌کردند. آنها وسایل روی عرشه را جمع‌آوری کردند. کاپیتان کشتی به وسیله بلندگو به مسافران توصیه می‌کرد که حتی‌المقدور در کابین‌های خود استراحت کنند و پنجره‌ها را ببندند تا شاهد توفان نباشند. بالاخره توفان شروع شد. امواج دریا با شدت هرچه تمامتر به دیواره کشتی می‌خورد و آن را با خود بالا و پایین می‌برد. این تکانهای شدید و بالا و پایین رفتن مداوم مسافران را ناراحت کرده بود. مسافرانی که از توفان وحشت داشتند همه به کابین‌های خود پناه برده و روی تخت دراز کشیده بودند.

در این توفان شدید «بارتولتی» در رستوران نشسته بود و یک فنجان قهوه سفارش داده بود، او پس از آنکه کمی قهوه نوشید از سالن خارج شد تا از راهروی کشتی خود را به راهروی کابین‌های لوکس برساند و درحالی که بر اثر تکانهای کشتی، تلوتلوخوران قدم برمی‌داشت، برونسکی ناگهان روبروی او سبز شد و بدون مقدمه گفت:

- آقا من باید با شما صحبت کنم. یک صحبت لازم و فوری. موضوع مرگ و زندگی است. من باید به شما هشدار بدهم...

ولی بارتولتی درحالی که خونسرد بود و خنده‌ای برلب داشت گفت:

- بسیار خب! اما سعی کنید آرام باشید و زود هرچه را می‌خواهید بگویید.

- مگر دیوانه شده‌اید؟! اینجا که نمی‌توانم ممکن است حرفهای ما را بشنوند. امشب ساعت ده روی عرشه کشتی کنار نرده‌های جلو منتظر شما هستم.

برونسکی این را گفت و به سرعت به طرف کابین خود رفت. او مطمئن بود که بارتولتی به موقع به محل قرار می‌آید. او خطر را حس می‌کرد و می‌خواست هرچه زودتر از آن آگاه شود.

آن شب وقتی ساعت ده برونسکی روی عرشه کشتی و کنار نرده‌ها ایستاده بود بارتولتی درست سر وقت آمد و گفت:

- خب حالا حرف خود را بگویید. عجله کنید.

- می‌خواستم به شما هشدار بدهم که سران مافیا مطلع شدند که شما با «اف.بی.آی» تماس گرفته‌اید و قصد دارید که اسرار آنها را افاش کنید. به همین دلیل می‌خواهند از کار شما جلوگیری کنند...

- ولی دوست عزیز! ما الان در یک کشتی انگلیسی وسط دریا هستیم. در اینجا مافیا چه می‌تواند بکند؟

برونسکی به تندی گفت:

- اینکار را...

و بعد بلافاصله و با سرعت تپانچه خود را درآورد و دو بار روی ماشه آن فشار آورد. تپانچه که صدا خفه‌کن روی لوله آن نصب شده بود، بدون صدا دو گلوله از دهانه‌اش خارج شد و بارتولتی حتی قبل از آنکه بتواند فریاد بکشد، کنار نرده کشتی نقش بر زمین شد. برونسکی به سرعت تپانچه خود را به میان امواج پرتاب کرد و بعد روی زمین خم شد و سعی کرد جسد بارتولتی را بلند کرده و از روی نرده به میان دریا بیندازد تا آثار جرم را به کلی محو کرده باشد که درست در همین موقع صدای پایی از پشت سر شنید.

جای درنگ نبود. ناچار جسد را رها کرد و به سرعت فرار کرد و خود را به کابین رساند و نفس‌زنان روی تخت افتاد. قسمتی از نقشه او انجام نشده و جسد روی عرشه باقیمانده بود اما دلیل و مدرکی علیه او وجود نداشت و کسی او را ندیده بود.

کمی بعد مسوول رستوران «جانسون» که رستوران را تعطیل کرده بود و از راه عرشه به طرف کابین خود می‌رفت، با جسد بارتولتی که روی عرشه افتاده بود برخورد کرد و فوراً جریان را به کاپیتان کشتی اطلاع داد.

کاپیتان هم بلافاصله دستور داد تمام مسافران قسمت لوکس کشتی را بیدار و به دفتر او بیاورند. برونسکی هم به اتفاق بقیه مسافران این قسمت وارد دفتر کاپیتان شد. افسر اول کشتی هم در آنجا بود. پزشک مخصوص کشتی و جانسون هم در گوشه‌ای ایستاده بودند.

کاپیتان با سردی گفت:

- خانم‌ها و آقایان خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید. معذرت می‌خواهم که در این موقع شب شما را بیدار کردم. واقعه‌ای اتفاق افتاده که ناچار به اینکار بودم.

یکی از مسافران لوکس کشتی، یک دانشمند آمریکایی به نام بارتولتی روی عرشه کشتی به قتل رسیده. درهای عرشه کشتی به طرف مسافران درجه‌های دیگر به دلیل توفان از طرف کارکنان کشتی بسته بود. بنابراین قاتل باید یک نفر از میان ما باشد. خب آیا کسی چیزی دارد که بگوید؟ شما سر آلک نمی‌خواهید صحبت کنید؟ خانم ریتا گینیس شما چطور؟

زن که رنگ و رویش پریده بود، گفت:

- من از توفان خیلی ترسیده بودم، به همین دلیل در کابینم را بسته و سرم را زیر پتو بردم که بخوابم، اما نتوانستم. بنابراین نزد دکتر رفتم و از او یک قرص خواب‌آور گرفتم و قصد داشتم به کابینم برگردم که دستور شما به ما ابلاغ شد.

کاپیتان با دست اشاره به برونسکی کرد و گفت:

- شما چطور آیا حرفی دارید بزنید؟

- من به هیچ وجه، این مرد آمریکایی را نمی‌شناختم. من وسط راه سوار کشتی شدم و هیچ برخوردی هم با آقای بارتولتی نداشتم. زمانی که پیشخدمت آمد و در کابین مرا زد و گفت باید به دفتر شما بیایم تازه از نوشتن یک نامه فارغ شده بودم. نامه هم اینجاست...

برونسکی با خود می‌گفت چه خوب شد که احتیاط را از دست نداده و این نامه را که قبلاً تهیه کرده است، می‌تواند به کاپیتان ارائه دهد و بگوید که در آن لحظات در کابین خود مشغول نوشتن این نامه بوده و به این ترتیب قتل کار او نیست، هر چند که این نامه دلیل محکمی برای برائت او به‌شمار نمی‌رفت، ولی بالاخره بد نبود و ذهن کاپیتان را منحرف می‌کرد.

برونسکی نامه را که روی کاغذ مارک‌دار کشتی مونت‌روزه نوشته و تمام صفحه آن پر شده بود به کاپیتان ارائه داد. کاپیتان نامه را گرفت و آن را با دقت نگاه کرد. بعد نامه را به افسر اول کشتی داد. او هم نامه را با دقت و تعجب دید و آن را به کاپیتان پس داد. در این میان توفان که چند لحظه قبل فروکش کرده بود، بار دیگر شروع شد. کاپیتان کشتی و افسر اول، نگاه‌هایی با یکدیگر رد و دل کردند...

برونسکی از نگاههای با شک و تردید افسر اول کشتی ناراحت شد و عرق سردی بر بدنش نشست. آیا او چیزی را فراموش کرده و مدرکی به دست کاپیتان داده است؟ ولی نه... هیچ کس او را روی عرشه کشتی ندیده و هیچ مدرکی نمی‌تواند علیه او وجود داشته باشد.

در این موقع کاپیتان با صدای بلند خود، رشته افکار برونسکی را به هم ریخت. او می‌گفت:

- آقای برونسکی شما گفتید در همین ساعت آخر و زمانی که مستخدم شما را خبر کرد نامه را نوشته و آن را تمام کردید؟

- بله! چطور مگر؟

- هیچی! ما از حرفهای شما به یک نتیجه رسیدیم و فهمیدیم قاتل کیست. شما پیش خودتان فکر کنید و ببینید چه کسی در این توفان و تکانهای پی‌درپی کشتی می‌تواند نامه‌ای اینطور مرتب و بدون قلم‌خوردگی و کلمات کج و معوج بنویسد؟ شما حتماً دروغ می‌گویید و این نامه را وقت دیگری نوشته‌اید و این دروغ را هم به این جهت گفته‌اید که از کابین خود خارج شده بودید و بارتولتی را به قتل رساندید؟ خوب خواهش می‌کنم دستهای خود را جلو بیاورید تا افسر اول کشتی به آن دستبند بزنند!

■

خاطرت کلانتر

بقیه از صفحه ۲۳

آتیه خانم بدون لحظه‌ای فکر گفت: «نه، اصلاً، اولین بار بود که می‌دیدمش، من اگر یکنفررو ده سال قبل هم دیده باشم و دوباره ببینم، یادم میاد، اما اون مردرو که حدود چهل سال سن داشت تا آن موقع ندیده بودم...»

رو به خانم امینی کردم و پرسیدم: «ببخشید آتیه خانم، توی چهره اون مرد یا رفتارش چیز خاصی که یادتون مانده باشه، ندیدین؟»

آتیه خانم شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «نه... چیزی که [و بعد سکوت کرد و به فکر فرو رفت و یکمرتبه گفت] چرا... یادم آمد... دو مورد یادم آمد... اول روی دست چپش که حالت لک و پیس داشت... مثل کسی که پوست دستش سوخته باشه و حالا صورتی رنگ شده باشه و بعد هم ابروی راستش - حدود نیم سانتیمتر - خالی بود، انگار که زخمی شده باشه و دیگه اون قسمت از ابرو، درنیاورده باشد و...

- فرج... «فرج گرگه»... خودشه... مطمئن بودم اونی که آتیه خانم میگه «فرج» بوده... سه یا چهار سال قبل بود که من حکم بازداشتش رو از شما گرفتم و رفتم دم خونه‌شون تا دستگیرش کنم، اتفاقاً شب عروسی پسرش بود و خواست فرار کند که مجبور شدم بروم توی حیاط خونه و به اون - که روی پشت‌بام رفته بود - ایست بدهم و تیر هوایی شلیک کنم... اون کثافت همان روز به من گفت که انتقام می‌گیره.. مطمئنم که خود «فرج» این کاررو کرده...

ادامه در شماره آینده

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

زیر باران با (۱۰) اختلاف!

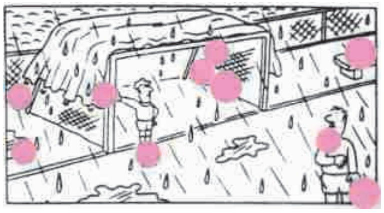

نقطه به نقطه!

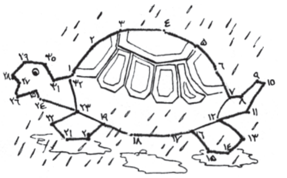

بگردید و پیدا کنید!

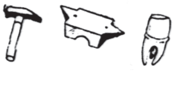

دندان - سندان - چکش

شوالیه را کامل کنید!

قطعه شماره ۱

آیا می‌دانید؟

۱ـ تنسی ویلیامز ۲ـ یک‌چهارم من، معادل ۱۰ سیر یا ۷۵۰ گرم. ۳ـ اشاره به نماز میت که چهار تکبیر دارد ۴ـ انسان ۵ـ در «بادرود» نزدیک نطنز.

چاره ترس روبرو شدن با چیز ترس آور و تماشای آن است

● رود فورد

انصاری‌فرد:

ما پول بیت‌المال را حرام می‌کنیم یا آنها؟

آقای مدیرعامل، تک و تنها وسط مردابی از مشکلات گیر افتاده است و سرش را به هر طرف برمی‌گرداند بدهی، مشکل و شایعه او را احاطه کرده است.

طلبکاران را راضی می‌کند تا اندکی صبر کنند، اما مربی خارجی که می‌آید، شرط می‌گذارد که اول پول طلبکاران را بدهد. بازیکن استخدام نمی‌کند، می‌گویند پرسپولیس با عملکرد بد او درحال تضعیف است و وقتی برای خرید بازیکن تلاش می‌کند، می‌گویند پول بیت‌المال را حیف و میل کرده است.

محمدحسن انصاری‌فرد در چنین شرایطی با ما درددل کرد. رنجنامه مدیرعامل باشگاه پرسپولیس را بخوانید:

◆آقای انصاری‌فرد! با طلبکاران باشگاه که تعدادشان کم نیست، چه می‌کنید؟

◆◆چند ساعت از وقت هر روز بنده صرف چانه‌زنی و مذاکره با طلبکارانی می‌شود که بابت سالهای گذشته از باشگاه طلب دارند. نگرانی اصلی ما در مقطع کنونی شکایت‌های خطرآفرینی است که بازیکنان و مربیان سال‌های گذشته به فیفا کرده‌اند. البته ما بخش اعظمی از طلب بگوویچ را پرداخت کرده‌ایم و درحال رایزنی و مذاکره با نیکولوسکی و ایلیچ هستیم تا خطری باشگاه را تهدید نکند، اما با جیب خالی و با امید درآمدزایی از طریق بخش خصوصی، نمی‌توان به استقبال بدهی چهار و نیم میلیاردی رفت!

◆در چنین شرایطی برخی منتقدان می‌گویند باشگاه پرسپولیس، پول بیت‌المال را حیف و میل می‌کند...

◆◆من از انتقادات گریزان نیستم و اگر انتقاد سازنده باشد از آن در جهت منافع باشگاه بهره می‌برم، اما انگار متوقع نبودن و سکوت ما، باعث شده برخی‌ها به جای مطرح کردن انتقادات سازنده، در جهت تخریب باشگاه صحبت‌هایی را مطرح کنند.

◆نمی‌خواهید این سکوت را بشکنید؟

◆◆نمی‌دانم! شاید بد نباشد که در این زمینه توضیحاتی بدهم.

◆بفرمایید، ما منتظریم.

◆◆وقتی آذر ماه سال گذشته باشگاه را تحویل گرفتم، یک ریال هم بابت تیم فوتبال آن که تا پایان فصل گذشته حداقل سه و نیم میلیارد هزینه داشت، پرداخت نشده بود و حتی حقوق معوقه مربیان و بازیکنان تیم فوتبال را هم پرداخت کردیم. بابت پیش‌قراردادها هم یک ریال پرداخت نشده بود که این کار را هم انجام دادیم. نزدیک به ۱۰ تیم ورزشی در باشگاه فعال بود که بالغ بر یک میلیارد تومان هزینه داشت و ما مقداری از مطالبات تیم‌های غیرفوتبالی را هم پرداخت کردیم، علاوه بر اینها حدود چهار و نیم میلیارد تومان بدهی از گذشته باقی مانده بود که هنوز حسابرسی نشده است و همه اینها بخش کوچکی از مشکلات باشگاه پرسپولیس است که باید به‌طور ریشه‌ای به فکر حل و فصل آن بود. مثلاً خیلی‌ها که سه یا چهار سال پیش عضو باشگاه پرسپولیس بوده‌اند، با مراجعه به فدراسیون فوتبال یا فیفا از این باشگاه شکایت کرده‌اند که خطرآفرین است، مثل شکایت نیکولوسکی، بگوویچ و ایلیچ به فیفا یا شکایت گل‌محمدی، خان‌محمدی و امامی‌فر به فدراسیون فوتبال که موجب شده که خطرهای بزرگی مثل محرومیت از بازی‌های رسمی، کسر امتیاز و... باشگاه را تهدید کند. در چنین شرایطی که ما به فکر این دردسرهای چند میلیونی هستیم، چطور ممکن است که پول مربوط به بیت‌المال را حیف و میل کنیم؟! من از همگان می‌خواهم تا نگاهی به هزینه باشگاه‌های دولتی بیندازند و بعد آن را با میزان کمک‌های دولتی به باشگاه پرسپولیس مقایسه کنند تا بدانند که تفاوت مبالغ دریافتی پرسپولیس و سایر باشگاه‌های دولتی از زمین تا آسمان است، باشگاه‌های دولتی حتی با هزینه‌های کلان، استادیوم اختصاصی هم دارند، اما پرسپولیس که فقط یک‌سوم هزینه‌های یکسال اخیر را با کمک‌های دولتی پوشش داده، باید اینهمه پاسخگو باشد که پول بیت‌المال چه شده است. آیا این رسم انصاف و عدالت است؟

●اگر لازم باشد، روزی تمام حقایق را در مورد افرادی که قصد ضربه زدن به پرسپولیس را دارند، افشا می کنم

◆شاید اشاره منتقدان به فسخ قرارداد با آری‌هان و استخدام دنیزلی باشد، وضعیت آری‌هان و باشگاه پرسپولیس به کجا انجامید؟ می‌گویند او هم از پرسپولیس به فیفا شکایت کرده است!

◆◆خیر! آری‌هان از پرسپولیس شکایت نکرده است و متاسفانه در این زمینه هم اخبار دروغی از جمله پرداخت خسارت هشتصد هزار یورویی به مربیان هلندی منتشر شده است که به هیچ‌وجه صحت ندارد. وکیل آقای آری‌هان در نامه‌ای که از آلمان به باشگاه پرسپولیس فاکس شده، خواهان پرداخت حقوق شصت هزار یورویی به دستیارانش شده است که در این زمینه هم ابهاماتی وجود دارد. به‌طور کلی ما درپی آن هستیم که همه چیز به صورت توافقی و مسالمت‌آمیز حل و فصل شود.

در مجموع باید بگویم که باشگاه پرسپولیس تا امروز همه حقوق و مزایای آری‌هان و دستیارانش را پرداخت کرده و بابت فسخ قرارداد هم متحمل ضرر آنچنانی نشده است.

◆در مورد قرارداد دنیزلی هم حرف‌های فراوانی مطرح می‌شود.

◆◆بله، مثلاً عنوان می‌شود که حق و حقوق دنیزلی، دستیار و مترجمش بالغ بر یک میلیارد و دویست یا سیصد هزار یورو است که چنین چیزی اصلاً صحت ندارد، دنیزلی بابت حضور در تهران و هدایت تیم پرسپولیس تقریباً نیمی از مبلغ شایعه شده را خواهد گرفت. در این زمینه اگر لازم باشد، روزی تمام حقایق را به مردم خواهم گفت تا مردم بدانند که چه کسانی برای ضربه زدن به پرسپولیس از هیچ تلاشی دریغ نمی‌کنند و با تمام وجود درحال کارشکنی هستند.

◆قضیه نقش داشتن داریوش مصطفوی در انتقال دنیزلی به پرسپولیس چه بود. آیا این خبر را تایید می‌کنید؟

◆◆اگر قرار باشد هر روز اخبار دروغی را که در زمینه پرسپولیس منتشر می‌شود، تکذیب کنیم که باید کلی وقت صرف این کار کرد، این هم یکی از آن دسته خبرهای بی‌پایه و اساس است که اتفاقاً

موجب دلخوری مصطفوی هم شده است. در مورد آمدن دنیزلی به پرسپولیس هم باید بگویم که غیر از اعضای هیات مدیره، شخص دیگری از این جریان مطلع نبود. به هرحال برای روشن شدن افکار عمومی باید بگویم که بنده به همراه مدیر برنامه‌های دنیزلی ، مذاکرات مقدماتی را در ترکیه با این مربی انجام دادم و مذاکرات نهایی پس از حصول موفقیت آمیز اولیه در ترکیه، در تهران انجام شد.

◆ **برگردیم به بحران‌های مالی باشگاه پرسپولیس. آیا می‌توان از این مشکلات جان سالم به‌در برد؟**

◆◆ بر این باور هستیم که می‌توان از میان بحران‌ها و پیچ و خم‌ها به موفقیت رسید، تا اینجای کار هم به‌رغم گذشت ۹ ماه از روی کار آمدن مدیریت و هیات مدیره جدید، باید گفت که باشگاه پرسپولیس متحول شده است، چون بسیاری از فرهنگ‌های غلط از این باشگاه رخت بربسته و اقدامات نوین و اساسی زیادی انجام شده است. ما در شرایطی باشگاه را تحویل گرفتیم که علاوه بر بدهی چهار و نیم میلیاردی، تیم هم شرایط مطلوبی نداشت و با قرار گرفتن در رده نهم جدول رده‌بندی لیگ در بدترین وضعیت تاریخ خود قرار داشت. اما حالا همان تیم ۹۰ دقیقه با قهرمانی در جام حذفی فاصله دارد و همه ما امیدواریم با کسب نتیجه مطلوب در دیدار برگشت و قهرمانی در این جام، جواز حضور در لیگ قهرمانان آسیا را به دست آوریم.

◆ **آیا این حرف‌ها دفاعیه مدیرعامل از عملکرد خودش است؟**

◆◆ این حرف‌ها را هم صرفاً به این دلیل مطرح می‌کنم تا از حق و حقوق باشگاه پرسپولیس و هواداران میلیونی آن دفاع کنم، نه از خودم، وگرنه من و امثال من با سیلی صورت خود را سرخ نگه می‌داریم، من اگر روزی بخواهم از خودم دفاع کنم، حرف‌های زیادی برای گفتن دارم. حالا هم صرفاً خواستم بگویم که پرسپولیس واقعاً مظلوم واقع شده و هواداران آن سالهاست که بحران‌های بی‌پایان این باشگاه پرطرفدار را لمس می‌کنند و غصه می‌خورند، اما... من اگر این حرف‌ها را نزنم، نه به خودم بلکه به پرسپولیس و هواداران آن خیانت کرده‌ام.

◆ **به نظر می‌رسد خیلی زیر فشار هستید؟**

◆◆ روزی که مدیریت باشگاه پرسپولیس را قبول کردم، منتظر چنین برخوردها و بروز مشکلات عدیده بودم، بنابراین برای من که یک عمر است با پرسپولیس زندگی می‌کنم، این مسایل چندان عجیب نیست، اما بهتر است هواداران بدانند که هرچه برای سربلندی پرسپولیس بیشتر فعالیت کنیم و هرچه کارهای بزرگتر انجام دهیم، فشارهای بیرونی بیشتر می‌شود. این فشارها بعد از قطع همکاری با آری‌هان و جذب دنیزلی که در جهت عزت و حرمت باشگاه صورت گرفت، بیشتر شده و خیلی‌ها سعی دارند به طریق مختلف علیه باشگاه کارشکنی کنند، به‌طور کلی باید بگویم پرسپولیس دشمن قسم خورده زیاد دارد، عیبی ندارد، پرسپولیس از این نامهربانی‌ها زیاد دیده است، ما باید روزانه چند ساعت وقت بگذاریم تا فقط شایعات را خنثی کنیم. از زحماتی هم که دست اندرکاران رسانه‌های ورزشی می‌کشند، قدردانی می‌کنیم، اما انتظار ما این است که برخی از آنها انصاف را رعایت کنند و کمک حال این باشگاه باشند نه دردسرساز!

◆ **حرف ناگفته‌ای باقی نمانده است؟**

◆◆ اگر روزی همه ناملایمات، نامهربانی‌ها و کم‌لطفی‌ها را بگویم خیلی‌ها پیش مردم خجالت‌زده خواهند شد، البته من همیشه خود را مدیون و شرمنده هواداران پرسپولیس می‌دانم و از اینکه روزانه ۱۵ ساعت برای باشگاه وقت صرف می‌کنم اصلاً احساس خستگی نمی‌کنم، چون کار کردن برای خوشحالی هواداران و سربلندی پرسپولیس لذت‌بخش است. بنده هم با تمام وجود به کار ادامه می‌دهم تا بتوان آینده بهتری را برای هواداران ترسیم کرد.

■

لیگ‌های معتبر اروپایی

لالیگای اسپانیا

یکشنبه دوم مهر: آتلتیکو مادرید با سویا، بارسلونا با والنسیا، سلتاویگو با اوساسونا، ختافه با اتلتیک بیلبائو، خیمناستیک با رسینگ سانتاندر، لوانته با دیپورتیوو لاکرونیا، مایورکا با اسپانیول، رئال بتیس با رئال مادرید، رئال سوسیه‌داد با رکریتیو اوئلوا، ویارئال با رئال زاراگوزا (تمام بازی‌های راس ساعت ۱۸/۳۰)

سری A ایتالیا

شنبه اول مهر: لیورنو با میلان (۱۹/۳۰)، کاتانیا کالچو با مسینا (۲۲)

یکشنبه دوم مهر: آسکولی با سمپدوریا، امپولی با پالرمو، اینتر با کیه‌وو، لاتزیو با آتلانتا، پارما با رم، رجینا با تورینو، سیه‌نا با کالیاری (هر ۷ دیدار ساعت ۱۶/۳۰)، اودنیزه با فیورنتینا (۲۲).

بوندس‌لیگای آلمان

جمعه ۳۱ شهریور: بورسیامونشن گلادباخ با بوریسا دورتموند (۲۲)

شنبه اول مهر: بایرن مونیخ با آلمانیا آخن، هامبورگ با وردربرمن، هانوفر با بایرلورکوزن، ماینتس با هرتابرلین، شالکه با ولفسبورگ، اشتوتگارت با اینتراخت فرانکفورت (هر ۶ دیدار ساعت ۱۷

یکشنبه دوم مهر: انرژی کوتبوس با نورنبرگ، بوخوم با آرمینیا بیله‌فلد (هر ۲ دیدار ساعت ۱۸/۳۰

لیگ برتر انگلیس

چهارشنبه ۲۹ شهریور: لیورپول بانیوکاسل (۲۲/۳۰)

شنبه اول مهر: لیورپول با تاتنهام (۱۵/۱۵)، آرسنال با شفیلد یونایتد، استون‌ویلا با چارلتون، فولام با چلسی، منچسترسیتی با وستهام، میدلزبورو با بلکبرن، ویگان با واتفورد (هر ۶ دیدار ساعت ۱۷/۳۰

ریدینگ با منچستریونایتد (۱۹/۴۵)

یکشنبه دوم مهر: نیوکاسل با اورتون (۱۸/۳۰)

دوشنبه سوم مهر: پورتس‌موث با بولتون (۲۰/۳۰)

به یاد استاد روئین پور

استاد بیژن روئین پور که بیش از سه دهه در راستای اعتلای کشتی قلم زده و از هیچ کوششی برای موفقیت ورزش اول ایران کوتاهی نکرده بود، اینک ۱۰ روزی هست که دیگر در بین ما نیست. او شنبه هفته گذشته و در سن ۵۸ سالگی به دلیل بیماری دیابت در بیمارستان میلاد جان به جان‌آفرین تسلیم کرد تا همکاران، دوستان، جامعه کشتی و مطبوعات را سوگوار و داغدار نماید.

سال گذشته فدراسیون کشتی در جریان رقابتهای لیگ برتر کشتی آزاد در اقدامی تحسین‌برانگیز از وی تجلیل کرد تا آن مراسم آخرین یادگار زندگی ۳۰ ساله او با جامعه کشتی باشد.

مجله اطلاعات هفتگی این مصیبت ناگوار را به پدر، همسر، خواهران و تمام داغداران بیژن روئین‌پور تسلیت عرض نموده و برای آن مرحوم غفران الهی و جهت بازماندگان صبر و شکیبایی آرزو می‌نماید.

رده	تیم	بازي	برد	مساوي	باخت	گل‌زده	گل‌خورده	تفاضل	امتیاز
۱	استقلال‌اهواز	۲	۲	-	-	۳	-	+۳	۶
۲	استقلال‌تهران	۲	۲	-	-	۳	۱	+۲	۶
۳	سايپا	۲	۲	-	-	۳	۱	+۲	۶
۴	سپاهان	۲	۱	۱	-	۳	۱	+۲	۴
۵	برق شیراز	۲	۱	-	۱	۳	۲	+۱	۳
۶	ابومسلم	۲	۱	-	۱	۳	۳	-	۳
۷	پرسپولیس	۲	۱	-	۱	۳	۳	-	۳
۸	فولادخوزستان	۲	۱	-	۱	۲	۲	-	۳
۹	ذوب‌آهن	۲	۱	-	۱	۲	۲	-	۳
۱۰	مس کرمان	۲	۱	-	۱	۱	۱	-	۳
۱۱	پیکان	۲	۱	-	۱	۱	۱	-	۳
۱۲	راه‌آهن	۲	-	۱	۱	۲	۴	-۲	۱
۱۳	فجرسپاسي	۱	-	-	۱	-	۱	-۱	-
۱۴	پاس	۱	-	-	۱	-	۱	-۱	-
۱۵	ملوان	۲	-	-	۲	-	۳	-۳	-
۱۶	صباباتري	۲	-	-	۲	-	۳	-۳	-

برنامه هفته سوم لیگ برتر

پنجشنبه ۸۵/۶/۳۰

سایپا با صبا باتری
(ورزشگاه انقلاب کرج، ساعت ۱۵/۴۰)
مس کرمان با ذوب آهن اصفهان
(ورزشگاه سلیمی‌کیا، ساعت ۱۵/۳۰)
پاس با فولاد خوزستان
(ورزشگاه دستگردی، ساعت ۱۷/۳۰)
استقلال تهران با فجر سپاسی شیراز
(ورزشگاه آزادی، ساعت ۱۷/۳۰)

جمعه ۸۵/۶/۳۱

پیکان با ملوان بندرانزلی
(ورزشگاه ایران خودرو، ساعت ۱۵/۳۰)
استقلال اهواز با راه‌آهن تهران
(ورزشگاه نفت اهواز، ساعت ۱۷/۳۰)
برق شیراز با ابومسلم
(ورزشگاه حافظیه شیراز، ساعت ۱۷/۳۰)

یکشنبه ۸۵/۷/۱

سپاهان اصفهان با پرسپولیس
(ورزشگاه نقش جهان، ساعت ۱۹)

دو دسته از جوانان قدر پول را نمی‌دانند: آنهایی که خیلی دارند و آنهایی که هیچ ندارند

● حسن مقدم

محمد طاهری

محمد نصرتی:

از توپ هم بالاتر پریدم!

اصولاً تجربه ثابت کرده که باید قدر بعضی‌ها را دانست، هر چند که مورد بی‌مهری قرار می‌گیرند. نمونه بارز آن، همین آقای شماره ۲۰ تیم ملی است که تا همین الان سرش کلی برای فوتبال ایران منفعت داشته است و انشاءالله که همچنان ضربات سرش تداوم داشته باشد!

صحبت از محمد نصرتی است، وی بعد از طی کردن یک دوران ناخوشایند و فشار غیرمعقول از طرف مطبوعات، به پست همیشگی اش یعنی دفاع میانی بازگشته است و می‌خواهد که دوران جدیدی را در تیم ملی آغاز کند.

روز بیست و یکم شهریور ماه با این بازیکن در باشگاه پاس قرار گفتگو گذاشتیم و او نیز با مهربانی همیشگی اش پذیرفت.

خواندن گفتگو با بازیکنی که در میدان‌های فوتبال گل‌های حساسی را به ثمر می‌رساند، خالی از لطف نیست.

◆**از آخر شروع کنیم، چرا به تیم مس کرمان باختید؟**

◆◆موقعیت‌های زیادی داشتیم اما از آن استفاده نکردیم، البته شروع فصل است و هنوز تیم ما به آمادگی ایده‌آل نرسیده است. اگر اشتباه نکنم تیم مس کرمان موقعیت زیادی روی دروازه ما نداشت و تنها روی پنالتی دقیقه ۹۰ بود که بازی را واگذار کردیم.

◆**چرا بازی نکردی؟**

◆◆آقای جلالی به دلیل خستگی سفر و بازیهای فشرده تیم ملی، تصمیم گرفت که به من استراحت بدهد.

◆**شبی که اسامی بازیکنان تیم ملی اعلام شد و تلفنی با هم صحبت کردیم، گفتی که تصمیم داری به دیدن قلعه‌نویی بروی و از بازی در تیم ملی عذرخواهی کنی، چه شد که رفتی و در تیم ملی باقی ماندی؟**

◆◆علت این کار، اصرار آقای قلعه‌نویی بود، آن زمان من فقط یک هفته بود که تمریناتم را شروع کرده بودم و بازی با تیم ملی کره جنوبی در سئول با آن جو وحشتناک و آن خاطره تلخ بازی قبلی، ریسک بزرگی بود، خدا را شکر که بازی کردم و یکی از بهترین‌های تیم بودم.

◆**نترسیدی از اینکه مصدومیتت تشدید شود؟**

◆◆درست است. اتفاقاً اصلاً بحث ترسیدن از جو استادیوم و در برابر «پارک جی سونگ» بازی کردن نبود، فقط از اینکه مصدومیتم شدیدتر شود، می‌ترسیدم.

◆**اصلاً «پارک جی سونگ» توانست در برابرت ابراز وجود کند؟**

◆◆حداقل در این بازی کار خاصی انجام نداد و مفسر تلویزیون کره هم تاکید کرد که بازیکن شماره ۲۰ ایران (نصرتی) توانست «پارک جی سونگ» را مهار کند.

◆**در ترکیب جدید تیم ملی، باز هم دفاع چپ هستی؟**

◆◆نه این بار در پست اصلی خودم یعنی دفاع میانی بازی می‌کنم و بعضی وقتها هم یارگیر راست هستم.

◆**از بازی مقابل تیم فوتبال سوریه بگو، انگار سر تو برای فوتبال ایران شانس می‌آورد!**

◆◆البته بعضی از روزنامه‌ها لطف دارند که در مورد من نوشتند «سرطلایی» ، گل حساسی بود و یک ضربه ایستگاهی بود که چون قبلاً روی این ضربه‌ها کار کرده بودیم، توانستم این گل را بزنم. باور کنید که برای زدن این گل، خیلی پریدم، طوری که حتی سر من از توپ هم بالاتر رفت.

◆**جریان مصدومیتت در برابر تیم آنگولا چه بود؟**

◆◆متاسفانه عضله پشت پایم پاره شد و من آمدم در ۱۸ قدم حریف، در یک حرکت مانور بدهم و توپ را از پای راست به پای چپ بدهم که متاسفانه عضله پشت پایم پاره شد.

◆**نصرتی قبل و بعد از جام جهانی چه تفاوتی کرده است؟**

> **☑در ترکیب جدید تیم ملی در پست اصلی، یعنی دفاع میانی بازی می کنم**

◆◆الان در پست اصلی خود بازی می‌کنم و این خیلی بهتر است، اگر در جام جهانی در پست تخصصی خودم بازی می‌کردم، شاید الان در ایران نبودم.

◆**در بازی با پرتغال بیشتر در برابر چه بازیکنانی بازی می‌کردی؟**

◆◆لوییز فیگو و رونالدو که البته مرتب جایشان را با هم عوض می‌کردند.

◆**راجع به کریستین رونالدو چه نظری داری؟**

◆◆معتقدم که رونالدو یکی از بهترین بازیکنانی است که تا به حال در عمرم دیده‌ام و کامل‌ترین بازیکنی که دیده‌ام او بوده است. با پای چپ و راست شوت می‌زد، سر می‌زد، قدرت بدنی زیادی دارد، پا عوض کردن‌هایش دیدنی است و خلاصه باید بگویم که یک سر و گردن از تمام بازیکنان پرتغال بالاتر بود.

◆**و یک سوال تلخ، باخت در برابر تیم مکزیک را گردن چه کسی می‌توان انداخت؟**

◆◆دوست ندارم این باخت را گردن کسی بیندازم، تقصیر همه بود، اشتباه فردی به ضرر تیم تمام شد و اگر بچه‌ها اشتباه نمی‌کردند تیم مکزیک نمی‌توانست با اتکا به قدرت خودش به تیم ما گل بزند.

◆**هنگام گل دوم تیم مکزیک، دقیقاً کجا بودی؟**

◆◆سمت چپ زمین بودم، شاید هفت یا هشت متر با خط وسط فاصله داشتم.

◆**از تیم پاس بگو، از اینکه دنیزلی رفت و جلالی برگشت...**

◆◆دنیزلی، مربی خوبی بود و به‌تنهایی در راس، این تیم را هدایت می‌کرد، اما مدیریت تیم را رها کرده بود. می‌توانستیم قهرمان شویم که با یک امتیاز اختلاف دوم شدیم. دنیزلی کسی بود که از او چیزهای زیادی یاد گرفتم، آقای جلالی هم که قبلاً با پاس قهرمان شده بود و امیدواریم که امسال هم بتواند نتیجه بگیرد.

◆**تفاوت این دو مربی را در چه می‌بینی؟**

◆◆مدیریت دنیزلی خیلی خوب بود، آقای جلالی هم ایرانی است و هم به آداب و رسوم ما آگاهی دارد و به نظر من بیشتر اهالی فوتبال او را قبول دارند.

◆**مهمترین مشکلی که تیم پاس با آن روبرو است را در چه می‌بینی؟**

◆◆مشکل جدیدی در کار نیست، اما مشکل همیشگی این است که طرفدار نداریم، نه سر تمرین کسی می‌آید و نه هنگام مسابقه.

◆**امسال از بین تیم‌های پاس، سپاهان، استقلال و پرسپولیس شانس کدام یک برای اول شدن بیشتر است؟**

◆◆شاید پرسپولیس و بعد سپاهان.

◆**بعد از رفتن نکونام از تیم پاس، تو از لحاظ سابقه بازی ملی از دیگر بازیکنان پاس پیشکسوت‌تر هستی، اما بازوبند کاپیتانی پاس بر بازوی تو نیست و این کمی عجیب به نظر می‌رسد...**

◆◆حسن رودباریان و حسین پاشایی در تیم پاس باسابقه‌تر از من هستند و به همین خاطر رودباریان بازوبند کاپیتانی را بر بازو می‌بندد.

◆**فکر نمی‌کنی کاپیتانی دروازه‌بان کم‌حرفی چون رودباریان چندان به صلاح پاس نباشد؟**

◆◆شاید همین‌طور باشد، اما به هرحال این تصمیم سرمربی تیم است، شاید اگر کس دیگری سرمربی پاس بود الان بازوبند کاپیتانی بر بازوی من بود، اما زیاد مهم نیست.

■

دو فیلم در یک نگاه

شکوفه راستی‌مهر

شاعر زباله‌ها ساخته محمد احمدی

کله‌هایی که بوی قورمه‌سبزی می‌دهند!

نام **محسن مخملباف** به عنوان فیلمنامه‌نویس در تیتراژ «**شاعر زباله‌ها**» می‌تواند ما را به گذشته‌ای ببرد که در آن روزگاری این فیلمساز خارجه‌نشین ما خود را این‌گونه معرفی کرده بود: «به درد شما نمی‌خورد که بفهمید من جزو کدام گروه و دسته و مرامی بودم، زمانی حتی فکر می‌کردم که اگر جزو یک گروه و دسته دیگر هم بودم یا به مرامی دیگر اعتقاد داشتم، باز هم وضع از همین قرار بود. بحث کلی است. مهم این است که من کـــله‌ام بوی قورمه سبزی می‌داد و به این بو تعصب داشتم. (از داستان «جراح روح») در سکانس‌های ابتدایی فیلم این نگـــاه هجوآلود را به دیدگاه خشـــک ســیاســـی می‌توان تشخیص داد. جایی که برای تبدیل شدن به یک «**زباله‌بر**» ساده، حتماً باید قوانین **کوپرنیک** را دانست و نماز خواندن کامل را بلد بود و به یکی از جناح‌های چپ یا راست اعتقاد داشت که تازه آن هم باید با همان دیدگاه خشک رسمی و اعلان نظر آنها هماهنگ باشد.

این نظرگاه نسبت به سیاست، در ادامه فیلم در تعارض آن با احساسات و عشق هم نمود می‌یابد، طوری که زن ناشناس فیلم را آنقدر در دنیای خود غرق می‌کند که نتواند هیچ‌گاه متوجه شود که یک «**شاعر زباله‌ها**» قصد داشت تنهایی خود را با او قسمت کند. اما آیا این درونمایه توانسته است باورپذیر جلوه کند؟

فیلم می‌خواهد از شیفتگی عاطفی یک زباله‌بر به یک دختر ناشناس بگوید، اما این عشق یکسره که به بن‌بست خواهد رسید، در فیلم زیاد جلوه نیافته است. اشکال اصلی فیلم، در این راه تناقض حل نشده موجود در شخصیت اصلی‌اش است. آیا می‌توان به بهانه هجوآمیز و غلو شده بودن فضای داستانی فیلم، قبول کرد مردی که عاشق ادبیات است و شعرهای **شاملو** را حفظ است و از آن مهمتر قوانین **کوپرنیک** را بلد است، آنقدر دچار نقصان عقلی باشد؟ اتفاقاً نشانه‌های بعدی مثل ردیابی نامه‌های دختر در آشغال‌ها و شناسایی آدم‌ها براساس زباله‌هایی که دم در خانه‌هایشان می‌گذارند، دقیقاً دلالت بر هوش و ذکاوت این شخصیت دارد.

از سوی دیگر با هیچ منطقی نمی‌توان قبول کرد که این دختر مرتباً نامه‌هایی برای فردی در خارج از کشور بنویسد و سپس آنها را در سطل زباله بریزد. اگر این‌گونه است، پس آن نامه‌هایی که پست می‌کند چیست؟ آیا از هر نامه دو نسخه یکی برای صندوق پست و دیگری برای سطل زباله می‌نگارد؟! شیفتگی فیلمساز نسبت به موقعیت مرکزی بکر فیلم، به نظر می‌رسد که او را از یافتن منطق دراماتیک برای جزئیات داستان بازداشته است. و فیلم علی‌رغم جذابیتهای سوژه، در جانبخشی به یک اثر سینمایی چندان موفق نیست.

باغ فردوس، ۵ بعدازظهر ساخته سیامک شایقی

جوابیه شایقی به جیرانی!

این فیلم، حتی می‌تواند نوعی جوابیه باشد برای فریدون جیرانی که در «شام آخر» خود به عشق نامتجانس یک پسر جوان و یک زن میانسال پرداخته بود، تا معلوم شود که چگونه می‌توان چنین عشقی را حتی با استفاده از همان فرمول‌های گذشته، منتها با شیوه‌ای متفاوت ارائه داد! و در عین حال روایتگر شیرینی و جذابیتی بود که ابتذال و جنسیت در آن راه چندانی ندارد.

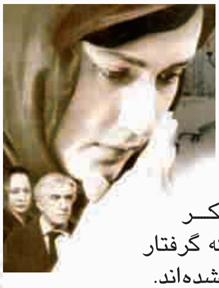

فیلم «باغ فردوس»... دارای تمام مشکلات این قبیل فیلم‌ها است مثل ارائه تیـــپ به جـــای شخصیت، حالا گیریم که در اینجا تیپ‌ها عوض شده‌اند و آدم‌های روشنفکـــر و سطح بالایی هستند که گرفتار مشکلات روحی و روانی شده‌اند.

دکتر عطار روانپزشک با سکوت و توداری و باغبانی و گوشه‌گیری‌اش با در همیشه باز خانه و سبک خاص زندگی‌اش، تلاش می‌کند که فردیتی برای خود بسازد، اما به محض اینکه زبان باز می‌کند، حرف‌هایش با حرف‌های آن همکار **مهندس** «**دریا**» تفاوت چندانی نمی‌کند و راه افتادن‌اش به دنبال یک بیمار خاص و فراموش کردن بقیه آنها، شخصیت او را فاقد پشتوانه منطق علت و معلولی می‌کند.

دریا نیز همین لنگی‌ها را در شخصیت خود یدک می‌کشد که البته در اینجا از آن اندک فردیتی هم که در شخصیت روانپزشک ظاهر می‌شود، خبری نیست و هیچ چیزی فراتر از «**اسکیزوفرن**»های مشابه در او نمی‌بینیم. (با توجه به پشتوانه شخصیتی‌اش به عنوان یک دختر تیزهوش و مبتکر). به همین دلیل روابط **دکتر و دریا** درحین معالجه نیز قوام پیدا نمی‌کند، اما به همان اندازه که رابطه بین آنها به صورت بیمار و پزشک آنچنان ویژگی تازه‌ای را یدک می‌کشد، رابطه دوستی آنها و عاطفی شدن آن همذات‌پنداری احساسی تماشاگر را برمی‌انگیزد و با توجه به پس‌زمینه روایتی، آن را از وجوه جنسیتی تهی می‌کند و به آن جنبه انسانی می‌بخشد و این وجه از موفقیت کار باعث می‌شود که ما حتی از داستان ناتمام آن خواستگار سمجی که خودش یک‌پای ماجراست و سرچشمه داستانی دیگر برای تشکیل یک مثلث عشقی نامتجانس، چشم‌پوشی می‌کنیم. ساخته جدید **شایقی** فیلم بدی نیست و ارزش یکبار دیدن را دارد، چرا که علی‌رغم اشکالهایش سعی می‌کند ساده و صمیمانه، حرفهایش را بزنند و حتی حرفهای خوبی بزنند.

■

برگزاری کنسرت سنتی هند با اجرای ایرج نوذری

کنسرت موسیقی سازهای سنتی هند به همراه قوالی صوفیانه به صورت همخوانی در تاریخ‌های ۳۰، ۳۱ شهریور و اول مهرماه ۱۳۸۵ در فضای باز مجموعه فرهنگی تاریخی کاخ نیاوران تهران (جنب ساختمان اصلی کاخ) با شرکت چهار تن از اساتید نامدار قوالی و سه تن از نوازندگان معروف کشور هند و به مجری‌گری **ایرج نوذری** برگزار می‌شود.

این کنسرت به همت شرکت هنری Big Bang که هم‌اکنون از شرکتهای فعال در کشور هند است و با پیشینه‌ای ده ساله در زمینه برگزاری و اجرای کنسرت‌های گوناگون و برپایی جشنواره‌های بزرگ با شرکت هنرمندان هندی و بین‌المللی به صورت گسترده فعالیت دارد، برگزار می‌شود.

در همین راستا در مرداد ماه سال ۸۴ کنسرتی از سازهای سنتی کشور هند با شرکت پنج تن از اساتید هند و به مجری‌گری ایرج نوذری در فضای باز مجموعه فرهنگی تاریخی نیاوران برای سه شب و در تالار حافظیه شیراز برای دو شب اجرا شد که با استقبال مدیران، هنردوستان و رسانه‌های کثیرالانتشار کشور قرار گرفت که VCD (فیلم تصویری) آن طی اجرای کنسرت جدید، توسط موسسه رسانه‌های تصویری به بازار عرضه و در دسترس هنردوستان عزیز کشور قرار خواهد گرفت.

اسامی هنرمندان به شرح زیر است:

۱ـ استاد سوبهاش گوش (نوازنده سرس وانی)، ۲ـ استاد محمودخان (نوازنده طبلا)، ۳ـ استاد محمد جاود (قوال)، ۴ـ محمد فاروق (هم‌خوان)، ۵ـ محمد پرویز (هم‌خوان و نوازنده هارمونیوم)، ۶ـ صفدر سلیم (هم‌خوان و نوازنده هارمونیوم)، ۷ـ کرم چند (نوازنده دولکی).

نگاهی گذرا به زندگی و فعالیت استادان کنسرت

محمد پرویز

قوال‌خوان، سالهاست که به صورت همخوان با استاد محمدجواد همکاری دارد.

صفدر سلیم

قوال‌خوان و نوازنده هارمونیوم و عضو دائمی گروه قوال‌خوانی استاد محمدجاود است.

محمد فاروق

قوال خوان و نوازنده هارمونیوم که در گروه استاد محمد جواد به صورت همخوان همکاری می‌کند.

بیم و امید همیشه توأم با هم هستند • لاروشفوکو

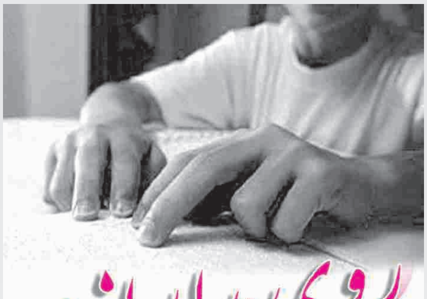

روی مدار اندوه

بقیه از صفحه ۳۱

- پرورشگاه!

سرش را تکان داد.

- بله. از خودم شرمم می‌شه. من تا دیشب فکر می‌کردم صنم بچه است و هیچ چیز حالیش نمی‌شه. مخصوصاً که مادرم، از وقتی اون حرف زدن یاد گرفته، بهش یاد داده که به من بگه آجی.

- آخه چرا؟

- واسه اینکه هرکی می‌یاد خونه‌مون نفهمه من بچه دارم. مادرم میگه اینطوری بهتر می‌تونی ازدواج کنی. اما من هرگز... هرگز ازدواج نمی‌کنم. همون یه بار برای هفت پشتم بسه. دیشب پدر و مادرم باهام کلی دعوا کردن. من نتونستم تحمل کنم. رفتم تو اتاق و درّرو بستم. همینطور که گریه می‌کردم، دیدم یه نفر داره در می‌زنه. درّرو باز کردم. دیدم صنمه. با دستای کوچولوش دنبال من می‌گشت. خیلی دلخور و ناراحت بودم، سرش داد زدم: همش تقصیر توئه. اگه تو نبودی من راحتتر بودم. از دست تو گرفتار شدم. همش باید سرکوفت بشنوم. فقط واسه اینکه تو کوری. می‌فهمی؟ تو کوری. یکدفعه خودش‌رو انداخت تو بغلم و شروع کرد به گریه کردن. برای اولین بار بهم گفت: مامان. می‌گفت: مامان جون من نمی‌بینمت اما دوستت دارم. وقتی این حرف‌رو زد قلبم داشت از سینه بیرون می‌اومد. دلم می‌خواست همونجا می‌مردم. من نمی‌دونستم که اون می‌فهمه چی می‌گم. والا غلط می‌کردم این حرفهارو بهش بزنم. دیشب فکر می‌کردم، درنهایت تصمیم گرفتم صنم‌رو نگه دارم، اما صبح مادرم آنقدر جنجال کرد که مجبور شدم بیام پاسگاه ولی با این حال موقع امضا کردن که بشه من امضا نمی‌کنم. تا من رضایت ندم اونها نمی‌تونند هیچ کاری بکنن.

- به نظر من که خوب کاری می‌کنی. به حرف هیچ کس گوش نده. هرچی باشه چند ساله براش زحمت کشیدی تا از آب و گل دراومده. فکرش‌رو بکن. اون تنها امید تو به زندگیه. می‌تونی امیدوار باشی که بزرگ بشه و آرزوهای تورو برآورده کنه. تازه الان انقدر امکانات برای نابیناها گذاشتن که بهتر از ما می‌تونن زندگی کنن.

- خودمم همین فکررو کردم... ببخشید تورو خدا. سرتون‌رو درد آوردم. شمارو هم با غصه‌هام ناراحت کردم... راستی شما چرا اومدید اینجا؟

خجالت کشیدم که بگویم آمده‌ام از شوهرم شکایت کنم، چون زیاد ماموریت می‌رود و من تنها در خانه می‌مانم. سالی یک دست لباس برایم می‌خرد. مرا به گردش و تفریح نمی‌برد. جدیداً بداخلاق هم شده. که البته دلیل این آخری را می‌دانستم. چون مدتی بود که وقتی از سر کارش برمی‌گشت نه غذا درست کرده بودم و نه خانه را مرتب کرده بودم. اصلاً دست به سیاه و سفید نمی‌زدم. او هم لجش می‌گرفت. به همین خاطر عصبی و بداخلاق شده بود. به نظرم دلایل من در مقابل مشکلات زیبا پوچ و مسخره بود. نمی‌دانم چطور شد که یک دروغ بزرگ به ذهنم رسید. گفتم:

- کیف پولم‌رو تو خیابون ازم زدن. منم اومدم اطلاع بدم و مشخصات دزدرو بگم.

در همین موقع افسر نگهبان صدایم کرد: خانم منصوریان. خانم منصوریان. گروهبان فرهودی اومده. تا من ابلاغ‌رو می‌نویسم شما آژانس بگیرید تا...

دیگر نشنیدم چه گفت. نگاهی به ساعتم انداختم. ساعت ۱۲ بود. فکر کردم هنوز فرصت دارم. فرصت دارم که هرچه زودتر خودم را به خانه برسانم. غذای خوشمزه‌ای برای بهنام درست کنم. خانه را مرتب کنم و آماده بشوم تا از سر کار برگردد و خسته نباشید جانانه‌ای به او بگویم و کیفش را از دستش بگیرم. بعد با هم غذا بخوریم. او از اداره بگوید و من هم کنارش بنشینم و هرچه را که از اینجا دیدم برایش تعریف کنم. بعد از او معذرت‌خواهی کنم و بگویم که اشتباه کردم و مهم اینست که او شوهر خوبی است و ما به هم علاقه داریم. بله، هنوز فرصت هست.

بنابراین از زیبا خداحافظی کردم و برایش آرزوی موفقیت کردم. بلند شدم و به راه افتادم. هرچه از پاسگاه دورتر می‌شدم خیالم آسوده‌تر می‌شد. به سرعت برق و باد خود را به خانه رساندم و مشغول کار شدم. آنقدر سرگرم کار بودم که نفهمیدم کی ساعت ۳ شد. با عجله دست و رویم را شستم. شانه‌ای به موهایم کشیدم و رفتم پشت در ایستادم. داشتم تمرین می‌کردم چطوری به بهنام سلام کنم که ضربه‌ای به در زد و وارد شد. با لبخند گفتم:

- سلام همسر گرامی.

- به! سلام بهاره خانم گل. خسته نباشی.

- ممنون.

دیگر طاقت نداشتم. دلم می‌خواست همانجا دم در، همه چیز را برایش تعریف می‌کردم، اما به خودم دلداری دادم و صبر کردم تا بعد از ناهار.

- بهنام، غذا خوشمزه بود؟

- بله، دست شما درد نکنه.

- حالا که غذات‌رو خوردی، می‌شه با هم حرف بزنیم؟

- چرا که نه؟ هیچ آدابی و ترتیبی مجو... آنچه می‌خواهد دل تنگت بگو...

- می‌دونی بهنام... می‌دونی...؟ چطوری بگم...

در این موقع بهنام به میان حرفم پرید و گفت: اصلاً می‌خوای اول من بگم.

- بگو.

- من همه چیزرو می‌دونم.

- چی‌رو؟

- اینکه رفته بودی پاسگاه ابلاغ بگیری! رفته بودی از من شکایت کنی.

- تو از کجا فهمیدی؟

- خانم خانمها، شماره تلفن اداره‌ام‌رو داده بودی بهشون. اونهام زنگ زدن به من و... یه سوال دارم ازت. ببینم چی شد که پشیمون شدی؟

سرم را پایین انداختم. خجالت می‌کشیدم به چشمانش نگاه کنم. تمام حرفهایی که پیش از آمدنش صد بار با خودم مرور کرده بودم، از ذهنم گریخته بود. انگار مغزم خالی شده بود.

- نگفتی چرا پشیمون شدی؟

دستم را توی دستهایش گرفت و ادامه داد: ناراحت نشو. خوشحالم که برگشتی و خوشحالم که خودت فهمیدی کارت اشتباه بوده. درعوض منم بهت قول می‌دم، قول مردونه که از این به بعد کمتر ماموریت برم و بیشتر پیشت باشم. گردش هم می‌برمت. مسافرت هم می‌برمت. همین امروز عصر هم با هم می‌ریم بیرون، یه دست لباس قشنگ برات می‌خرم.

با شرم گفتم: نه! من هیچ نمی‌خوام. همینقدر که تورو دارم کافیه.

- حالا دوست دارم قشنگ از اول برام تعریف کنی ببینم چی شده؟ کجا رفتی؟ چیکار کردی؟ من سراپا گوشم... شروع کن...

- می‌خوای ازم اعتراف بگیری؟ باشه! اشکالی نداره. اتفاقاً خودم می‌خواستم برات بگم.

بعد از اول تا آخر هر آنچه را اتفاق افتاده بود، موبه‌مو برایش بازگو کردم؛ و بدین ترتیب آن روز به خوبی و خوشی به پایان رسید.

چند روزی سپری شد. اما فکر زیبا مرا به خود مشغول کرده بود. دلم می‌خواست کاری برایش انجام دهم. فکر می‌کردم: «کاش می‌شد روزها که زیبا سر کار می‌ره من از دخترش مراقبت کنم، تا دیگه مجبور نباشه بذاردش پرورشگاه. اگه اینطوری می‌شد خیلی خوب بود.»

یک شب بعد از کلی حاشیه‌روی موضوع را با بهنام درمیان گذاشتم.

وقتی حرفم تمام شد، متفکرانه نگاهم کرد و گفت: «به شرط اینکه شوهر سابقش دردسری برامون درست نکنه، از نظر من ایرادی نداره. تو که از صبح تا عصر تو خونه تنها هستی. بچه‌هارو هم که خیلی دوست داری. اشکالی که نداره هیچ، تازه ثواب هم داره.»

- جدی می‌گی بهنام؟ اصلاً فکر نمی‌کردم موافقت کنی. واقعاً ازت متشکرم. من همین فردا می‌رم پاسگاه. شاید بتونم آدرس خونه‌شون‌رو بگیرم.

فردای آن روز صبح زود رفتم پاسگاه. پس از اینکه برای افسر نگهبان توضیح دادم نیتم خیر است و قصدم کمک کردن به زیبا است، سری تکان داد و گفت: متاسفم خانم. شما دیر اومدین. دو سه روز پیش بچه‌رو سپردن به پرورشگاه.

- وای، نه! آخه چرا؟ زیبا که می‌گفت رضایت نمی‌دم.

- راست گفته. خودش این کاررو نکرد. اما قیمومیت بچه با پدربزرگش بود. یعنی پدر اون خانم. پریروز ایشون اومدن اینجا، برگه رضایت‌رو امضا کرد و با یه مامور بچه‌رو بردن تحویل پرورشگاه دادن.

■

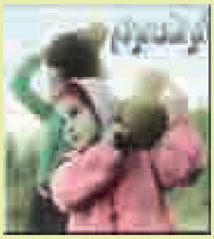

زیر نظر: ف. گویش
Email:f_gooyesh @ yahoo.com
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته:

زردآلو را برای هسته‌اش می‌خورد

این ضرب‌المثل در مورد کسی به کار می‌رود که زحمت و رنج و ضرر کاری یا تحمل ننگ و عاری را به خاطر نفعی که امیدوار است از آن عایدش شود، بر خود هموار می‌کند. اما ماخذ این ضرب‌المثل:

می‌گویند فردی مقداری زردآلو خرید و در کنار دیواری نشست که آنها را بخورد. زردآلوها کاملاً گندیده و پوسیده بود و به همین دلیل مرد در خوردن آنها مردد بود. بالاخره برای استفاده از مغز هسته‌های آنها، مشغول خوردن زردآلوهای گندیده شد و هسته آنها را در گوشه دستمال می‌ریخت. در همین حین، گدایی از راه رسید و نزد مرد ایستاد و گفت:

- آقا زردآلوها را که خوردید، هسته‌اش را به من ببخشید.

مرد در جواب او گفت:

-برو پی کارت، من این آشغالها را برای هسته‌اش می‌خورم!

احوالپرسی بلوچی

اهالی روستای چاه‌علی، معمولاً وقتی به هم می‌رسند، سخن را اینگونه آغاز می‌کنند.

ـ جور؟
○ شکَراً. شما جور؟
ـ شکراً، چوک و مهلَوک جورا؟
○ شکراً. شمی چوک و مهلوک شتورن؟
ـ شکراً. شمی ملک مردم شتورتن؟
○ شکر تن. شمار سلام کت، شمی ملکا چه خبر؟
ـ سلامتین. نیستن بدین خبر.

برگردان:

ـ حال شما خوب است؟
○ شکر. شما خوب هستید؟
ـ شکر. بچه‌ها چه‌طور هستند؟
○ شکر. بچه‌های شما چطورند؟
ـ شکر. اهالی روستای شما چطورند؟
○ شکر. برای شما سلام رساندند. روستای شما چه خبر؟
ـ خبر سلامتی، خبر بدی نیست.

فرستنده: نبی بخش رئیسی
از: روستای پیرچولکی چاه علی نیکشهر (سیستان و بلوچستان)

ضرب‌المثل مازنی

◇ بامشی ره ماس و پلا سر گره‌نه.
برگردان: گربه را موقع خوردن ماست و پلو می‌گیرند.
[خطاکار را باید سر بزنگاه گیر انداخت.]

◇ امه خاشک کله هم او سر کانده.
برگردان: آب به رودخانه ما هم می‌رسد.
[نوبت ما هم خواهد رسید!]

فرستنده: محمدرضا شاهد
از: سورک ساری (مازندران)

از باورهای عامیانه مردم سیرجان

اهالی سیرجان معتقدند:

◆ در صورت خارش کف پا، شخص کفش نو می‌خرد یا به مسافرت می‌رود.

◆ ریختن آب روی آتش در شب باعث جن‌زدگی می‌شود.

◆ جارو زدن و آبپاشی بیرون خانه باعث ازدیاد روزی و خیر و برکت می‌شود.

◆ آسمان قرمز، از جنگ و فتنه خبر می‌دهد.

فرستنده: محمود جعفری
از: سیرجان (کرمان)

از باورهای عامیانه مردم چاکسر

اهالی چاکسر معتقدند:

■ اگر یک لنگه کفش کسی روی لنگه دیگر بیفتد، پشت سر او غیبت می‌کنند.

■ زوزه گرگ در شب هنگام، خبر از مرگ کسی می‌دهد.

■ کشتن قورباغه باعث بارش باران می‌شود.

■ اولین روز عید، اولین کسی که وارد حیاط خانه کسی شود، تا آخر سال در آن خانه رفت و آمد خواهد داشت.

فرستنده: رضا احمدی
از: روستای چاکسر سرخرود محمودآباد (مازندران)

از ضرب‌المثل‌های زواره

◄ بیلش گل ور نمی‌دارد.
[کنایه از آدمهای تنبل!]

◄ تو خروسی من بخوانم؟!
[در جواب آدمهای پرمدعا که کاری از آنها برنمی‌آید گفته می‌شود.]

◄ پایش برای گل‌مالی خوب است، اگر بمالد!

◄ گره به آب دوغ زدن.
[کنایه از کار بیهوده.]

فرستنده: مریم زمانی
از: زواره اردستان (اصفهان)

از ترانه‌های مشهدی

از این بخت کج ناسازگارم
از این کج بستن دستمال یارم
همو خُلق لطیف گشته ناساز
بیارید اسب و شمشیر و قطارم

◇ ◇ ◇

بیا قاصد برو پیش فلان کس
خداوندا به فریاد دلم رس
نویسند بر سر سنگ مزارم
فلانی مرده از داغ فلان کس

فرستنده: ابوالفضل صمدی رضایی
از: مشهد مقدس

شامپو رنگ موی واریان
برای خانمها و آقایان
Varian
- رنگ کردن مو فقط در ۱۵ دقیقه
- مخصوص موهای سفید و خاکستری
- دارای آمونیاک کم
- حاوی ویتامین C
- با روش مصرف سریع و آسان
۳ پیمانه رنگ + ۱ پیمانه اکسیدان
- در ۶ رنگ طبیعی و واقعی
- با خاصیت شستشو و نرم کنندگی مو
- موهای شاداب و با طراوت
- ثبات و ماندگاری طولانی رنگ
- ژل با مصرف آسان و تمیز
فروش در داروخانه ها و فروشگاههای معتبر آرایشی و بهداشتی
تلفن کارخانه: [illegible] E-mail: [illegible]

ای بشر، ای اشرف مخلوقات، کاری کن که خداوند از خلقت تو پشیمان نباشد
●حسین رحمت نژاد

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع
raffie.persianblog.com

در محاسن و معایب منشی فرماید

ابوالفضل زرویی نصرآباد

پسرم، در مراودات مدیر
نقش منشی، اساسی است و خطیر
منشی‌ات گوشواره تو بود
ویترین اداره تو بود
ویژگی های منحصر دارد
دم در، نقش فیلتر دارد
منشی از حالت نگاه رئیس
از سر صبح، می‌دهد تشخیص
که جناب رئیس، شنگول است
یا بداخلاق، طبق معمول است
به کسی، بی که هیچ بر بخورد
می‌تواند به پنبه سر ببرد
گر بگویی: «شب است» گوید: «آه
آری، این هم ستاره، این هم ماه!»
می‌کند هرچه داشت، صرف رئیس
نزند حرف، روی حرف رئیس
نشنوی وقت خواب و وقت عمل
داد و فریادش از اتاق بغل
نکند هرگز از نجابت اصل
تلفن‌های بی‌خودی را وصل
پای اغیار اگر که وا گردد
دفترت کاروانسرا گردد
منشی‌ات گر دهد به مردم رو
هرکس و ناکسی می‌آید تو
چاک چرت تو پاره خواهد ماند
جدولت نیمه کاره خواهد ماند
بهر آن کس که حیثیت دارد
جنس منشی اهمیت دارد
گیرم آیینه‌اید و پاک و مصون
منشی‌ات «رابعه»، خودت «ذوالنون»
وقتی آن بدزبان توهم کرد
چه توان با زبان مردم کرد؟
گر به شیرین و نرگس و لیلا
همسرت شک کند، که واویلا!
می‌شود در نجابتت تردید
بعد از آن، روز خوش نخواهی دید
من که گویم بگیر، تلویحاً
منشی پیرمرد، ترجیحاً
زشت و بدخلق و بد ادا، بهتر
ناخوش آواز و بدصدا، بهتر
تا تو با یک چنین کسی طرفی
نخورد بر تو انگ بی‌شرفی
منشی خوب، کیمیاست، پسر
چون جواهر، گرانبهاست، پسر

این کوزه

حمید نیک‌نفس

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
این دسته که بر اوست سه تاری بوده است
قبل از عمل، این دماغ هم می‌گویند
بر صورت گلرخان خیاری بوده است!

◇ ◇ ◇

این کوزه چو من آدم خنگی بوده است
یا آدم شوت ناتلنگی بوده است
این چشم سیاه، چشم گاوی در هند
این گردن باریک، شلنگی بوده است

◇ ◇ ◇

این کوزه چو من آدم لاتی بوده است
درگیر بروز مشکلاتی بوده است
این کله که بر گردن او می‌بینی
در دوره‌ی جمشید دواتی بوده است

◇ ◇ ◇

این کوزه چو من آدم گیجی بوده است
این چشمه‌ی بی‌آب خلیجی بوده است
بر صورت ماه و خوشگل گلرویان
این بینی خوش نقش، هویجی بوده است

◇ ◇ ◇

این کوزه چو من آدم شوتی بوده است
این دسته که بر اوست فلوتی بوده است
بر ظاهر این جهان مبندی دل، چون
این طوطی خوش نقش، چغوتی بوده است

سبز هزاری

محمد جاوید - شیراز

«به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست»◆
شدم اسیر عددهای تو ز روز نخست
چه دلربا و فریباست رنگ رخسارت
فدای غمزه و ناز و ادا و رفتارت
تو سبز همچو بهاران، لطیف چون گلبرگ
چه خوب بود تو را داشتم هزاران برگ
به حل مشکل مردم گره گشایی تو
اگرچه بی‌سر و دست و بدون پایی تو
تویی که بند «پ» و یار پولدارانی
همیشه همره پارتی رفیق آنانی
به تو چو پارتی و پررویی هم شود ملحق
شوید در ره حق سد و قدرت مطلق
ز یک در ار تو بیایی ز آن در دیگر
جناب پارتی اعظم رسد به روز دگر
شود فضای دلم روشن از وجود شما
اسیر مهر و محبت، فدای جود شما
هرآنچه فتنه و آشوب در زمین برپاست
ز عشق روی تو و مهر تو به پا برخاست
شرف و عزت و ایمان جمله انسان‌ها
شده فدای تو در عصرها و دوران‌ها
هماره قدرت «جاوید» هر زمانه تویی
حریف مشکل مردم بدون چانه تویی

◆مصرع اول از حافظ

اصلاحات

ناصر فیض

پیش از این بحث دماغ این همه مرسوم نبود
بینی هیچکس اندازه‌ی خرطوم نبود
هیچکس با تو و با بینی تو کار نداشت
هیچ چشمی به سر بینی تو زوم نبود
بس که مردم دلشان بود بزرگ، از این روی
وسط چهره دماغ این همه معلوم نبود
بود معلوم ولی منظره‌ی خوبی داشت
دیدن منظره‌ی خوب که مذموم نبود
بحث درباره اعضای دگر رایج بود
صحبت از بینی پرمساله مرسوم نبود
باد اصلاح که آمد به دماغ آفت خورد
پیش از اصلاح چنین زخمی و مصدوم نبود
حیف شد بینی بیچاره پس از اصلاحات
دیگر اندازه آن بینی مرحوم نبود!

درد لاعلاج

ناصر زارع - شیراز

رفت شخصی پیش دکتر خوش ادا
تا نویسد بهر او چندین دوا
گفت: از حال خودش با آب و تاب
بنده بیمارم ندارم هیچ خواب
ویتامین‌های تنم گردیده کم
سهم من از خوردنی گردیده غم
دست و پایم می‌کند هی مورمور
آب شیرین دهانم گشته شور
درد دندان کرده عاجز بنده را
از دهانم کرده بیرون خنده را
پیش چشمانم شود هر چیز تار
حفره‌ها در پیش چشمم گشته غار
دیسک و میگرن هستی‌ام کرده تباه
می‌کشم هر روز و شب از سینه آه
زخم روده، زخم معده، درد دل
می‌کند آخر مرا در زیر گل
ریزش مو کله‌ام را کرده تاس
کم شده از کله‌ام هوش و حواس
گوشهایم هر دوتا گردیده کر
شب ز درد معده می‌خوابم دمر
بس که باشد بنده را کم این حقوق
شد خوراک من همیشه آب و دوغ
ای طبیب مهربان، کاری بکن
تا شفا یابم مرا یاری بکن
گفت: دکتر شغلتان باشد چه چیز؟
- کارمندی که نشسته پشت میز
گفت دکتر لاجرم درد شما
لاعلاج است و شفا خواه از خدا!

«نیروی انتظامی مکلف به برخورد با تجهیزات ماهواره‌ای مشهود است.» - جراید

می‌گیریم!

رضا ساکی

مشهود اگر شد، همه را می‌گیریم
حتی یقه محکمه را می‌گیریم
یک گرگ اگر میان صحرا باشد
ما این و شبان و رمه را می‌گیریم!

اطلاعات هفتگی

از: رضا رفیع
Email:rezaraffie@yahoo.com

پشت درهای بسته پیشنهادی

چند روز پیش یک مرد ۶۸ ساله غنایی با رنگ مشکی متالیک که در حدود ۱۰ سال پیش - تو شهری از مغرب زمین - بر صندلی داغ ریاست سازمان ملل متحد نشست (البته بعد از آنکه پطروس غالی مصری از روی صندلی برخاست)، میهمان کشور ما بود و حتی یک شب هم در ایران خوابید. اکثر کارشناسان روابط بین‌الملل معتقدند که وی با خود پیژامه به همراه داشته است.

● **توضیح دیپلماتیک:** مسوولان سیاست خارجی ما از قدیم الایام، به مقوله پیژامه، تنبان هم می‌گفتند که «کش» آن از خودش معروف‌تر است (که البته آن هم به خاطر روحیه فرار آن بوده است).

● **بیت کشدار:**

در رفتن کش از کمر، گویند که دارد خطر
من خود به چشم خویشتن دیدم که تنبان می‌رود

کوفی عنان در آخرین سفر ریاستش بر رسمی‌ترین نهاد بین‌المللی، در سومین سفر خود به ایران - چون گفتند تا سه نشه، بازی نشه - برای صحبت راجع به تحولات هسته‌ای و بسته‌ای با مقامات سیاسی کشورمان همچون وزیر امور خارجه و رئیس تشخیص مصلحت نظام به گفت‌وگو پرداخت و سپس با «دکتر علی لاریجانی» دبیر شورای عالی امنیت ملی، پشت درهای بسته به مذاکره نشست. عجیب است. وی با اینکه کماکان معتقد به باز بودن درهای مذاکره است، ولی لازم می‌بیند که پشت درهای بسته به مذاکره مشغول شود.

● **ترانه بسته‌ای:**

پشت درای بسته   کوفی عنان نشسته
داره هوای صحبت   راجع به بسته هسته
آره خودم فداشم   فدای اون چشاشم
به قربون نگاشم   فدای دیدگاشم...

دیدگاه کوفی عنان در رابطه با پرونده هسته‌ای ایران، مبتنی بر این است که تحریم ایران هیچ دردی را دوا نمی‌کند و باید این قضیه را همچنان از راه مذاکره حل و فصل کرد. آمریکا هم غلط می‌کند دم از تحریم ما بزند. مگر دنیا شهر هرت (یا هرات) است که هر غلطی دلش خواست مرتکب شود و آب هم از آب تکان نخورد. اگرچه صحبت از آب سنگین اراک باشد که به خاطر وزن سنگینش استثنائاً ممکن است کمتر تکان بخورد.

از آنجا که مذاکرات کوفی عنان با مقامات کشور ما در پشت درهای بسته صورت پذیرفته، فلذا اطلاع چندانی از متن مذاکرات فیمابین آنها نداریم و فقط این قدر دستگیرمان شده که ظاهراً گفت‌وگوها، سرجمع، مفید و سازنده بوده. البته علاوه بر اینها که عرض شد، این دو جمله ذیل‌الذکر هم از لابلای صحبت‌های کوفی عنان و علی لاریجانی و از لای در به بیرون درز پیدا کرد که عیناً ملاحظه می‌فرمایید.

● **کوفی عنان:** علی جان! ما شدیداً به کمک شماها برای حل مسائل خاورمیانه (و حتی مسائل خودمان) نیاز مبرم داریم. [قربان آدم چیزفهم!]

● **علی لاریجانی:** ما هم کوفی جان امیدواریم که بتوانیم به خوبی از ظرفیت‌های شما در مذاکرات هسته‌ای استفاده بهینه کنیم. [قربان آدم باظرفیت!]

● **پیشنهاد ادبی:** ای کاش پس از باز شدن درهای بسته و تمام شدن مذاکرات سربسته در راستای پاسخ ایران به گروه ۱+۵ و آن بسته؛ قبل از آنکه جناب کوفی عنان از ایران خارج شود، یکسری او را تا «فرهنگستان زبان و ادب فارسی» هم می‌بردند. بلکه با کمک عزیزان مستقر در این فرهنگستان، بالاخره تکلیف ما مطبوعاتی‌ها را مشخص و روشن می‌کرد. باور کنید با اینکه تا به حال ۳ بار خودشان را از نزدیک در اینجا دیدیم، اما تا برمی‌گردیم به روزنامه، اول مصیبت وارده است. تمام تحریریه در دو جبهه مقابل هم قرار می‌گیرند. یک عده می‌گویند که باید در متن خبرها نوشت «کوفی عنان» و عده دیگر معتقدند که نخیر، «کوفی انان» درست است.

● **حرف آخر:**

جمعی «عنان» نویسند، جمعی «انان» نویسند
چون نیست «کوفی» الان، معذور دار ما را!

آب سنگین اراک را گل نکنید!

تیتر فوق، لب کلام ریاست محترم جمهوری در مراسم افتتاح مجتمع تولید آب سنگین اراک، خطاب به کشورهای غربی و خصوصاً کسانی بود که مدتهاست دارند در این جریان موش می‌دوانند. و البته هیچ گربه‌ای هم محض رضای خدا موش نمی‌گیرد. خاصه اگر بوش بگیرد. فلذاست که آقای احمدی‌نژاد حتی امکان بهانه‌گیری‌های بنی‌اسرائیلی رژیم صهیونیستی «هولوکاست» شنیده‌ی از سایه خودش هم ترسیده را نیز این‌گونه منتفی و نقش بر آب سنگین ساخت و گفت: «ما برای هیچ کشوری تهدید محسوب نمی‌شویم، حتی برای رژیم صهیونیستی که دشمن کشورهای منطقه است.»

● **زیرنویس فارسی:** سنگینی خودتان را حفظ کنید و به قصد ماهیگیری شخصی، آب سنگین اراک را گل‌آلود جلوه ندهید.

و لب و لوچه دشمن آویز!

به هرحال، این پیشرفت بزرگ هسته‌ای ایران به همت نخبگان جامعه علمی و دانشگاهی کشور، همان «خبر خوش هسته‌ای» است که چند روز پیش، دکتر احمدی‌نژاد در آستانه هفته دولت، وعده آن را داد. و حالا باید گفت: خوش خبر باشی ای نسیم اراک! (البته با اجازه نسیم شمال).

سابق بر این - یعنی حدود ۲ سال پیش - که جناب «حسن روحانی» دبیر شورای امنیت و مسوول مذاکرات هسته‌ای بودند؛ وقتی که در مقابل گنده‌گویی‌های آمریکای بمب اتم‌خوار (یا بمب اتم‌دار)، صحبت خروج از معاهده NPT شد؛ مرتکب ترانه‌ای شدم که بیشتر خطاب به «البرادعی» رئیس آژانس بین‌المللی انرژی اتمی بود و در اینجا بد نیست یک دو بندی از آن آورده شود که اگر با آهنگ خاص خودش خوانده شود، بیشتر به دل چسبد و اثرگذار گردد. ای کاش که می‌شد صدای نکره خود را هم ضمیمه (یا بفرمایید ذمیمه!)ی این ترانه (سرود سابق) می‌کردم.

● **ترانه هسته‌ای:**

سپیده‌دم اومد و وقت رفتن
حرفی نداریم ما برای گفتن
هرچی که بود مذاکرات تموم شد
توی آژانس نیس دیگه جای موندن
من میرم از NPT تو بیرون
یادت باشه هسته‌مو کردی داغون (۲ بار)
تاسیسات نطنز من قشنگه
هرکی بگه، بیخودیه، مشنگه
آب اراکم یه کمی سنگینه
گیر میدی که اینها برای جنگه
من میرم از NPT تو بیرون
یادت باشه هسته‌مو کردی داغون (۲ بار)

خدا را صدهزار مرتبه شکر که با اتخاذ سیاست‌های اصولی و اصرار بر مواضع حق‌طلبانه خود، بالاخره نه‌تنها از NPT خارج نشدیم و باب مذاکرات را نبستیم، که سرانجام چند روز پس از پاسخ به بسته پیشنهادی گروه ۱+۵، رسماً و علناً با پرده‌برداری از فعالیت مجتمع آب سنگین اراک، به هشت کشور تولیدکننده آب سنگین پیوستیم. چرا که به قول رئیس جمهوری، ما فعالیت‌های هسته‌ای صلح‌آمیز خود را که در خدمت ایجاد عدالت و معنویت و پیشرفت علمی و صنعتی قرار دارد، از هیچکس مخفی نمی‌کنیم (حتی شما!).

● **رهبر ارکستر سمفونی:** پس بنوازید قطعه «انرژی هسته‌ای» را به افتخار این دستاورد علمی و صلح‌آمیز بزرگ.

● **تذکر موسیقایی:** فقط افراد گروه مواظب باشند خارج نزنند! خودمان به‌قدر کافی گوشه و ردیف و مقام داریم. (خداوند ان‌شاءالله روزبه‌روز بر مقامات ما بیفزاید.)

طنز برعکس

«لاریجانی و سولانا در مذاکرات وین، از رفع بسیاری از سوءتفاهم‌ها خبر دادند.»

- جراید

بیا طوری دست هم را بفشاریم که مو لای درزش نرود!

آنکه راز خود را پنهان می کند کلید موفقیت را در دست دارد.
● حضرت امیر(ع)

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

در این هفته لازم است که دست روی زانوهای خود بگذارید و برای انجام کارهایتان اقدام کنید و منتظر هیچ کس نباشید، چرا که کسی نمی‌تواند مثل خودتان آنها را به سرانجام برساند.

دوست خوبم! در شرایطی قرار می‌گیرید که لازم است قبل از اظهارنظر کاملاً فکرهایتان را کرده باشید و یا برای آن فرصت بخواهید و خجالت را کنار بگذارید. و بدانید که در این شرایط سکوت به زیان شما تمام می‌شود. اما در این روزها در شرایطی قرار می‌گیرید که نباید به هیچ‌وجه به سخنان افراد زبان‌باز که با شوخ‌طبعی قصدشان را بیان می‌کنند توجه کنید و بهتر است واقع‌بینانه و دقیق آنها را حلاجی کنید.

اردیبهشت

در این روزهای خاص لازم است که دقت بیشتری نسبت به اطرافیان داشته باشید چراکه جزئیات کاری و رفتاری شما را زیر ذره‌بین برده‌اند، پس لازم است که با هوشیاری خاص این مرحله را هم مثل همیشه پشت سر بگذارید. در ضمن لازم است که درعین رک بودن سیاست لازم را نیز داشته باشید و قبل از رعایت حال دیگران خودتان را درنظر بگیرید.

مدتی است که در غیاب شما صحبت‌هایی گفته می‌شود که حقیقت ندارد و ممکن است مشکل‌ساز شود و لازم است در این زمینه نیز اقدامات لازم را مبذول دارید. در پایان هفته نیز خبر خوشحال‌کننده‌ای دریافت می‌کنید. منتظر باشید.

خرداد

دوست خوبم! در این هفته دقت کنید تا کاری انجام ندهید که مجبور به عذرخواهی شوید زیرا ممکن است نتوانید روابط خود را به قبل برگردانید. در ضمن در این روزها برای همیشه لازم است که از اسراف دوری کنید و خرج های بیهوده را به کارهای مهمتر اختصاص دهید. نکته دیگری که لازم است بدانید، این است که شما باید زندگی را فتح کنید و به خوشبختی برسید نه اینکه منتظر باشید تا خوشبختی و آرامش به سراغ شما بیایند، پس همت کنید تا آن را خودتان و فقط خودتان لمس کنید!

تیر

داشتن اوقات فراغت برای شما در این هفته ضروری است و این کار می‌تواند انرژی شما را برای انجام امور سختی که پیش‌رو دارید دوچندان کند، پس از خودتان و امور شخصی که لازم است غافل نشوید.

دوست خوبم! نگرانی از هیچ مساله‌ای به دل راه ندهید، چراکه هیچ چیزی نمی‌تواند برای شما مشکل‌ساز شود، پس با قاطعیت و استواری پیش روید و بدانید که براستی توانایی‌های شما زبانزد است. به مراسم جشنی دعوت می‌شوید که باعث ایجاد ارتباطات و مسائل جدید برای شما می‌شود. دقت کنید!

مرداد

در شرایطی قرار می‌گیرید که ممکن است فکر کنید زمین می‌خورید و ترس از آن مانع انجام کارتان شود، در صورتی که اگر هم این‌چنین شود، براحتی می‌توانید از جای خود بلند شوید و شروع دوباره و خوبی داشته باشید و تجربه آن می‌تواند برای شما ارزنده‌ترین باشد، البته به شرطی که باور کنید موفق خواهید بود.

در این هفته شرایط ناهمگونی را پیش‌رو دارید، به‌طوری که پس از پایان آن می‌توانید بگویید که سرد و گرم روزگار را چشیده‌اید. در ضمن در رقابتی که پیش‌رو دارید بدانید که شما برنده خواهید بود و از همین حالا می‌گویم مبارک باشد!

شهریور

نمی‌دانم چرا چشم انتظار هستید در صورتی که همه مسائل برای شما روشن و آشکار می‌باشد، اما در هر صورت امیدوارم بزودی این وضعیت برطرف شود و بدانید تصمیمات شما، حتی آنهایی که مربوط به آینده دور نیز می‌باشند، عملی می‌باشد و هرکدام در زمان مناسب خودشان انجام پذیرند، پس عجله و بی‌قراری نکنید. سفر خوبی پیش‌رو دارید که لازم است جزئیات آن را طبق دلخواهتان تعیین کنید و شرایط را دلچسب‌تر نمایید.

در ضمن شخصی را در نزدیکی خود دارید که نیاز به همدردی و کمک فکری دارد و شما می‌توانید در این زمینه بسیار موثر باشید.

مهر

نمی‌دانم چرا اینقدر درگیر مسائل ظاهری شده‌اید و از اصل دور مانده‌اید، در صورتی که همه مسائل در کنار هم و داشتن تعادل در همه زمینه‌ها برایتان ضروری می‌باشد و می‌تواند سازنده باشد. سیستم تغذیه شما در این روزها احتیاج به توجه خاص دارد و باید اقدامات لازم را مبذول نمایید و سلامتی خودتان را تضمین کنید.

در ضمن در این هفته دقت کنید تا شرایطی پیش نیاید که کسی نسبت به شما احساس ترحم کند، چرا که این موضوع برای شخص خودتان غیرقابل تحمل خواهد بود.

آبان

در شرایطی قرار می‌گیرید که نمی‌توانید احساسات خودتان را بیان نمایید، ولی می‌توانید با رفتار و حرکات سنجیده و بدون هیچ مشکلی آنها را ابراز کنید. در مورد شخص زبان‌بازی که در کنار شماست و می‌خواهد وضعیت را خلاف واقعیت نشان دهد، لازم است دقت کنید و منطقی تصمیم‌گیری نمایید.

بستر و یا بیماری برای یکی از اعضاء خانواده پیش‌بینی می‌شود که توهمی بیش نیست و بزودی برطرف خواهد شد و شفا واقعی را باید از خداوند متعال خواست.

آذر

محبت و یا پاداش خاصی دریافت می‌کنید که لازم است قدردانی خاصی هم در همان حد و اندازه داشته باشید و ثابت کنید که شما هم قدردان آن الطاف هستید.

دوست خوبم! لازم است که در این روزها بدون گله‌مندی و افسوس داشته‌هایتان را بشمارید تا به خودتان اثبات کنید که جزء انسانهای خوشبخت روزگار هستید و بدانید که داشته‌های شما بی‌نهایت و غیرقابل شمارش‌اند و فقط لازم است که با چشم باز به آنها بنگرید. در مورد مسائل ریز و کوچک خانوادگی و کاری که دارید لازم است که فقط کمی مدارا کنید تا همه چیز بر وفق مراد شود.

دی

فاصله‌ای که باعث آزار شما می‌شد، در این روزها به پایان می‌رسد و می‌توانید در این مورد نفس راحتی بکشید، ولی غافل از آن هستید که انسان هیچ‌گاه راحتی مطلق ندارد زیرا همیشه مسائل مختلف در راهند که احتیاج به تلاش بیشتر شما دارد.

دوست خوبم! می‌دانم که انتظار و توقع شما خیلی بیشتر از این‌هاست و از شرایط موجود نیز به امید داشتن بهترین‌ها استفاده نمی‌کنید و خودتان را مدیون جسم و روحتان می‌کنید. در ضمن در این هفته در بحث و جدلی شرکت می‌کنید که شما هم بی‌تقصیر نمی‌باشید، پس لازم است برای برطرف شدن آن اقدام جدی داشته باشید.

بهمن

با مسائلی درگیر هستید که به نظر من اصلاً مهم نمی‌باشد که اگر شما نسبت به آنها بی‌توجه باشید ممکن است دیده نشوند و خواهید دید که بعد از زمان کوتاهی از بین خواهند رفت. می‌دانم که عاشق آرامش و راحتی فکرتان هستید، پس برای رسیدن به آن باید قدم بردارید و تفکر خاص همیشگی شما در این زمینه می‌تواند تعیین‌کننده باشد، چون خیر و شر ساخته و پرداخته ذهن انسان است.

دوست خوبم! جشن و پایکوبی برای شما و یا عزیزان پیش‌بینی می‌شود که امیدوارم در آن شرکت کنید و شاد بمانید. پیشنهاد جالبی را پیش‌رو دارید که جزئیات آن نامشخص می‌باشد. با دقت پیش بروید!

اسفند

دوست خوبم! با مسائلی دست به گریبان هستید که می‌توانند شما را از پای درآورند و یا شرایط را برای شما غیرقابل تحمل کنند، پس چرا اقدامی نمی‌کنید و خودتان را به گذر زمان سپرده‌اید در صورتی که نمی‌دانید کسی جز شما نمی‌تواند و نباید این شرایط را تغییر دهد تا طبق دلخواه شما باشد و بدانید که روزگار بدی است و اغلب افراد مجبورند در مراحل اولیه به سود خود توجه کنند. پس مغرور به داشته‌هایتان نباشید، چراکه نخستین گام به سوی دانایی این است که بدانیم نادانیم! زیرا مسائل پنهان پشت پرده بسیاری وجود دارد. مهمترین نکته این است که از ذکر و یاد حضرت دوست غافل نشوید، چراکه او بزرگترین حامی و پشتیبان است و تنها اوست که شما را تنها نمی‌گذارد.

پرسش ویژه

بقیه از صفحه ۲۵

در آینده شما به عنوان یک همسر مدیر و مدبر و فداکار، داشته باشد، آیا همین رفتارهای اخیر او که منطق و روند ذهنیتی درستی در پس آن نیست، نمایانگر این نتیجه‌گیری مهم نیست که او استحقاق شما را ندارد؟ شما مطمئن باشید و این مساله را من با قاطعیت به شما می‌گویم که این حالت‌های عاشقانه و افسردگی و آه‌کشیدنهای شما که حق هم دارید، بزودی به پایان می‌رسد و سپس آنچه باقی می‌ماند تفکر صحیح و انتخاب اصلح برای آینده است، من فکر می‌کنم که شما در این مقوله باید دقت نظر بیشتری داشته باشید، چراکه پس از پایان دوران بحران که صددرصد هم سرانجام به پایان می‌رسد، آنگاه باید به فکر آینده خود باشید. حقیقت را بخواهید من در این رفتارهایی که از علی شرح داده‌اید یک انسان مسوول که بتواند زندگی و همسر و فرزندان را اداره کند، مشاهده نمی‌کنم بلکه کسی را می‌بینم که به آسانی تحت تاثیر قرار می‌گیرد و چنین تفکرات (دمدمی مزاج بودن) قطعاً برای شما که همواره بدنبال یک زندگی پایدار برای آینده خود بوده‌اید، نمی‌تواند در راستای اهداف شما در زندگی باشد.

به هرحال به آنچه که گفته‌ام خوب فکر کنید و من مطمئن هستم که با توجه به هوش، متانت و صبر و حوصله‌ای که دارید، سرانجام گامهای خود را که باعث افتخار خودتان و خانواده شما می‌شود، برخواهید داشت.

موفق و پیروز باشید

نیش ابلیس

بقیه از صفحه ۴۵

صدای احمد را شناختم و با وحشت دستگیره را گرفتم و گفتم:

ـ نگهدار عوضی. تویی؟ می‌خوام پیاده بشم نگهدار...

او با خونسردی گفت:

ـ لزومی نداره بترسی. من باهات کاری ندارم. یعنی اهل این کارها نیستم. احمق نیستم که برای خودِم دردسر درست کنم. مثل نامزدت فرزین.

اَز اون حرف نزن... خفه شو.

ـ عصبانی نباش گلی خانم. عاقلانه و با نرمش بهتر میتونی برای فرزین مفید واقع بشی و کمک منو جلب کنی.

ـ کمک تو؟ تو چکاره‌ای که به اون کمک کنی؟

ـ همه کاره. اگه من اشاره کنم زهرا یعنی همون دختر مدعی خودشو میکشه کنار و به فرزین رضایت میده و پرونده بسته میشه.

ـ تو... تو.. بی‌شرف... پس تو برای فرزین توطئه کردی؟ تو اون دخترو اجیر کردی که از فرزین بیگناه شکایت بکنه.

او خنده شیطانی کرد و به راه خود ادامه داد، در حالیکه من های های می‌گریستم و از شدت ناراحتی به سکسکه افتاده بودم. التماس می‌کردم، برای اولین بار می‌خواستم روی دست و پای احمد بیفتم و از او خواهش کنم که دختر را راضی به رضایت کند، اما آن سنگدل بی‌رحم خنده‌کنان گفت:

ـ با التماس کار درست نمیشه، هر چیزی راهی داره. راهش اینه که اولاً یک چک امضا شده پدرت رو که البته باید سفید هم باشه به من بدی. چک واسه اینکه به قولی که میدی عمل کنی. حالا قول چیه؟ باید قول بدی که وقتی اون دختر رضایت داد و پرونده مختومه شد و فرزین آزادی خودشو بدست آورد، ازش جدا بشی و نامزدیتو به هم بزنی، انگشترشو پس بدی و زن من بشی. چک هم واسه اینه که یه وقت نزنی زیر قول و عهد و پیمانت. حالا تصمیم بگیر.

○○○

اینک خود را بی‌نهایت عاجز و درمانده احساس می‌کنم. نمی‌دانم چه کنم؟ آینده من و فرزین به تصمیمی که می‌گیرم ارتباط دارد، ولی چه تصمیمی می‌توانم بگیرم؟ آیا خودم را قربانی کنم و یا او را به دست سرنوشت بسپارم ؟ به راستی چه باید بکنم؟

آن دسته از خوانندگان عزیزی که تمایل دارند نظر خود را اعلام کنند و یا به همفکری برسانند می‌توانند از طریق نامه به آدرس مجله این کار را انجام دهند.

فقط حتماً بر روی پاکت قید شود، مربوط به بر سر دوراهی داستان «نیش ابلیس».

پرفروش ترین و خواندنی ترین کتاب سال :
توسل به آیات (راهگشای مشکلات)
حل تمام مشکلات شما؛ با توسل به بزرگترین معجزه‌ی عالم

گرفتارید؟ آیا از مشکلات مادی و معنوی زندگی خود رنج می برید؟ دچار بحران‌های روحی ، فکری و عاطفی هستید؟ در زندگی زناشویی خود به بن‌بست رسیده‌اید؟ آن چه را که می‌خواهید به دست نمی‌آورید...؟

زندگی خود را نجات دهید !

اگر می‌خواهید:

- قفل بسته‌ی زندگی‌تان را باز کنید...
- زندگی زناشویی خود را نجات دهید...
- به قلب کسی که می‌خواهید، راه پیدا کنید...
- دوست‌داشتنی و جذاب باشید...
- به آرامشی دلپذیر در زندگی‌تان دست یابید...
- به ثروت و فراوانی برسید...
- فرزندانی سالم و عاقبت بخیر داشته باشید
- قدرت حافظه خود را چندین برابر کنید...
- در هنگام تردید و دو دلی بتوانید بهترین تصمیم را بگیرید...
- از شر بیماری‌های صعب‌العلاج خلاص شوید...
- از بیماری‌های روحی و روانی دور بمانید...
- بر افسردگی و اضطراب غلبه کنید ...
- از طریق ختم یک سوره‌قرآن ، پیامبر اعظم را در رویا ببینید...
- با ۸ فرمان خداوند برای موفقیت در زندگی آشنا شوید...
- به کسب و کار مغازه و محل کسب خود رونق بخشید...
- اعتمادبه نفس خود را افزایش دهید...
- به خوبی سخنرانی کنید...
- با تسلط در هر جمعی بدرخشید...
- آن چه را گم کرده‌اید، بیابید...
- با آداب و ساعات خوب و بد استخاره آشنا شوید...

با مجوز رسمی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

✓ و سرانجام، با توسل به معجزه بزرگ قرن که برای هر یک از مشکلات شما راه‌حل ساده و عملی دارد، مسیر زندگی‌تان را آسان کنید.

با استفاده از کتاب توسل به آیات؛
همین امشب، نیّت کنید، نتیجه آن را ببینید

چگونه این کتاب استثنایی را دریافت کنید؟

علاقه‌مندان تهرانی جهت دریافت کتاب استثنایی « توسل به آیات » + یک کتاب و CD همراه، کافی است فقط با تلفن ٤٤٤٣١١٨٨ (مؤسسه شوکا) تماس بگیرند تا این بسته‌ی موفقیت در عرض یک ساعت توسط پیک موتوری برایشان ارسال شود. مبلغ مجموعه ۲ کتاب+CD۱ (کتاب توسل به آیات + کتاب نوشته‌های دلنشین + یک عدد CD آموزشی) فقط ٤۰۰۰ تومان است که هزینه پیک به آن اضافه می‌شود .
شهرستانی‌های محترم نیز می‌توانند با مراجعه به هر یک از شعبه‌های بانک صادرات ایران، مبلغ ٤۰۰۰ تومان + ٥۰۰ تومان هزینه پست سفارشی (جمعاً ٤٥۰۰ تومان) به حساب سپهر شماره ۰۲۰۰۳۰۷۷۶۴۰۰۰ به نام آقای شهاب شهرزاد واریز کنند و سپس رسید بانکی را با پست پیشتاز به نشانی موسسه در تهران ارسال نمایند تا بلافاصله کتاب‌ها و CD ها با پست سفارشی، برایشان ارسال شود.

◆ نشانی موسسه فرهنگی ـ انتشاراتی شوکا: تهران ـ بلوار سردارجنگل ـ نرسیده به بهارشرقی ـ شماره یک ـ واحد همکف ـ موسسه شوکا
تلفن : ۴۴۴۳۱۱۸۸
شوکا : ناشر کتاب هایی که شما دوست دارید!

این که آدمیان از درسهای تاریخ چیزی فرا نمی‌گیرند، مهمتر از همه درسهایی است که تاریخ باید به ما بیاموزد • هاکسلی

نقاشی های شما

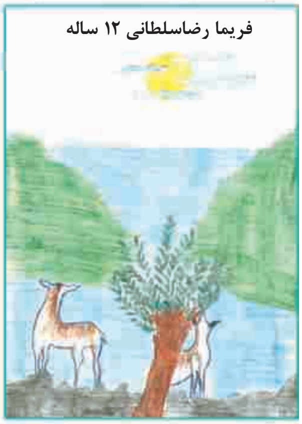
فریما رضاسلطانی ۱۲ ساله

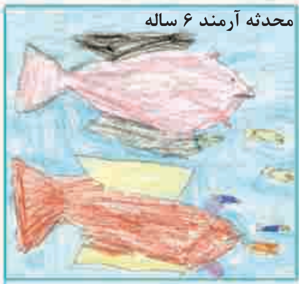
محدثه آرمند ۶ ساله

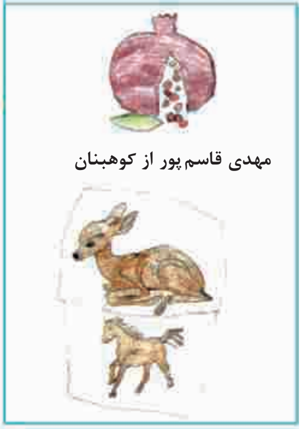
مهدی قاسم‌پور از کوهبنان

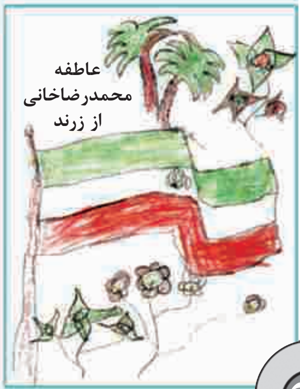
عاطفه
محمدرضاخانی
از زرند

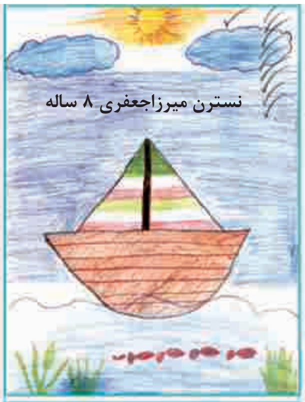
نسترن میرزاجعفری ۸ ساله

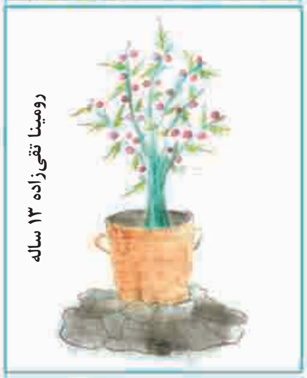
رومینا تقی‌زاده ۱۳ ساله

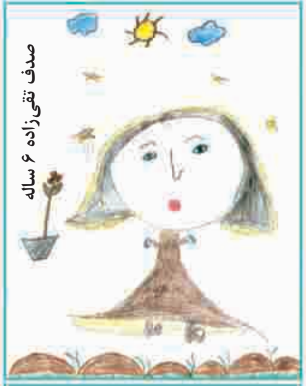
صدف تقی‌زاده ۶ ساله

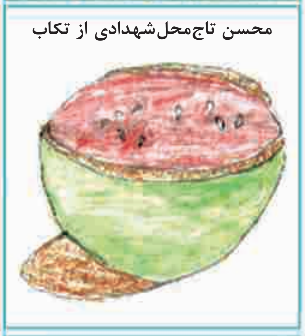
محسن تاج‌محل‌شهدادی از تکاب

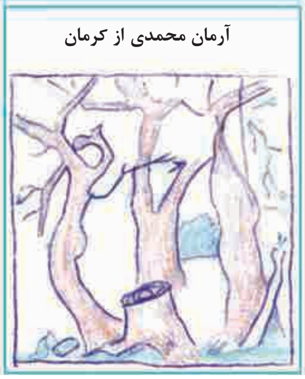
آرمان محمدی از کرمان

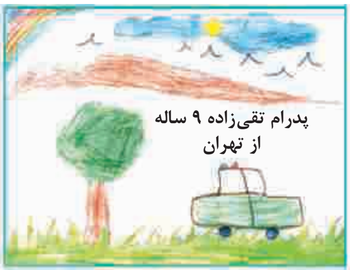
پدرام تقی‌زاده ۹ ساله
از تهران

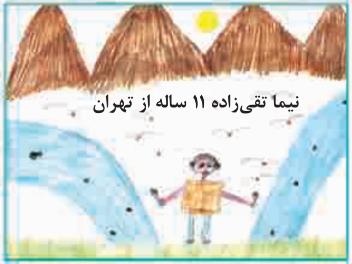
نیما تقی‌زاده ۱۱ ساله از تهران

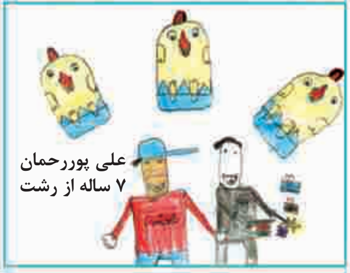
علی پوررحمان
۷ ساله از رشت

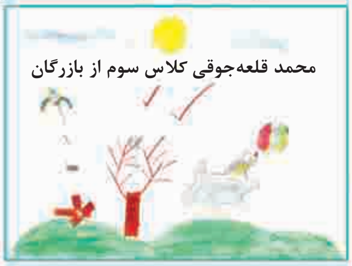
محمد قلعه‌جوقی کلاس سوم از بازرگان

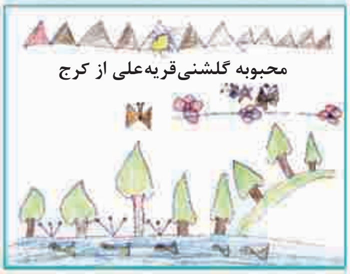
محبوبه گلشنی‌قریه‌علی از کرج

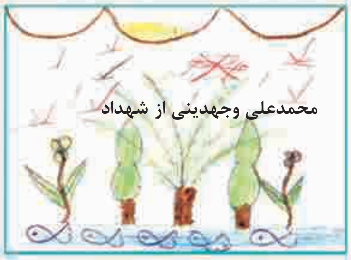
محمدعلی وجهدینی از شهداد

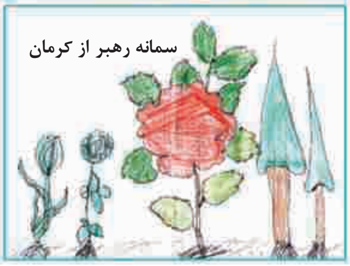
سمانه رهبر از کرمان

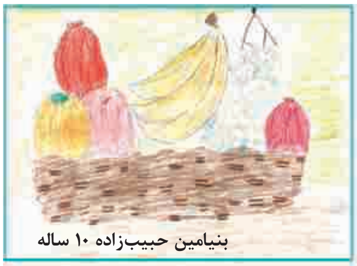
بنیامین حبیب‌زاده ۱۰ ساله

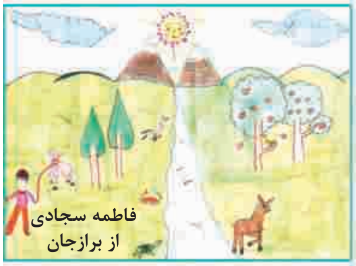
فاطمه سجادی
از برازجان

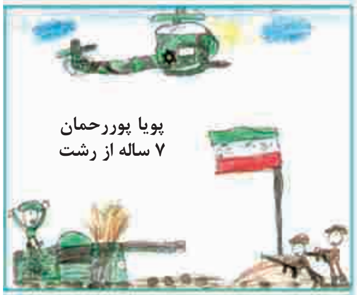
پویا پوررحمان
۷ ساله از رشت

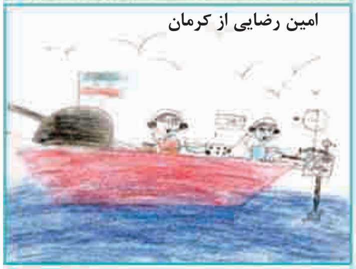
امین رضایی از کرمان

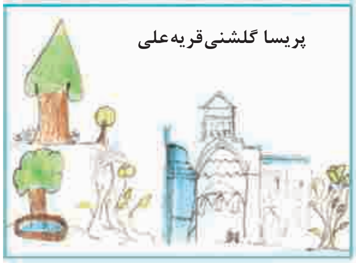
پریسا گلشنی‌قریه‌علی

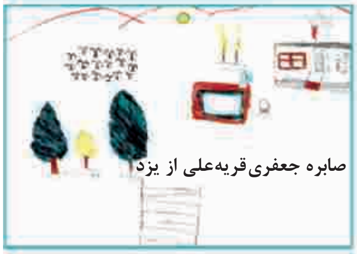
صابره جعفری‌قریه‌علی از یزد

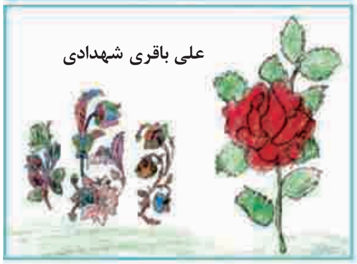
علی باقری شهدادی

تصویر برگزیده

تصویر سه بعدی

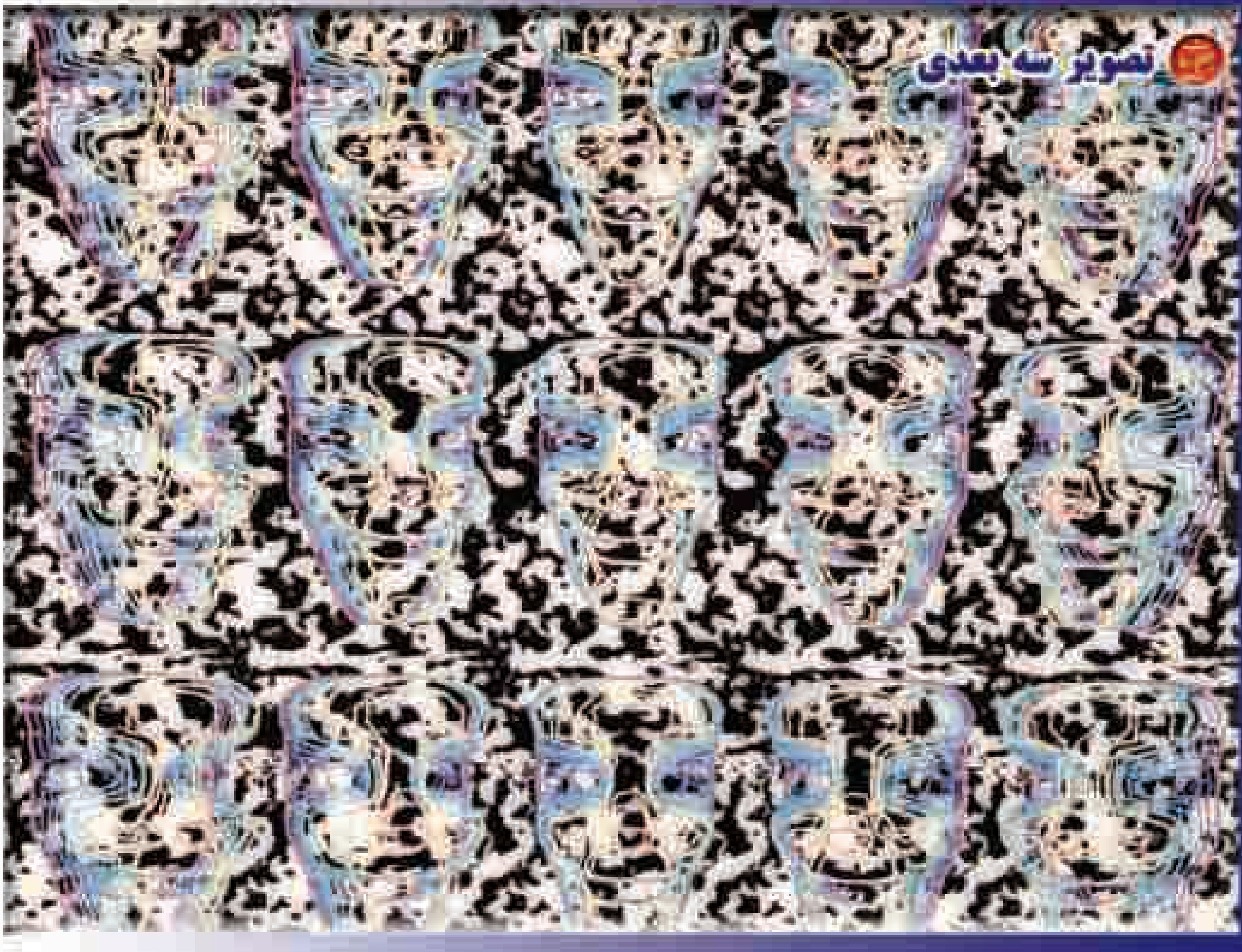

LG

Life's Good

لباسشوئی ال جی

مکمل پاکی ها

WD-14311RD

لباسشوئی + خشک کن در یک دستگاه

(Direct Drive) بدون تسمه = کم لرزش و بی صدا

نصب رایگان

ساخت کره

ظرفیت شستشو ۸ کیلو ● ظرفیت خشک کن ۳ کیلو

۱۰۰ درصد خشک کن ● حداقل مصرف آب و برق

دارای سیستم لکه گیر(!!) و ضد چروک ● سرعت موتور تا ۱۴۰۰ دور در دقیقه

درب بزرگ جهت البسه بزرگ و حجیم ● سنسور اندازه گیری وزن البسه

رتبه A در شستشو، مصرف برق و چرخش دور موتور

گلدیران

www.goldiran.ir

www.lge.ir